بسم الله الرحمن الرحیم

من بنده لا اله الا اللهم — بر دین محمد رسول اللهم
اولاد محمد است تاج سر من — خاک قدم علی ولی اللهم

ایضاً در مدح دوازده امام علیهم السلام گوید

ای ز مهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفاست — از پی حیدر حسن ما را امام رهنماست
همچو کلب افتاده‌ام در آستان بوالحسن — خاک نعلین حسین اندر دو چشمم توتیاست
عابدین تاج سر و باقر دو چشم روشن است — دین جعفر بر حق است و مذهب موسی اوست
ای موالی صفت سلطان خراسان را شنو — ذره از خاک قبرش دردمند از اشفاست
پیشوای مومنانست ای مسلمانان تقی — گر نقی را دوست داری همه مذهب ابراست




عسکری نور دو چشم عالمست و او دست — تا چو یک مهدی سپهسالار در عالم کجاست
قلعه خیبر گرفته آن شهنشاه عرب — زانکه در بازوی حیدر نامه از لافتی است
شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته اند — شمس تبریزی غلام خاص شاه اولیاست

ولہ ایضا

مرحبا ای نفخه عنبر نسیم و الضحی — جان فدای خاک پای تاجداران مرتضی
آفتاب عز و رفعت آسمان عدل و جود — قاضی دین نبی مسندنشین هل اتی
شاه چرخ چارمین و شهریار لو کشف — ناصر نفس پیمبر سرور قالوا بلی
اختر برج سعادت آفتاب شرع دین — مفتی هر چار دفتر وارث چار انبیا
مهبط نور خدا و شرع دین مصطفی — باب علم انبیا و منزل هل هو شفا
بحر دانش را وجود و علم عالم را محیط — گاه بخشش صد چو حاتم گاه مردی لافتی
در شجاعت دستبردش ضرب بکر و عشر است — در سخاوت شهریار شهرها ملک اتما
آن وصی مصطفی و رهنمای جن و انس — کاشف علم لدنی ساقی یوم الجزا
آن امامی کز ولایت حاجت هر که بود — پیش او کشفست و او واجب بود بر زاها
آن امامی کش نامی هر گروهی خوانده اند — مصطفایش بوالحسن اخیار خواند مرتضی
مادرش حیدر همی خواند ابوطالب علی — شامیانش بوتراب و رومیانش بوالعلی
هندوش گرگر همی خوانند و چینی تومنا — در صحف میمونش خوانند جهودان ایلیا
در صحایف گاه حرجا گفته و گاهی حجر — روشنست این همچو در انجیل عیسی ملیحا





هو

کتاب جنگ مناقب

مولانا نامی

بسم الله الرحمن الرحیم

من بنده لا اله الا اللهم … بر دین محمد رسول اللهم
اولاد محمد است تاج سر من … خاک قدم علی ولی اللهم

ایضاً در مدح دوازده امام علیهم السلام گوید

ای ز مهر حیدرم هر لحظه در دل صفاست … از پی حیدر حسن ما را امام و رهنماست
همچو کلب افتاده ام در آستان بوالحسن … خاک نعلین حسین اندر دو چشمم توتیاست
عابدین تاج سر و باقر دو چشم روشن است … دین جعفر بر حق است و مذهب موسی رواست
ای موالی وصف سلطان خراسان گوش کن … ذره از خاک قبرش درد مندان را شفاست
پیشوای مومنانست ای مسلمانان تقی … گر نقی را دوست داری بر همه مذهب رواست





عسکری نور دو چشم عالمست و او ست … همچو یک مهدی سپهسالار در عالم کجاست
قلعه خیبر گرفت آن شهنشاه عرب … زانکه در بازوی حیدر نامه از لا فتی ست
شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته اند … شمس تبریزی غلام خاص شاه اولیاست

ولـه ایضاً

مرحبا ای نفخه عنبر نسیم و الصبح … جان فدای خاک پای شاه مردان مرتضی
آفتاب عز و رفعت آسمان عدل و جود … قاضی دین نبی مسند نشین هل اتی
شاه چرخ چارمین و شهریار لو کشف … ناصر نفس پیمبر سرور قالوا بلی
اختر برج سعادت ماهتاب شرع و دین … مفتی هر چار و فرزند ارشد چار انبیا
مهبط نور خدا و شرع و دین مصطفی … باب علم انبیا و منزل هو شفا
بحر دانش را وجود و علم عالم را محیط … گاه بخشش همچو حاتم گاه مردی لا فتی
در شجاعت دستبرد شش ضرب عمر و عنتر است … در سخاوت شهریار شهر ملک انما
آن وصی مصطفی و رهنمای جن و انس … کاشف علم لدنی ساقی یوم الجزا
آن امامی کز ولایت حاجت هر که بود … پیش او کشف است و دو حرف بود در رازها
آن امامی کش نامی هر گروهی خوانده اند … مصطفایش بو الحسن اخیار خواند مرتضی
مادرش حیدر همی خواند ابوطالب علی … شامیانش بو تراب و رومیانش بو العلی
هندوش گر گر همی خوانند و چینی تو تیا … در صحف صیمونش خوانند جهودان ایلیا
در صحایف گاه حر جا گفته و گاهی حجر … روشنست این همچو در انجیل عیسی ملیحا

در فلک روحانیان خوانند بر حمد و ثنا — هر یکی او را باسمی نزد خالق در دعا
در یکم عبد الاحد خوانند در حمد و ثنا — همچو در ثانی فلک کروبیان شمس الضحی
در سیم عبد الصمد در چارمین حبل المتین — وانکه عبد الواحدش خوانند در پنجم سما
در ششم خوانند او را در صراط المستقیم — همچو در هفتم ملایک مرورا عبد العلا
اهل عرشش خمسة الاشباح میخوانند و بس — اهل خمسه تیر باب الله میگویند ورا
خود کدام امت که دارد اینچنین شاهی امام — با همه فضل و بلاغت مردمان را پیشوا
آدم و ادریس و نوح و آصف بن برخیا — از شعاع نور او بود اصل ایشان انبیا
مقصد تنزیل تبلیغ زوج مقصود نزول — باب شبیر است و شبر ابن عم مصطفی
بعد ایشان پاک معصوم است زین العابدین — شهر علم اولیا و افتخار اصفیا
بعد از آن باقر امام کاشف اسرار حق — همچو صادق رهنمای مومنان و اتقیا
موسی کاظم امام و رهنمای اهل دین — پس امام قایم و دایم علی موسی الرضا
پس تقی و پس نقی و عسکری دان امام — حجة القایم محمد مهدی بدر الدجا
بعد احمد مصطفی و مقتدای مومنان — عاصیان را دستگیر و گمرهان را رهنما
هر که دارد حب ایشان در میان جان و دل — در قیامت رستگاری یابد از جرم و خطا

ولہ ایضا

من علی را دوستدارم دوستداری کار ماست — کور باد آن هر دو چشمش هر که دشمندار ماست
ما که از نور علی هر دم سعادت یافتیم — این سعادت دمبدم از باطن اسرار ماست

جز امیر المومنین هر کس که بگزینند امام — بت پرستست و المعنی شکستن کار ماست
شاه ما را دوست دارد هر که حقرا دوستدار است — هر که حب شه ندارد دشمن و اغیار ماست
دیده هر خارجی محروم از روی علی است — گردن هر ناصبی آویخته بر دار ماست
شمس تبریزی خمش دیگر مگو اسرار حق — مرد معنی هست آنکو واقف اسرار ماست

ولہ ایضا

طوطی طبعم سخن از سر گرفت — مرغ دلم طبع هوا بر گرفت
هر که بدل دین پیمبر گزید — مرتبه از عرش فروتر گرفت
نه فلک از نور نبی آفرید — چرخ از آن نور منور گرفت
شمس فلک زنده بندیش از زین — از اثر نور نبی در گرفت
نور نبی جان و دلم تازه کرد — دست و دلم دامن حیدر گرفت
بازوی شاهیکه بیک ذو الفقار — ران کران از تن عنتر گرفت
همچو رحل کرد به تیغش دو نیم — هر که سر از امر خدا بر گرفت
خواند خدا ایش اسد الله بنام — او ز خدا دلدل و خنجر گرفت
که بغزا خون خوارج بریخت — که بجگر قلعهٔ خیبر گرفت
کافر مطلق بیقین دان کسی است — آنکه بناحق سر منبر گرفت
شاه در گنج سعادت گشود — پردهٔ غفلت ز میان بر گرفت
هر که باولاد علی کج بباخت — رفت بدوزخ چو خنک در گرفت

هر که مئی از کف حیدر گرفت	همچو خضر زندگی از سر گرفت
طالب تبریز شده هر مرید	شمس علی دامن حیدر گرفت

ولە ایضاً

ای برادر در دو عالم شاه را دوستدار	آن امیر باصفای باوفا را دوستدار
دوستی آن دان که باشد در دلت مهر علی	دولت جاوید خواهی مرتضی را دوستدار
مرتضی را مصطفی دان مصطفی را مرتضی	روشن آن چشم و چراغ باضیا را دوستدار
رو بکوی حیدر کرار خواهی رفتن	خاندان اهل بیت مصطفی را دوستدار
از ولایت گر نشانی یافتی بی شایبه	روشنی آن دو چشم انبیا را دوستدار
مقصد و مقصود جانم خاکپای مرتضی است	خاکپای مرتضای باصفای دوستدار
شمس تبریزی غلام حیدر کرار شد	منزل تحقیق خواهی هنما را دوستدار

شایبه: یعنی شبهه است

ولە ایضاً

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم	ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
ای منکران ای منکران حقا که من از جان دل	تا چاکر حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
خاکی بدم جانی شدم سنگی بدم کانی شدم	این رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم
ای عاقلان ای عاقلان تا مرتضی بشناختم	هم درد و هم درمان هم فخر سلیمان یافتم
ای مومنان ای مومنان از روضه شمع هدی	بی آتش و هم شعله قندیل رخشان یافتم
نور نبی مصطفی دارد علی مرتضی	در دولت آل عبا انعام و احسان یافتم

یا شمس تبریزی بگو با عشق انگیزی بگو	دل یافتم دل یافتم جان یافتم جانان یافتم

ولە ایضاً

کیست امیر مومنان در دو جهان بجز علی	گر تو حلال زاده‌ای یار مدان بجز علی
شاه بشر یقیم علی پیر طریقتم علی	نور حقیقتم علی هیچ مخوان بجز علی
دیدهٔ خویش بر کشا کور مشو چو منکران	دیدهٔ روشن روان نیست روان بجز علی
هست تعالت مرتضی نو رخدهت مرتضی	کیست گدا و عیان گنج نهان بجز علی
داده کلام کردگار از ره چار ده خبر	هر که آمده بگو در حقشان بجز علی
رمز رموز عاشقان گفته شمس دین بود	شمس که نور دیده هدیت عیان بجز علی

عیان: آشکارا

ولە ایضاً

هر که ادر دمی بود در راه دین درمان علیست	در دریای حقیقت بحر بیپایان علیست
مرهم چشم موالی نیح چشم خارجی	مومنان از نور محشر رهبر و رهبان علیست
آنکه افرازیکه پا بر کتف پیغمبر نهاد	آنکه بر منبر سلونی گفت در کیهان علیست
شاه که میر شرب آفتاب شرق و غرب	خواجهٔ شرع و شریعت معنی قرآن علیست
آدم نوح و خلیل الله و عیسی در سخن	یونس و هرون و یوشع موسی عمران علیست
هود و لوط و خضر و داود و سلیمان و شعیب	یحیی و ادریس و لقمان یوسف کنعان علیست
مصطفی بد شهریار و مرتضی بد شهسوار	مصطفی بد باصفا و با تن و با جان علیست
سنبل و سرو صنوبر سوسن باغ صفا	در سر بستان عصمت لاله و ریحان علیست

کیهان: جهان است

شمس تبریزی بود از جان غلام مرتضی   زانکه در هر دو جهان فرمانده و سلطان علیست

وله ایضا

شاه شاهانست نامش مرتضی است   در دو عالم شاه ما شیر خداست
غیر او شاهی دیگر را شمرد ان   غیر او نامی که می آری خطا است
چند میگوئی ز شاهان مجاز   در حقیقت شاه شاهان شاه ماست
وصف آن سلطان نگنجد در دهان   شاه مردان گوهر نور خداست
مصطفی را غیر او همدم مدان   در حقیقت رازدار مصطفی است
گر تو بشناسی نبی را از ولی   آفرین بادا که جانت آشناست
هر دو ایشان یک چراغ و ده تنند   نور ایشان کی ز یکدیگر جداست
گنج حق در سینهٔ آنشاه بود   نزد غیر علمش که میخوانی سزاست
شمس تبریزی تو هم دانستهٔ   دین ما ایمان ما از مرتضی است

فی مدح خاتم الانبیاء

احسنت مه یا مصطفی ای معدن لطف و صفا   ای معجز عیسی لب موسی نموده از عصا
رایات دین افراشتی تخم سعادت کاشتی   کفر از جهان برداشتی هستی سزاوار ثنا
آمد لعمرک تاج تو انجم شن معراج تو   پیغمبران محتاج تو حق بنموده لتا
ای آفرینش را سبب والا از نام و نسب   فخر عجم تاج عرب هم بر زمین هم بر سما
لولاک گشته خلقت طه صفات طلعت   الصابرین شد صنعت خوی خوشت از غنا

ای سید و ختم رسل عالم همه جزو و تو کل   ای با مروت نزد ِل بر عاصیان پر جفا
خضر از رخت شاد آمده الیاس نیز یاد آمده   داود را یاد آمده از عشق تو چندین نوا
شب جیره از گیسوی تو انوار روز از روی تو   ای کشته خاک کوی تو کرده پیا زان توتیا
هر که نمائی نور جان غلغل فتد اندر جهان   جانها کشد اندر امان جانها همه جانها فدا
از اسم صاحب همتی از روی عالی همتی   پیوسته هر امتی بر داشته دست دعا
از بهر بیت غم بود از غم بحشر هم بود   گرچه ترا آدم بود بنشسته در زیر لوا
نامت محمد آمده محمود و احمد آمده   نام از تو واجد آمده بو القاسمت آمد سزا
از هر دو عالم برتری از هر چه گویم بهتری   پیغمبرا از مهتری دارم من از قرآن گوا
مدح تو در قرآن بس است شمس و قمر برهان بس است   چتر تو ای سلطان بس است انا فتحنا و الضحی
رفتی تو یک شب از زمین تا بام چرخ هفتمین   حق را بدیدی بر یقین از تو چون و چرا
از عرش بردند برترت کو مکان جا که درت   باز آمدی و بسترت ناگشته از گرمی جدا
یار گزیدت بد علی عمزادهٔ شیر ولی   حقرا بدان ور او ولی بهر شریعت مرتضی
مدح حسن از دین کنم در چشم عالم بین کنم   لیکن دو صد چندین کنم مدح شهید کربلا
آید بحشر مادر ش آلوده در خون چادرش   کوئی برهنه بد سرش پوشیده باشد چشمها
ای شمس تبریزی منم سبلت کن مردان منم   از خارجی سبلت کنم در دوستی مرتضی

وله فی نعت امیر المؤمنین

التجای ما بشاه اولیاست   آنکه نورش مشتق از نور خداست

ایکه داری دیدهٔ روشن ببین	جسم و جانش جسم و جان مصطفی است
رهنمای اولین و آخرین	آنکه دایم با خدای کبریاست
هرکه همرهش بود در راه دین	بی تکلف از گروه اشقیاست
از صفای آفتاب روی او	آفتاب و ماه را نور و ضیاست
تا ببوسد گرد نعل دلدلش	هفت چرخ نیلگون پشتش دوتاست
از صفاتش اولیا حیران شده	ذات پاکش فیض بخش انبیاست
از نوای مدحتش عشاق را	بی مخالف راست گویم صد نواست
قل تعالوا از حقش آمد خطاب	وز رسول الله علی را بهاست
اوست سلطان حقیقت زین سبب	بر در قدرش همه شاهان گداست
در شریعت عالمان را او دلیل	در حقیقت عارفان را پیشواست
محرم اسرار حی ذوالجلال	نام پاکش مرتضی و ایلیاست
بعد از او باشد حسن میر و امام	آنکه او بحر علوم هل اتی است
بعد از او دیگر امام مؤمنان	افضل و اکمل شهید کربلاست
من مطیع عابدینم از یقین	باقرم در ره امام و مقتداست
مقتدای مؤمنان متقی	جعفر و صادق امام رهنماست
موسی کاظم شه عالی نسب	آنکه فرزندش علی موسی الرضاست
جسم و جانم روشن از نور تقی است	آنکه مهرش درد دلها را دواست

مرتضی را دان امام پاک دین	والی حق رهنمای اولیاست
روز و شب دارم هوای عسکری	در دلم حب ولی با ولاست
آن محمد مهدی صاحب زمان	حبذا جانیکه با او آشناست
التجا دارد بدیشان شمس دین	آنکه مولی و معنی رهنماست

[illegible]

مولانا سنائی

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن	جان نگین مهر و مهر شاخ بی بر داشتن
از پی سنگین دلی نامهربانی روز و شب	بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن
چون نکردی گرد معشوقیکه روز وصل او	بر تو زیبد شمع مجلس جلوه‌ور داشتن
هرکه چون کرکس بمرداری فرو آورد سر	همچو طوطی کی تواند طمع شکر داشتن
رایت همت ز ساق عرش می باید فراشت	تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر مهر او	کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن	زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد	دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده	زین برادر یک سخن باید بباور داشتن
بحر پر کشتیست لیکن جمله در دریای خوف	بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین	خویشتن چون خیره بی پا و بی سر داشتن
من سلامتخانهٔ نوح نبی بنمایمت	تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

کرکس
مرغیست که خوراکش
همیشه مردار

رو مدینهٔ علم را درجوی پس وی خرام | تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است | خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن
خضر فرخ پی دلیلی از میان بسته چو کبک | جاهلی باشد ستوری لنگ رهبر داشتن
کی روا باشد بناموس حیل در راه دین | دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران تاب و نور | زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود | قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
از تو خود چون می پسندد عقل ناپینای تو | بارکین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد | حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سی علی مرتضی خوانی امیر | بالله ار او میتواند کفش قنبر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک | زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
چون نهال دین بباغ شرع در حیدر نشاند | باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند | یادگاری کش توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفی مجتبی جز مرتضی | عالم دین را نشاید کس معمر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون نمیدارد روا | تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی | جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
اندران صحرا که سنگ خاره خون گرید همی | وندران میدان که شیران پشت یاور داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول | مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

بارکین
جاییکه آب کثیف
جمع شود

هفت زندان را ز بابی بر گشایی هشت در | از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن
گر همی دیندار خوانی خویشتن شرط است | جسم و جان از کار دین فربی و لاغر داشتن
پند من بنیوش علم دین طلب ز بهر آنکه | جز ز دانش خوب نبود زینت و فر داشتن
علم دین را تا بیابی چشم در دل عقل ساز | تا نیابی حاجتی بر روی معجر داشتن
تا ترا جاهل شمارد عقل کی سودت کند | مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی | نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن
گبر کی چبود فکندن دین حق در زیر پای | پس چو گبران پیالها در دست ساغر داشتن
گبر کی بگذار و دین حق طلب ز بهر آنکه | خاک را نتوان بجای مشک اذفر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود | دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن
از پی آسایش این خویشتن دشمن خران | تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن
بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر | همچو بیدینان نباید دین اصغر داشتن
زیور دیوان خود ساز این ثنا را زانکه | چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن

حکیم قاآنی شیرازی رحمه الله

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن | یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست چون نابوسیار دیمار | یار را با بودن و دل با کسی دیگر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان | زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن
سنگستان کن درون از عشق تا کی بایدت | دست حسرت چون کسان دو بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان خاک تو | از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ایکه جوئی کیمیای عشق پرجو کن دو چشم | هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت | عشوهها همچو زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست | دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن
گرچه گاهی زین پی بوجهل جهلان لازمست | ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن
عمرو حاصل چه از نقل کرامتهای زید | جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جوئی زان و این | تا توانی برگ بی برگی قیصر داشتن
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند | ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهل است | چشم و اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیا را چنانخواهد که یزدان آفرید | قدرت از یزدان چرا باید فروتر داشتن
کنج شو نه کنج جو خوشتر کدام انصاف ده | طمع شکر داشتن یا طبع شکر داشتن
در سر هر خشت خاری صد هزاران گنج هست | چند باید دیده بر مینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو تا تواند چشم خلق | خویش را در عین تاریکی منور داشتن
دیدن خلقت فرض و دیدن حق فرض تر | دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای | تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حق در همه چیزها شو بطبع | تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
گوش قاآنی که زرخش مستی آری زیر ران | چند خواهی چون اسیران اسب و استر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار | ورنه عیسی می نشاید شد ز یکخر داشتن
منع مرکب را بکلی زن نه دل کاسا نبود | در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود بر سرو بالایان مبند | سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه که در آتش دل زن گهی در آب چشم | خویشتن باید گه ماهی گه سمندر داشتن
جوهر جان را بهاست ار که زنگی بچه را | می نفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دو جعفر بود کاین صادق بد آن کذاب بد | نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم کن از خموشی گفتگو | گر نخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن
رستگاری جو بتا در حشر گردی رستگار | رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر | از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست | روبهان را گه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاک را باشد گهر | تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعجب چند خواهی بر سپهر افتخار | نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
نیستی معنی و بالقوه گرت باید ز اطبی | عیسی جان بخش را هم سنگ عاقد داشتن
ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از خری | شیر را هم پایه با روباه لاغر داشتن
همچو احمد بایتی سرگوش باید شد ترا | تا توانی امتثال حکم داور داشتن
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی سزاست | دلبران را کید و کر شلوار و معجر داشتن
طفل هم داند یقین گاه مصاف پور زال | پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن

خجلت باید بر بودن خاتم از انگشت جم
وانکه آنرا از پی دست دیو ابتر داشتن

در بر داوود گز مزمار گو آرد بوجد
لولیانرا کی سزد در دست مزمر داشتن

زشت باشد زلهای آسمانی پیش رو
همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن

چون صراط المستقیم هست تا کی ز الهی
دیده بر فحشاء دل بر بغی منکر داشتن

نعت او در کل رود خوشتر گرت باید چشم
با فروغ مهر خاور در سه خم سر داشتن

گر چو کودک واهی از زنگ ظلمات تنت
آفرینها بایدت بر جان ها در داشتن

یکجهان مرگست تیغ حیدری بر جان خصم
بر نتابی مرگ را از گرز و خنجر داشتن

بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار
تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن

شمع بودن سوزنده شمس شو از مهر او
تا توانی روی گیتی را منور داشتن

ذره از مهر او روشن کند آفاق را
چند باید منت از خورشید خاور داشتن

عطر سای چند بر خود در فری از خلقش بگو
تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن

رقصد از وجد و طرب خورشید در روز کسوف
زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

علم از و آموز کاسانست با تعلیم او
نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن

مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین
در ولای او ز خون در دست ساغرها داشتن

مهر او عودیست کز بویش خرد گیرد ز کام
لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

پشت بر روی کرد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن

مزمار
ربط
مزور
شوربا

زورق دین را به بحر زور کارا زهر غرق
زاهنین شمشیر او فرض است لنگر داشتن

روی خود از روزی او از شرق سوی غرب تافت
رجعت خورشید از آن بایست باور داشتن

ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین
کافرش را زیستی از زینت و فر داشتن

خشم با خصمت کند مریخ با سر مست تست
گر غضب با سکر خیزد دیده احمر داشتن

غالیان گویند سم خود موسی و هم سامری
مهر گاو زر چه باشد جنگ زرگر داشتن

خرخر اشتم خواست بد حجت چو قاآنی شود
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل گفت انخورده گو گبهای زشت خود بنوش
نیست قاآنی شدن صورت مجدر داشتن

گیتی ار گوبی شود از جرم بالله میتوان
کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر
جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس یکضرب شمشیر او
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
پر خروش از نعره الله اکبر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پر دلی
اژدها را یک توت دو پیکر داشتن

وله ایضا فی مدح خاتم الانبیاء ص

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی
که در جانان رسی آنگه که جان از عیب برهانی

خرد شیدست و دانش کید و هستی قید جهد کن
که رخش جان ز جوی شید و قید و کید بجهانی

کمال نفس اگر جوئی بیفکن عجب و انانی
حیات روح اگر خواهی رها کن جوی حیوانی

معذب تا نداری جان مهذب می نگردد تن
که تا ارکش زیر اره ننالد سرو بستانی

بسان خواجه از روحانیان هم کام پرور زن
که فخری هست دارستن ز قید جسم و جسمانی

تبرک خم کوی و درک امر طاعت حق کن
که قرب روح ریحان به ز شرب راح ریحانی

اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوالستی
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی

بآب پنیازی چهرهٔ جان آن زمان شوئی
که همچو خواجه گردی هستی از دامن بر افشانی

ازین مطمورهٔ تن جا بی در معمورهٔ جان کن
که در مقصورهٔ غزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب
بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی

برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
که دست آویز دونانست حکمتهای یونانی

اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر
نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی

لغت در معرفت لغو است گو رو هر چه خواهی گو
چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی

از آن مزد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان
که عارف داغ در دل دارد و زاهد به پیشانی

بدست آر ار توانی دل بدستار از چه مایل
که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی

اگر در مجلس خواجه بصدق دل در نشینی
لهیب هفت دوزخ را بیابی سرد بستانی

برو با دوست اندر خلوت جان از دل سر کن
که از بیرون نبخشد سود سالوسات سامانی

سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل ای سر
که در خورشید تابستان تبه باشد بت بارانی

اگر عزم وفاداری بسوز از دل که عاشق را
بخوان قهربانی بکار آید نه بورانی

غمی گو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد
که عاشق را در آن یکغم دو صد وجد است وجدانی

بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی

لهیب زبانه و شعله آتش است

تو آخر ذره با چشمهٔ بیضا چه میتابی
تو آخر قطره با بحر دریا چه میمانی

بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم
که من امروز دانستم که دانا چیست دانانی

چه سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم
کنون از فکر چون نرگس همه چشم ز حیرانی

چه پوشم جامه در تن گه گه دوزم گهی درم
من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

من از عورم ولی عوران محنت را دهم جامه
که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی

برشتهٔ آه چون نظمم را ز دل بیرون کشم گوئی
که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی

تنم چون حلقه در شد دو تو از غم نومیدی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی

حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم
بمیرم کاش اینستی بهستیها دارزانی

اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر
یک ازین نیز رسیدی جهان باقی و فانی

محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم
که تا آفرینش را وجودش کرده برهانی

کمال نور هستی از جمال او بود ور نه
حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی

زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی
زهی شاهی که آیاتش بود آیات قرآنی

بامر او بر آمد ناقه از خارا ور فرستا این
که در خیل وی از صالح نباید جز شتربانی

بتایید ولای او عزیز مصر شد یوسف
وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی

بود دار الشفای لطف او را این دو خاصیت
که دردی غم پرستاری نماید درد درمانی

شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

که ای فهرست هستی ای معین دیباچهٔ فطرت
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبرئیل تا سدره / ز پریدن فرو ماندن آن همایون پیک ربانی
نبی گفت ای همین پیک خدا از ره چرا ماندی / چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میمانی
جوابش گفت کی مهتر مرا بگذار و خود بگذر / که گر من با دم از جنبش نو بر تو از بسگرانی
مرا جا سدره است تا تو کز صدر ره چه برتر / هنوزت رخش همت در تکست از گرم جولانی
فرود آی زبرای عقل کو وا مانده همچون من / برابر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
همبر گشت بر رفرف سوار و شد با وادی / شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
بجائی رفت کانجا نگنجد زر مکانی / بدینجان و تن اما تن تنی نمود و جان جانی
نهاد بهش پر از خوان غیبی نزل لاریبی / همبر کرد از جان نزل آنخوان از آشنا خوانی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده / برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
همبر شکر یزدان کرد و گفت این دست دست تو / مرا این دست بر دار دست و در ماندم ز حیرانی
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود / بلی در دستگاه هست دستیار انند پنهانی
بشخصم دستگیری کن که تا این دست بشناسم / که این دو دست خود اقیم کرم زین دست برهانی
چه دستوری ز یزدان جست در اندیشه شد حیرت / بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی
همه نوری همه روزی بجانت هر چه می پرسم / هنوز آن حلقه در بود در جنبش
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد / مر آن حلقه هستی نفرش از عرش رحمانی
نه خود را بر دهم سره بلکه بچو در رفت باز آمد / که در مقصوره وحدت بکنج اول و ثانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او / بکاخ آسمان ماند که ننهد روی ویرانی

در تهنیت عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام

خیمه زر لفت زد بر چرخ چارم آفتاب / از پرند نیلگون آویخت لبس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید / همچو شاهین شاهبازی از پی زرین غراب
عنبرین موی شب از کافور گون شد عیب نیست / صبح روز پیری آمد از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران در هم / خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حوصل بچگان / ز آشیان چرخ پرونشد یکی زرین عقاب
یا بجادوئی فلک در حقه یاقوت زرد / کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس / باشه در گنبد نهاد صد زرین لعاب
یا نهنگی کو با پیکر که از آهنگ او / صد هزاران ماهی سیم اوفتادند اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود / در رنگ سیما بگون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد گشتی زرین مهر / ایمه سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب
محشر ار خواهی کی بیو چهره بنما از آنک / محشر آرزو رست کز مغرب برآید آفتاب
عیش جاوید در مرگ من چشم خرابم کن ز می / کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب
هر دو لعلت شکر ناب است خواهم هر دو را / می ببوسیم تا نماند در میانشان شکر آب
خاصه اینماه رجب کز خرمی جشنی عجب / کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل / ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پناه است / آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و مام سرمدی   کردگاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهریاران این محاسن درخور است   نه محاسن را بجز از روز و شب کردن حساب
قصر جاویدی بباید ساختن نی خاک و خشت   ورنه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب
همچو نور روز جلالی شاید این عید را   خلق عید ناصری چون اند بهر آفتاب
خاکراه بوتراب آینک از زنگ اوست   کاسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست   در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض   صورت اسما حسنی معنی حسن المآب
جوهر عشق الهی ریشه علم ازل   شیره شور محبت شافع یوم الحساب
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس   مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود   رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب
نام او در خانه ایجاد حرف اولین   ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم   قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند   هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
بر سلیمان قدرش از یک ترک استثنا نمود   ثم القینا علی کرسیه ثم اناب
قدر او بر جاهلان پوشیده ماندی نه زری   هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب
گرچه دیدند شمه پیدا رخ اندیشش درست   چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب
نتوانم حکمتش خوانم نه واجب لاجرم   اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

کنگ دژ دارالملک افراسیاب
مآب بازگشت

عقل گوید عشق دیوانه است زامکان باش پس   عشق گوید عقل بیگانه است زانسو برشتاب
عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان   عشق گوید گرم شد رخشم بزن لختی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی برزدم   ربنا افتح بیننا فال من آمد از کتاب
راستی را عقل شو اندر کرو باید نشان   کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
ایکه گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر نگفت   وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر   یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام   مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و از همه اشیاست فرد   چون خرد در جان و جان اندر جسم جسم اندر ثیاب
وین بعنوان مثل هر دو از نگنجد به لفظ   ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق اگر خواهی بنوشش و طعم اگر خواهی بچش   رنگ اگر خواهی ببین و طعم اگر خواهی بیاب
گر نبود با وی خطاب حق بظاهر باک نیست   کوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی هم بدوست   در حقیقت هم سؤال از وی طراود هم جواب
وه همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست   اوست لفظ و اوست معنی وست فصل و اوست باب
او مداد است و دوات است و بنانست و قلم   او کلامست و کتابست و خطابست و عتاب
اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود   فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف او ناشد گر او موصوف نتوان شناخت   نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف نور است کز چشمت درآید در ضمیر   مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

ایکه سیراب خدا را وصف آب از من مپرس
بل بگویم تشنه اگه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تا نه بیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

اینکه من گویم تمام افسانهای عاشقیست
تا بدان افسانه نامحرم رود بخشی بخواب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید به بزم
عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید تا رقیب
خواهش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب

نغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس
ز ابلهان کند فهم و جاهلان هم دیر یاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ
ای سوار تیز رو بخشی عنان واپس شتاب

پیش ازین تند کشش منیت ور گوئی خطاست
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

وله ایضاً فی منقبت امیر المؤمنین ع

بجز لب تو کز او کف شکرین خیزد
که دیده لعل کز او جوی انگبین خیزد

عجب ز ساده که سرو بوستان دارم
که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

قد تو سرو بود طره تو مشک اگر
ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد

کند بد فرخ اگر جای چون تو غلمانی
بهشتی از سر سودای حور عین خیزد

ز هر زمین که فتد عکس عارض تو براو
قسم بجان تو کز عنبر یاسمین خیزد

همه خدای پرستان سفر کنند به چین
چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد

هزار پشه هژبر رم چنان نترساند
که آن غزال غزل خوانم از کمین خیزد

ولی با هوی چشمت قسم که نگریزم
هزار بچه نهنگم گر از کمین خیزد

بخشی
کنایه از
اندکست

بد ابجالت ابلیس گو نبید لعنت
که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد

بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد
بنالد که مرا از دل حزین خیزد

آستان تو ترسم فرشته رشک برد
ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

بنقد همچو کاظم بسی که هر دم ازو
چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه
اثر کند که قران تو با قرین خیزد

ز رشک ناز که تو بهار طلعت تو
طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از پی کلکم که رشک نی شکر است
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم
گر آن سفینه چنان گوهری ثمین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
گر او سفینه همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند که در انگشت
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر برادر هم گردون کند بخشم نگاه
نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

شبیه پیکر گران اوست کوه گران
ز کوه اگر روش صرصر ز زین خیزد

بروی زین چو نشیند گمان بری که مگر
هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شها وصی پیمبر ذات تو در رسول خدا
نه از دو دیده که ز دیده دو بین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر
ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

سفینه
کشتی است
و کنایه از دیوان
شعر است

ابیات را دیده

روز

بروز رزم تو هر خون که خورده در زهدان — ز بیم تو خشم از چشم هر جنین خیزد

بزد شورش رزم تو شور غوغائی — کز آسمان و زمین وزدایمین خیزد

هزار بار بنت از آن بود کمتر — که روز معرکه از پشه طنین خیزد

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند — ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد

مخالفان ترا هر زمان بجای نفس — ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد

ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو — چنان عجب که گوهر ز بارگین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا — هزار گوامن گوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینم ولی بحضرت تو — بسا ر گنج و گهر بارم از همین خیزد

شها نگر خود را همان بدرگه خلق — که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد

چنان بیک نظر لطف پنیارش کن — که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا — بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

وله ایضاً

رساند باد صبا مژده بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا — بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز

سحاب بر سر اطفال بوستان ریزد — بجای قطره همی در شاهوار امروز

ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا — چمن معاینه ماند بکوی یار امروز

ز بوی سنبل طیب و بنفشه خط خاک — شده است بوم ختا ساحت تتار امروز

هم از ترشح باران هم از تبسم گل — خوش است وقت حریفان باده خوار امروز

بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی — ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز

بیوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق — شده است ابر شبه رنگ و در نثار امروز

شده است نطع زمرد ز ابر روی زمین — که تا به سبزه خورد باده میگسار امروز

بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند — بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون — شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز

بیادگار عزیزان بود بهار عزیز — چه دوست هست چه حاجت بیادگار امروز

تهی ربوده دل من که پیش اهل نظر — مسلم است بخوبی در این دیار امروز

بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند — بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز

یکی بطرف دمن در گذر که در نگری — ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

تو گوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین — چو تنگ مانی گردیده پر نگار امروز

بهر چه کام دل آید مظفر آیی اگر — ز دست او بکشی در شاهوار امروز

بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ — که نیست همچون روشن سیاه کار امروز

ز زندگانی فردا چه اعتمادت نیست — بعیش کوش میندیش زینهار امروز

بصیقل می روشن خدا را ساقی — ببر ز آینه خاطرم غبار امروز

ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب — یکی ز زخمه رگ تار را بنجار امروز

بفرق مجلسیان آستین باد بهار — بگیر ساقی گلچهره و بیاره امروز

گرفت بر در آفاق رنج و کدورت و غم — بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهر بند بقا مژدهٔ حیات رساند — صبا بقالبهٔ اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ — بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسید بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب — که گشت شیر خداوند شهریار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق — گرفت خواجهٔ کروبیان قرار امروز
برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد — ز آستین خدا دست کردگار امروز
بانکسار جنود و خلاف لشکر کفر — بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هر آنچه در پس پرده بود گشت عیان — بپرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمر که بود بیهده گرد — یکی سپهر تجلی چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق — شکفت فخر و بشر مرد عیب و عار امروز
ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب — بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطهٔ ایمان کشید بار دیگر — مهندس ازل آهنین حصار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد — بگرد نقطهٔ ایمان کشید مدار امروز
بقیر طعنه نزد از سواد چهره دل — کسیکه دم زد از مهر یار غار امروز
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق — گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
سزد که شبهه تو یکرد دو آفرینش را — میان ذات وی آفریدگار امروز
بکف گرفت چه میزان عدل خادم او — بیک عیار رود لیل با نهار امروز

ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دیگر — سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
فتاد زلزله در کاخ باژگونه کفر — از و چه خانه نگشت پایدار امروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی — کند بگوهر ذاتت توافتخار امروز
هر آنچه خیره که گنجور آفرینش راست — به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
رسید با خطر موج کشتی اسلام — بیادبان لطف تو بر کنار امروز
در انتصاف که گردد سپهر دشت غزا — که شد محول ذات تو گیرودار امروز
پی محاربه اسپهبد سپاه توئی — تباز در صف هیجا باقتدار امروز
عنان منطقه تنگ مجره زین هلال — بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
ورت سلاح بکارست دشت چالش را — منت سلاح سپارم مستعار امروز
سنان رامح و تیر شهاب و رایت مهر — ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
بیانکه گاو زمین را شکسته بینی شاخ — همی ز سطوت کوپال کارزار امروز
بیانکه شیر فلک را دریده بینی ناف — همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز
ز بانگ هلهلهٔ پردلان دشت نبرد — سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
به ممکنات ز آغاز دهر تا انجام — جلال بار خدا گردد آشکار امروز
تو تیغ بازی و یاری برون ز مکمن رخش — که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام — مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز
قضا بمویه دهد پاسخت که خواهی بست — ز خون بازهٔ من یکنفس نگار امروز

کمن بگردن کیوان زیاره برجیس / که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
حمل چو شعلهٔ تیغ ترا نظاره کند / کباب گوید گردم ازین شرار امروز
کند مشاهده حشمت چو قبضهٔ تیغت / بمرگ گوید در داشدم دوچار امروز
زبیم تیر تو گوید عدو ببوی مژه / بچشم از چه زنی چشمار خار امروز
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند / که آشکار شود شورشش شمار امروز
سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل / بفرق شیران آورد کند مهار امروز
بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی / که در معارک هستی تویی سوار امروز
شهامنم که زکید زمانهٔ غدار / شدم بدیدهٔ ابنای دهر خار امروز
هزار دیبهٔ الوان ز طبع با فهم و هنیت / مرا تبن ز عطای تنی وثار امروز
بود نشانهٔ تیر ملامت دونان / هر آنکه شاعری ورا بود شعار امروز
کسیکه شیر جگر خاید ز مهابت او / شدهست سخرهٔ طفلان شیرخوار امروز
تنی که پیل نگارش بدی شغالا زا / شدهست از در طیبت همی شکار امروز
بفضل گردن چرخ برین بپیچانم / ولی نیارم با غلهٔ کیرودار امروز
عزیز مصر وجودی ازین فرون مپسند / که مدح گوی تو گردد بدهر خار امروز
نمی زبحر عطای تو خواهد افزودن / هزار همچو منی را با عتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد / فلک مساعدهٔ اقبال سازکار امروز
همیشه تا نستاند نصیبهٔ فردا / کسی بقوت بازوی اختیار امروز

بود بجام حسود سیاه کاسهٔ تو / بکام خاطر احباب زهر باده امروز

وله ایضاً

چند خواهی پیرهن از بهر تن / تن رها کن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ / مرده ات را عار آید از کفن
مر بدن را رخت عریانی بپوشش / پیش از آن کت خاک پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش / شهره خواهی کوس بدنامی بزن
داعی ابلیس را از در بران / جامهٔ تلبیس را از بر بکن
تن بخواه ایخواجه در تیمار جان / تا بکی جانکاهی از تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل / تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی دهد نه ذوق نان / درد دل هستی دهد نه درد دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر / ای غریب افتاده بگذاری وطن
شرزه شیری چند پری با سگان / شاهبازی چند پری با زغن
می مشو مغرور اگر جوئی فنای / می مخور کافور اگر داری عفن
در گذر زین چار طبع و پنج حس / بر شکن زین هفت شوی چار زن
گرچه دیگت هست جوشی در درون / کف میار از خام طبعی در دهن
تا نشان ستم است گم کنند / ترک نا نغل را وار و نه زن
آفتاب آسا بهر کاخی متاب / عنکبوت آسا بهر سقفی متن

چون مگس چند بی شهدی بنوش | چون شتر باری ببر خاری بکن
ز اقتضای نفس راضی شو که هست | اقتضائی بقضاء ذو المنن
این نه جبر است اختیار است آنکه خوی | خویش را بشناسد از در عدن
تا نگوئی حال اگر زینسان بود | چیست حکمت در تکالیف و سنن
کز محک این بس که سازد آشکار | نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چند گوئی کان قبیح است این صحیح | چند گوئی کان بحسن است این بحسن
نسبت اجزا با اجزا چون دهی | بینی آن یک را قبیح این را حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری | جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز | کفر و دین هم مفترق هم مقترن
جان جدا از تن ولیکن عین جان | تن سوا از تن ولیکن صرف تن
ای صنم جوی و صمد گو تا بکی | در زبان حق داری و در دل وثن
هر زمان سازی خدای رنگ رنگ | همچو نقش نقشبندان ختن
وین تر کو را پس از تصویر وهم | کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی را کز یقین بالاتر است | چند داری تا در آرایی در سخن
گر خدا جوئی ببین با چشم سر | در سراپای وجود بو الحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد | حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر کشا | زوج زهرا ضیغم عشر فکن

فذلک ایجاد و تاریخ وجود | مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق مایهٔ علم و عمل | سر حق دایهٔ سر و علن
از ازل جانها بحرص مستهام | تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون | خلد با خلقش چو صحرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ | طینت او شمع هستی را لگن
قهر او رمح مهالک را زره | حفظ او تیغ مخافت را مجن
نام او در مهد از پستان مام | در لب کودک درآید با لبن
می نخیزد یک عقیق الا که زرد | گر بجنبد باد کینش در یمن
می نروید یک گیا الا که سرخ | گر ببارد ابر تیغش در چمن
روز روشن خواجهٔ هر شیرمرد | شام تاری خادم هر پیرزن
بسکه آب از چه کشیده نیمشب | هر دو پایش را خراشیده رسن
بهر تنور ارامل نیم شب | گشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی را که او پرسیده حال | کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال | دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی | نکته ای باز از سر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو | تا شناسند حقایق تن به تن

ملفق / پیچیده شده

زیبق / سیمین / و محکم

زهی منزلت از عرش و فرش تو رونق | زمین زمین تو محسود نه رواق مطبق
توئی که خاک تو با آب رحمت است مخمر | توئی که فر تو با فیض سرمدست ملفق
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید | چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون | که از زمین تو خیزد همی خروش اناالحق
زهرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع | زهرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم | براستیکه خموشست در ثنای تو اوفق
زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن | هزار صاحب وصاف هزار صابی و عمعق
سپهر را بشکافد ز بیم تجلی نورت | چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقه منشق
چه قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی | زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق
چه بقعهٔ که نبود بهای یک کف خاکت | هزار تخت مرصع هزار تاج معرق
چه کعبهٔ تو که اینک ز بهر طوف حریمت | دمی ز پویه نیاساید این نکاور ابلق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون | که هست برتری سدهات ز سدره محقق
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم | چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملفق
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت | شود ز جلوهٔ او طور چون تراب مفرق
بر سپهر برین را بود هوای پریدن | بدین امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان | فراز خرگه لاهوت بر فراشته سنجق
سپهر عدل جهین گوهر محیط خلافت | جهان جود و بهین زادهٔ رسول مصدق

قوام دهر و نظام جهان وسیلهٔ هستی | امین شرع و ولی خدا خلیفهٔ مطلق
دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا | قتیل سیف مهند جریح رمح مدنق
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید | چرا بگرد تو میگردد این دوازده خورنق
مگر تو مقصد ایجادی ای روان معظم | که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق
زهی عظیم بنا بقعهٔ که هست ز فرت | بنای شرع مشید اساس عدل منسق
چه بود طاق و رواق تو از نقوش معرا | چه از طراز همایون جمال هستی مطلق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رنگش | زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
نهال فکرت قاآنی ز سحاب معانی | ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
پس از ورود سرود از برای اهل طراوت | زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق

وله ایضاً فی مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب ع

سروش غیبم گوید بگوش نهانی | که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی
ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد | که شبهه کردی در محکمات قرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم دست بشو | که نفس علم قدیمست و نقش او فانی
شناختن نتوانی بفکر یزدان را | چه خود شناختن نفس خویش نتوانی
در این بدن که تو داری دلی نهفته خدا | که کنج خانهٔ عشقست و عرش رحمانی
بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران | که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
بکوب حلقهٔ در را که عاقبت ز سرای | سری بر آید چون حلقه را بجنبانی

ولی بگنج دلت راه نیست تا زیها — زجهل کافری و نخوت مسلمانی
فضول عشق رها کن که با فضایل عشق — اصول حکمت دانائیست نادانی
بملک عشق چه خیزد ز کدخدائی عقل — کجا رسد خر باریها بجولانی
عنان غافلهٔ دل بدست آز مده — که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی
یقین عشق چه آمد کمال عقل خطاست — بکش چراغ چه خندید صبح نورانی
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل — دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی
تو خود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد — که نزد اهل دل آمد عویت برهانی
امل سرای غرور است زینهار مترس — که نفس گول تو غولی بود بیابانی
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن — که گرگ می ببرد گله را بمهمانی
جهان هست و خرد ده خدای خرمن دوست — که منتظم شود از وی اساس دهقانی
ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر — که روا ز آینده و اینده خدا بگردانی
بهر دو کون قناعت مکن که زینده برون — هزار عالم بی منتهاست پنهانی
کما بزی تو که هستی گران پذیر بود — گر این مسلم هستی به هستی ارزانی
ولی من از در انصاف بی ستیزه جهل — سرایت سخنی فهم کن بآسانی
گران هستی اگر هستی است چیست سخن — دگر قباست فنا را عدم چرا خوانی
چه ملک هستی گردد به نیستی محصور — نکو ترا که عنان سوی نیستی رانی
ز چهر شاهد هستی نقاب اگر افتد — ببینی یکسره مژده راز حیرانی

بر آستانهٔ عشق آزمان دهند بار — که بر زمین و زمان آستین برافشانی
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود — خلاص بوذری بایی و صدق و سلمانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق — که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی
همه برهنه چو مهر و عور و عریان پوش — همه گرسنه و چون نعلم قوت روحانی
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند — که همچو گیسوی جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر — ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کشش نداند باز — اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی — بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
بپنجه قدرتش هجده هزار عالم صنع — بود چو چشمهٔ سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفهٔ چارم در اولش دانند — من اولش شناسم که نیستش ثانی
لوای کوکبهٔ ذات او چه گشت پدید — وجود معترف آمد بتنگ سامانی
شها تویی که ندانم بدهر مانندت — جز این صفت که بگویم بخویش میمانی
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری — بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجه اینی — کجا سپهرت دانم که خالق آنی
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی — ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک بپیمایی — بدست امر عنان قضا بگردانی

چه آفتاب مهی است اینکه چرخ روز و شبان / بطوع داغ ترا مینهد به پیشانی
نسیم خلق تو بر دل خلیل وزید / که کرد آتش سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه / هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی حرمت پناه بردی نوح / بدی سفینه او تا بحشر طوفانی
امین خیل ملایک کجا شدی جبریل / اگر نکردی بر درگه تو دربانی
از ین قبل که چو چشم تو هست شوخ کنیز / حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وزان سبب که چه مهر تو هست رحمت بخش / بدل قرار گرفته است روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو / که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

وله ایضاً در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

آفتاب و سایه میرقصند باهم ذره وار / کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار
دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست / تا درآرد فرد اوصاف خود را در شمار
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد / تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی بنگاشت / وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار
صورت و صورت نگار از هم اگر دانند فرق / از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
عکس صورتگر توان دیدن در این صورت درست / تا چه معجز برده صورتگر در این صورت بکار
رست پنداری بجای زنگ سود است آینه / تا در آن صورت ببیند عکس خویش آیینه وار
قدرت حق آشکارا گر دامروز آنچه بود / گر تماشای جمال خویشتن بد بیقرار

در تمنای وصال خویشتن عمری صبر کرد / دست شوق آخر فرو زد دید چشم انتظار
تا قد عشق آتشی انگیخت غیرت بر فروخت / تا بدو بنمد جمال خویش را گیرد عیار
تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است / کاو ستاند پرده هم خود پرده هم پرده‌دار
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل / مخزن سر الهی راز دار هشت و چار
همنشین لی مع الله معنی نون القلم / ره سپار لیلة الاسری سوی پروردگار
در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز / کو خدا را بنده گردد می بقلب خاکسار
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود / کو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی / کاو گروهی را بجنت برد و قومی را بنار
آنکه هر وصفیکه گوئی در حقیقت وصف اوست / رست پنداری سخن با نعت او جبت اختبار
پیش از آنکز دانه باشد نام با زین خاکتود / برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان / روزگار فضل بد پیش از وجود روزگار
پیش از ین لیل و اندر قرون سرمدی / موی و روی احمدی واللیل بود و النهار
پیش از آنکز صلب هستی قدرت آبستن شود / در مشیمه نام دادی حق ترا طفل شیرخوار
بچه امکان هنوز اندر مشیمه امر بود / کاو تیمار اسرار رحمت گرفتی در کنار
گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب / ور مجسم گشتی اوصاف کریمش در دیار
بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه / بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار
چون بهر دعوی دو شاهد بایدا و را دو گرد / زاندو شاهد دعوی منش پذیرفت اشتهار

سوسماری کو سخن گفتت با شاهی جهان / بوسه جای انبیا باید لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر / زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی از زم بجوش آورد دل / بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار

عشق را معنی بلند است و خرد را هست سخت / دوست را قربان عزیز است و روانها بیشمار

ایکه یار نغز جویی پای تا سر مغز شو / زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چونانکه سرتاپای تو / ذکر حسن دوست گوید هر زبان بی اختیار

گر ندانی عاشقی کردن ز نظر بیادگیر / کو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار

عشق را جائی رسان با دوست کز هر موی تو / جلوهای طلعت معشوق گردد آشکار

عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را ز هم / می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

وله ایضاً فی مدح فاطمه اخت علی بن موسی علیهما السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر / نوبت تو شها بهر چه هست برابر

زاده خیر الوری رسول اکرم / بضعهٔ خیر النسا بتول مطهر

از تو تسلی گرفته خاطر گیتی / وز تو تجلی نموده ایزد داور

عالم جانی و عالم دو جهانی / اخت رضائی و دخت موسی جعفر

فاطمه است نام و از سلاله زهرا / کز رخ او شرم داشت زهرهٔ ازهر

ای تو ز حوا با فخار مقدم / لیک ز حوا بروزگار مؤخر

تاج ویستی و از نتاج ویستی / وین نه محالست نزد مرد منور

اخت: خواهر

ای لبس بابا کز او به آید فرزند / ای لبس ماما کز او به آید دختر

شمس که او را عروس عالم خوانند / به بود از خاوران که هستش مادر

گوهر ناسفته گوهر است و دختر بکر / مر صدفش مادر است و دختر پرور

مادر آنرا ز نان برند بحمام / دختر انیز ز شاهان بنهند بافسر

سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ / لاله به از اغبر است و روید از اغبر

منبر و تخت ار چه تخته اند و لیکن / تخته نه با تخت برزند نه بمنبر

تاکه ترا زما فزید بود خداوند / شاهد هستی نداشت زینت و زیور

بود وجود تو گرد خلقت گیتی / گر نه پی روحت آفرینش پیکر

دانه نکارند جز که از پی میوه / حقه نسازند جز که از پی گوهر

چیست مراد از سپهر و گردش انجم / چیست غرض از درخت و میوه نوبر

علت ایجاد اگر عفاف تو بودی / نقش جهان نامدی بچشم مصور

عصمت اگر بعرش چرخ پرده کشیدی / بر زمین نامدی قضای مقدر

پر خرد بد طفیل ذات تو گرچه / گشت بطفلی ترا سپهر معمر

صبح صفت تا کشیده یک نفس از دل / روز تو شد تیره تر ز شام مکدر

چشم و دل عالم زمانه تو بودی / شخص تو زان نحور بود و شکل تو لاغر

لیکن چو تو چشم و دل بدانهمه خردی / هر دو جهان بود در وجود تو مضمر

عمر تو چون لفظ کاف و نون شتیت / کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر

اغبر یعنی خاک

صورت کن را نظر کن که به معنی بوده دو عالم درانده و حرف مستتر
هست زیک نور پاک ایزد ذو المنن ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گرز یکی شمع صد چراغ فروزند نور نخستین بود که گشته مکرر
ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق چو نشود از صد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکثر خوشه شعله نگردد دو از تعدد اخگر
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی هیچکس انحرف را نکردی باور
گز در قدرت خدای هر دو جهان را جای دهد در دو گز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندوده میکرد خورشید چون بگل اندودت این سپهر بداختر
پیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی جمله گلها شکفته بود و معطر
چو تو برفتی رخ بگل بنهفتی حالت گلها برنگ و بو شد دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله خیره شد از بس گریست دیده عبهر
جامه ماتم کبود کرد بنفشه پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طره سنبل شد از کلاله پریشان گونه خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوگ تو در باغ غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر
وز پی خدمت چو خادمان بزیارت بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که او بکجا رفت سرو دلارای باغ حیدر صفدر

گرچه فردی و هم نظیری از زاک جانی و جان زاهلاک منت مقرر
لیک چه نامحرمست دیده عامی بگر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را کش ملک العرش با دحت ز ثنا گر
عرصه بحر محیط نتوان پیمود ماهیک خرد اگرچه هست شناور

ولہ فی مدح اسد الله الغالب علیه السلام

شبی گفتم خرد را کی مه گردون دانائی که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی
مرا در عالم صورت بسی آسانشده مشکل چه باشد گر بیان آنها یک یک باز فرمائی
چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن چرا این یک بود مایل بپستی آن ببالائی
چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلائی
چه شد موجب که زلف گلرخان زاد و طراحی چه بد باعث که روی مهوشان زاد و زیبائی
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخائی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی که می بخشد بقد گلرخان تشریف رعنائی
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوائی
یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شه ماتی یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرائی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری چرا نفرت نماید زاهد از زند کلیسائی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی

امیرالمؤمنین حیدر که ایزد داور / که دربان درش را ننگ میآید ز دارائی
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش / برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائی
ز استمداد رای او ابر دست و عجب نبود / کند گر ذره خورشیدی کند گر قطره دریائی
سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی / خرد از روی کهولت نپذیرد بخت برنائی
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند / وگر نه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله / گرش باز افتد صد بار خوان من و سلوائی [?]
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه / عنان خویش زی پستی گرآید چرخ مینائی
بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را / که این یک پاکدامانست و این بدذات هرجائی [?]
نیاید بحضورش هیچ طفلی از رحم بیرون / نپوشد بی وجودش مجلس تشریف عقبائی [?]
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند / کسی او را قبول طبع ننماید به لالائی
ز بیم احتساب او همانا چنگ مینالد / وگر نه عدل وی فکند از بن بیخ رسوائی
نخواهد ستم بر عاشقان انصاف او ورنه / ز لعل دلبران برداشتی رسم باده پیمائی
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس / بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی
بدیر ار ناقوس شریعت گر بجنباند / ز ترس از دوش سر رهبان فتد زنار ترسائی
ز سهم ذوالفقار وی آید زهره گردون / وگر نه بی سبب نبود فلک را لون حمرائی [?]
از آنچون شمع هر شب دیدهٔ انجم همی تابد / که از خاک رهش جستند مگر کحل بینائی
شهنشاها توئی آنکس که ارباب طریقت را / باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی

چنان افکند بنیاد غنا از بیخ فرمانت / که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
صبا که شرق و غرب دهر را یک لحظه فرساید / نیاموزد ز حکمت تا رسوم راه فرسائی
از آن رو سایهٔ خود را تابع خصم تو میداند / که خود را خصم نستاید به تمثیلی و همتائی [?]
اگر بر اختلاف دهر حرمت امر فرماید / کند دیروز را امروزی کند امروز فردائی
همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد / عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
سبک گردد ز عزمت گر بسنگ خاره بنشیند / ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارائی
حبیب از جان نشینها چون در وصفت زبان بازاند / سزد گر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی [?]
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد / چه باشد گر ز احسانش بند پای بگشائی
الا تا نشئهٔ صهبا ز لوح دل فرو شوید / نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
ز ذکرت دوستداران را شود کیفیتی حاصل / که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی

در تزکیهٔ نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی و اشاره بمدح جناب سید الشهدا

ایدل چه تو حال صفت خویش ندانی / بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش / خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
تا چند سرائی که چنین است و چنانست / زیرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته / آید بجحیم گرچه ز دامن نفشانی [?]
زیرا که بتقلید کسان زشت شماری / گر مصحف آن روز خداوند نخوانی
چون خود هیچی چه کنی عیب کسان فاش / بر غیر چه خندی چه تو خود بدتر از آنی

برعیب تو چون پرده بپوشید خداوند / ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
شد قافله عمر و تو وامانده بدنبال / بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند / انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد / تو مانده ز صحرای طبیعت برهانی
خوش باش به نیک و بد ایام که ما را / نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود / زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی
پرهیز مکن از لقب زشت که گویا / قدرش نشود کاسته از وصف زبانی
ای نفس به پیری نبری بار غم یار / کان بار توان برد به نیروی جوانی
قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن / تا از دو جهان توسن همت بجهانی
در ماتم شاه شهدا اشک میفشان / زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

وله فی نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است / که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
که لب گشود ندانم که از ملاحت او / بهر کجا که نظر میکنم نمکزار است
دیگر که آمد و زنجیر دل که جنباند / که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسار است
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی / که شور و ولوله در کوی شهر و بازار است
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست / که هر کجا گذرم تبت است و تاتار است
نسیم خلد گواهی بدین دهد گویی / که این نسیم ز خلد رسول مختار است

که زباد و صباست
ولایتی است
و خار

چه نام خواجه برم جان بگیر دم دامن / که روز عشرت احرار و وجد ابرار است
بجان خواجه که از وصف عشق در مگذر / که عشق چاشنی روح و قوت احرار است
چو عندلیب سرودی ز شرح عشق بگو / که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز / که از حقایق بروی هزار اوتار است
اگر چه نیست ز انبوه خلق راه سخن / ترا ز کوی که محفل تهی ز اغیار است
حجاب بر نظرت ور نه از سر صدق / بچشم یاری و در هر چه بنگری یار است
حدیث عشق بگو لیک بی زبان و سخن / که نطق حرف و معانی حجاب نظار است
خموش و گویا خواهی بچشم خواجه نگر / که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز / که خوی بد گنه و مهر او ستغفار است
ترا چه خوی بدی هست خود اسیر خودی / چه احتیاج ز زنجیر و بند و مسمار است
گمان مبر که بشب دزد را عسس گیرد / که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار / ترا که از حسد و حقد سینه پر خار است
چه کاسه ایست نگونسار حرص تا صف حشر / بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
بمهر خواجه قدم زن بصدق قاآنی / که صدق شیوه احرار و خوی اخیار است
ز صدق در ره او بر خود آستین افشان / از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار / اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است
بموج عشق سخن هر شبی دراز کشم / چه صبح در نگرم یکدو مشت پندار است

جسر
یعنی از دو کون

یکی بخواجه نظر کن که از پس هشتاد	زبهر راحت خلقش روان در آزار است
توست میردی و راه سخت در پیش است	تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
هر آن سخن که نگوئی ز عشق ندیالست	هر آنکه که نبستند ز صدق زنار است
ز بیخودی نفسی سر برآوردن	به از ریاضت صد ساله ریاکار است
دل شکسته دلیلت بر درستی صدق	کمال مرغ شکاری کجی منقار است
در آب دیده دو صد نقش می‌نماید عشق	بر آب نقش زدن کار عشق مکار است
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان	ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
همین نه تنها مردم گیاه هست بچین	بشهرها هم مردم گیاه بسیار است
باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق	که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
هنوز از پس چندین هزار سال وصال	دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
گر آنگه کامی محکم شود بمرکز عشق	بگرد چنبر هستی کهن چو پرکار است
حکیم گوید این نطفه که گردد شخص	نخست پاره خون پلید مردار است
دیگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر	بخار جو بود و تن بدانسه ستوار است
ز مرده زنده بدید آید این بوالعجبا	زهی لطیف عظیما که صنع جبار است
مرا کانکه حکیم این سخن بتعمیه گفت	که اینحدیث نه از مردم هشیوار است
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر	که نام و نسبت هستی بد و سزاوار است
خمیرمایه عشقست و دست پخت خدای	کلید مخزن امر است و گنج اسرار است

یا علی مدد

مشاعر همه اشیا از و وزان سبب است	که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است

فی مدح سید الاوصیا من کلام انوری

ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ	بر ابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو	هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
دانی چراست چشمه دریا بطعم تلخ	از هیبت تو آب شده زهره نهنگ
در بیشه گر صلابت رمح تو بگذرد	گردد درون چشم غضنفر کنام رنگ
روشن شود مشاعل دین محمدی	افتد اگر شراره تیغ تو در فرنگ
بر حلق دلدل تو بود حلقه ماه نو	یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه زیر تنگ
در پای باز قدر تو زنگیست آسمان	خورشید مهره بود اندر میان زنگ
انجم برای پیشکش اطلس سپهر	بالای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ
شاهین و کرکس تو خورد طعمه روز صید	از کله سیامک و مغز سر پشنگ
مداح غاییانه ذات تو بوده اند	خاقانی ابو فراس و سیف اسفرنگ
دست شجاعت فکند روز معرکه	در گردن مبارز افلاک پالهنگ
در حضرت کریم تو اشعار انوری	ران ملخ بنزد سلیمان ز مور لنگ

وفی مدحه علیه السلام من کلام جامی

چون شاه زنگ تیغ جهند کند علم	دارای روم باز گذارد ز سر رجم
یعقوب لیل از مژه گوهرفشان شود	چون یوسف نهار رفتد در چه ظلم

مانی شرق یونس مه را بر افکند / ثعبان عزب ضیغم خود را کشد بدم

نیکو فری شود فلک از شبنم نجوم / مانند سبزه زار ارم در صباح نم

صراف صبح بر زبر نطع نیلگون / ریزد نقود ثابت و سیاره چون درم

دوشیزگان پردهٔ شب رخ نهان کنند / چون دیده بان صبح برآرد سر از حرم

بازار شام را چه فروزان شود چراغ / عطار صبح جمع کند دودهٔ ظلم

دانگه مداد سازد از ان دوده و کند / مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم

انکه شکل پنجهٔ قدرت نمای اوست / اینست فی الحقیقه یدالله فوقهم

در عرصهٔ مصاف جز ان محتشم کسی / شها مبارزت نکند با دو صد حشم

با جان حق شناس و دل خالی از هراس / روز غزا غضنفر و روز دغا غنم

در طاعت خدای شب و روز و روز و شب / چون آفتاب راست شود چون هلال خم

ای انکه نقد عمر بغفلت سپردهٔ / عمر از برای بندگی اوست مغتنم

بشنو حدیث قصهٔ قدرت نمای او / روزی که بود در حرم مهد محترم

ناگاه قصد گوهر گنج حسن کرد / ماری بتن چو کوه و دم کام پر ز سم

بر لوح سینه بازوی خیبر گشای او / شق کرد بر میان تن او چون شق قلم

افتاد بر یمین و یسارش دو پاره مار / یکپاره اش نبود ز یک کوه خاره کم

خیل سپاه خواب در آمد بترگسش / چون در میان جان ز نسیم بهار نم

مادر نهاده دیدهٔ سر زیر پای او / گوشش جز از زینه خواب گران اصم

برخاست تا که شکر او تر کند بشیر / گویا بود حکایت شیر و شکر بهم

زان صورتش مشاهده افتاد و در فتاد / در خاک و خون ز پیکر آن اژدر دژم

افغان کنان دوید بر مهد مرتضی / بیدار شد امیر عرب خسرو عجم

مادر چو ابر گریه کنان بود و بوالحسن / خنده کنان چو برگ گل از باد صبحدم

چون شاخ گل نهاد سر شکر بر زمین / منت خدای را که برا و کرد این کرم

حیدر بدین سبب شده نام مبارکش / گر آر نام او بکن از هستی بکم

جا در جوار او کن و فارغ شو از بلا / دم از ولای او زن و فارغ شو از ندم

از عاصیان است اگر چه کمینه است / بروی ترحمی بکن ای قبلهٔ امم

جامی غلام تست نه مداح یا علی / او را چه حد لاف غلامیت بلکه هم

فی مدح اسد الله یدالله قدرت الله صلوات الله علیه من کلام اطهر

باز وقتی که بر طبق فضای فلک / افگند بر سر ایوان فلک گل توشک

بر سر لشکر دی صبح شبیخون آرند / تنگ چشمان شکوفه چو سپاه اوزبک

ساختی خانهٔ معمور فلک را ویران / بر سر خیل سحاب ار زدی برق تگک

شاهد باغ لطیف است ولی خوش شودی / گر نگشتی ز روی این حسن و لطافت منفک

هر کانی که نه ایمن بود از نقص زوال / باشد آنرا نظر همت دانا اندک

عنقریب است که چو بگذرد ایام خزان / سبز بد بر در دروازهٔ گلشن چو یک

بهر پیران ستمدیدهٔ ایام خزان / سازد از شیشهٔ شبنم شیشه گر دی عینک

عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی — که خزانرا نتوان برد بدانجا کمکی
انجمن گلشن مدح شه عالیقدریست — کز فلک بهر طواف درش آیند ملک
مرتضی پادشه صورت معنی که در اوست — تشنه را رابطهٔ صورت و معنی پشک
او باغیار جفا پیشه چه نسبت دارد — میشناسیم حریفان دگر را یکیک
عدل تقدیری تقدیر عدالت غلطاست — زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک
ای حکیمی که بود پیش تو و حکمت تو — حکمت فلسفه بازیچهٔ ارسطو کودک
هر کسیرا اگمبی دست توسل محکم — لیس والله سوی جنت لا مستمسک
طاهر از زلت عصیان تبوٓ ور دپناه — نگر او گر نکنی کان من الذل هلک
دست گیرش زره لطف که تا روز جزا — در لکد کوب معاصی نبود مستهلک

فی مدح امیر المومنین صلوات الله علیه من کلام یغما

ای ذات تو گنجینهٔ اسرار مدقق — بر کنه صفات تو خرد گشته معلق
آثار ربوبیت از آثار تو مشتق — شد نام تو از نام خدا نامی و مشتق

یعنی که ترا خوانده علی قادر مطلق

معمورهٔ کونین ز حکم تو مؤسس — سلطان دو عالم توئی ایذات مقدس
در پنجهٔ تو ضبط جهتهای مسدس — گوی خم چوگان تو چرخ مقرنس

گردره جولان تو هفت ارض مقدس

نور تو بود نور خدا نور محمد — هم جبرئیل و من قبله مؤید

ایمان تو از بدو ازل هست پیوند — در شان تو گفت اول من آمن احمد

ایمان تو سابق بود و ذات تو اسبق

حق داده ترا مرتبه خاص وکالت — بخشیده از آن منصب اعلی بامامت
هم شاه رسل رحمت کرده وزارت — بر تخت خلافت تو سزاواری الیق
تو توسن تقدیم بر افلاک جهاندی — جو در ابجا میکه ترا بود رساندی
یعنی شب معراج شدی شیر وستاندی — انگشتر دستور ز پیغمبر بر حق
در طفل و گهواره دریدی هم اژدر — در حرب ز شمشیر تو شد عمرو دو پیکر
کردی تو جدا سر ز تن مرحب و عنتر — کندی تو ز سر پنجه قدرت در خیبر

ای صف شکن بدر و حنین فاتح خیبر

کس نیست ز تو در فصحای عرب افصح — هستی نمک نعمت خوان انا املح
فضل تو صریحست و کمالات تو اصرح — افعال تو چون فعل نبی و همه اصحح

اقوال تو چون قول نبی و همه صدق

آبای ترا رتبه والا حسبی بود — اجداد ترا پایهٔ والا نسبی بود
ابن عم و کف تو رسول عربی بود — تو جان نبی بود و جان تو نبی بود

این مسئله از لحمک لحمی است محقق

طوفان زده معصیت از کثرت عصیان — هر چند کند گریه بهم چشمی عمان
تا میشود آغشته دریاهای کناهان — کشتی عزولای تو بود قلزم امکان

مدقق
دقت کرده شده

اصح
یعنی صحیح تر

ابحر

تو بحر نجاتی و بود جنت تو زورق / دائم که گدازد چو مس اجزاء کل خاک

آتش چه کند با تن ایجاد گنهگار / از کثرت اکسیر تو خالی تو بگفتار

یغما بزند نعرهٔ یا حیدر کرار / آتش بردارد و جنت نام تو چو زیبق

فی مدح امیر المومنین علیه السلام من کلام میرزا طوفان

اینحریم کیست کاندر بر درش روح الامین / مدح دیگر هر دم از درگاه رب العالمین

کیست یا رب شاه این مسند که هر دور از او / میکند در نیش عقرب زهر کار انگبین

اینحریم کیست کز چرخ چهارم آفتاب / از پی کسب شرف مالد بدرگاهش جبین

کیست یا رب خسرو این تخت زر کز بیم او / نام خصمش را چو موج آرام نبود در نگین

اینحریم کیست کاید در طوافش صبح و شام / ترک روز و هندوی شب از یسار و از یمین

اینحریم کیست کاید وصف او چون بر زبان / آفرین از جان برآید بلکه از جان آفرین

اینحریم حرمت شاهیست کز ایجاد او / جلوه گر شد اینهمه نقش غریب از ما و طین

شیر حق شمشیر احمد شحنهٔ دین شاه کل / خسرو تخت نجف حیدر امیر المومنین

قبه اش را در زمین بینند اهل آسمان / آنچنان کز آسمان خورشید بر روی زمین

در زمین تا ریخت بنا طرح آن عالی بنا / آسمان از حسرت او گشت خاکستر نشین

پایه اش بر روی ماهی قبه اش بر روی ماه / تا بشد از مه تا بماهی بارگاه شاه دین

گر کند از شمسه اش خورشید دعوی تا ابد / می نشیند در عزا آتش عیسی گردون نشین

دور ماند از ارتفاع قبه او زانسبب / چرخ دارد از کواکب دیده‌های دوربین

کی بکام خویشتن بیند جمال آفتاب / صبح یکدم دیر تر گر بر درش ساید جبین

پاکزاد و خادم درگاه او بر چین حور / بسکه بر درگاه او فرش است عین حور عین

ورد خدام درش آیت در حین طوف / خیر مقدم چرخ اعظم مرحبا عرش برین

روضه اش جان نجف باشد نجف جان جهان / جسم شد جان جهان از قدرت جان آفرین

باغ جنت را نگو مانند صحرای نجف / کی بود در رتبه خاک نجف ماء معین

مور در خاک نجف گر تربیت یابد دمی / میشود همچون سلیمان صاحب تاج و نگین

اینچنان تا شد زمین را صد شرف بر آسمان / پیش از این بودی شرف گر آسمان را بر زمین

این همایون بقعه را زین پس نخوانم شمرد / منتقل شد آنکه اینعرش است یا عرش برین

این فلک را زیر پا کرد آنملک کو زیر دست / شاه باید آنچنان و تخت باید اینچنین

چند اشاهی که گیرد در کف از مهر و هلال / خواهد ار تیغ و سپر در حرب اعدا روز کین

در لعاب شرک ماندی چهرهٔ ملت مدام / گر نشستی آب تیغش گرد کفر از روی دین

باشد ار مثلش نباشد جز رسول هاشمی / باشد ار فوقش نباشد جز اله العالمین

گر کند احسان بقدر جود خود خواهد شدن / صرف یک محتاج گنج اولین و آخرین

گر سموم قهر او در باغ جنت رو کند / لالها خونین دمد از خاک و گلها آتشین

ور نسیم لطف او بر نار دوزخ رو کند / دود او سنبل شود در حال آتش یاسمین

اینجا نراسر بلندی دل او آخر تو / در زمین بودت سر افراز اولین و آخرین

هست طوفان قابل مدحت کجا این ختم مدح / بینوای مفلسی را دسترس اینست این

آمدم شاها بامیدی که در درگاه تو
تا حیاتم باد باشم با سگانت همنشین

آمدم تا از غلامان درت گردم حساب
ای غلامان تورا طوفان غلام کمترین

آمدم با جرم بیحد با گناه بیعدد
جرم دار بیحسابم بین امیدوار بیحسابم بین

فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام من کلام عرفی

این بارگاه کیست که گویند بیهراس
کی اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز رستی هزار جای
تا اولین دریچهٔ انظار بیقیاس

آورده کوشش ار مرصع ز شوق عرش
گر زی علو شان بستاند با التماس

نه سایه اش لباس بر کرده از علو
نه کرده نور مهر زر اندودی لباس

از بس که نور بارد از در حوالیش
خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود هوای نسیم حریم او
بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان که مرا که بگو این چه منظرست
کز رفعتش نه وهم نشان داد نه قیاس

گفتم که عرش بیت رجاجست و لب گزید
گفتا نخود با تند ازین طمع دون اساس

شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها
گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر و جاه و حطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
زر دارد التماس طلا گشت از نحاس

همچو نی از بلاهت خصم و شعور اوست
کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق تو
پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

عطاس جمع است عطسه است

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چه یافت خرم ترا گفت با اجل
چون بخت من بخواب که فارغ شند زباس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
گر ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صندل
عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گرمابه جهان جلال ترا بود
از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چو تو فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس

فرماندهی نشسته چون من جهان نظم
وین حرف با ظهیر توان گفت بیهراس

طرز کلام عنبر کجا و نیروش کجا
نسناس را کسی نشناسد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود
بس فارغست خوشهٔ پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهده بر دعا برار
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام مراد موافقت
تا هست گرم دورهٔ این واژگون طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

سطح سنجی بوی خیزد

وله فی مدح اسد الله ید الله علی بن ابیطالب ع

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمانه مرد مصافست و من پیاده دلی کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم اینکار کاه مینائی که شیشه خالی و من در بجاجتم زنخار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز تنم عجب مدار که آتش برآورم چه چار
اگر کرشمهٔ یارم کشد و گر غم هجر نه آفرین ز لبم بشنوی و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چو بحر گز فغان دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلب است آیه یاس چه زود رفتن جان پیش نیم گشته نگار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها دزدید که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده اجل منیزد از ننگ بر سر دستار
بروز صورت دیبای باسم و کس نیست کز آستین نمم اشکم بچیند از رخسار
عجوز بختم زلفشان بیاراید سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه شبی سر نهاد در بالین که صبحدم نشد از خواب روبمن بیدار
جراحتم چه بکار دلغزم خاریدن بلیک ناخن گردد زمانه غدار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی کند بشیره دندان مار نوشگوار

وگر ز بوتهٔ خاری شبی کنم بالین بسی زلزله در دیده‌ام خلاند خار
بصید مودی اگر ناوکی بزه بندم دهان مار شود در گزندیم سوفار
یقین شناس کی منصور از آن اناالحق گفت که دار به ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر کراوفتاد خرد را در انخرابه گذار
سری چنین کج نیاری شنید پیامان غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار
مرض ببین و سبب جوی خود معالجه کن طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بدید گفت بعالم مباد چو تو کسی جهان بخویشتن آزاد خویشتن بیمار
سری چنین همه رای صواب و پیامان سری چنین همه صاف شراب و درد خمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بسامان درآورد این سر که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیت کم دارد وگرنه هادی بیره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقدی که بود در شکنجه تا بفلک هوای منظر او را تراکم و انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی فکنید سایه محیط گو نمکان گردد آسیا گردار
کتابه‌ایش که بود سرنوشت عالم کون چه بوی جامهٔ یوسف دهد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبد شش صد سال باز نیاید
هر آنصدا که کسی داد در حریمش بار

چه قدر صبح نشسته ساکنان درش
که بر حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گوئی
که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز درهای پریشان شعاع نورفشان
نجوم بامداد آسمان در او سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست
اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او
که عرش دانه برد دارا و ز کنگره خار

بسی عمد که خدام او ز آمد و شد
کنند کنگرهٔ عرش را ز بینش هموار

ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده
به پایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

بگاه جوشش زیارت در آستانهٔ او
نه آسمان به کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد
اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوار

بداغ لاله تواند دید یاسمین در وی
چه بستر ز در سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه‌هایش بصنعا دیدهٔ سهیل و یمن
نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چه صبح بیضهٔ خورشید پرورد شکم
گر آشیانه کند شب پرش بر دیوار

رموز غیب مصور شود در او هردم
چه خاطری که بود در تصور اسرار

در آنزمان که فتاده‌اش نظر شمسهٔ او
شه آفتاب پرست آفتاب حرباوار

ندانم انعکاس انصاف میدهی یا نه
گر از هزار رخهایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین برابرو زن
برآن صفت که دعا پیشگان دعویدار

اگر صواب نگویم بگو و شوم مکن
که آبروی مرا نیست شرم کس درکار

مرا بشوق چنین بینی از جهان مرقد
مرا بدست تهی بینی از چنین بازار

نه بال روح قدس میدهی پر مگس
نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

از این معامله خود منفعل مباش که تو
بمور پر دهی از پای من بری رفتار

بکاوشش مژه از گور تا نجف بروم
اگر بهند نجاکم کنند اگر بتتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانشش نیست
ز بانگ زیدم و گردم ز توبه استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میفشانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود
که تاب از ته دل میکند برش گذار

مرا که دست بگیرد که دستگیر توام
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
تو کیستی که شوی دستگیر کارگذار

چنین که شوق طوافش مرا بطوفان داد
به نیم جذبه کشانم ز ورطه ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالیقدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد
گر آورد بدل همتش بسهو گذار

برنگ دایره در حصر جود او هردم
شود تلافی آغاز را انتهای شمار

فلک بجوهر کل کف رو ز مود لو دش
هنوز سیر کنم یار رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش / ز همت دل روح القدس ندارد عار
ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است / بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
چو چشم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان / بهشت مشت خسی در شکنجهٔ عصار
فتد چه سایهٔ حلمش بر آفتاب بسزد / که نور از و متعدی نگردد آینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که سزد / دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار
چه مهر روی تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط تهوع گلوی صبح فکار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر / زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عبادتی که مجلی با جبهها ز تو هست / بود ز رشتهٔ محتاج تر باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد / گرفت پهلوی زاهد بشکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد / اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ ازمنه یابد مطابق حرکات / نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هشت اورنگ / شکنج زلف نگاری تو موج دریا بار
اگر نه مهر تو یاد آورد آسمان شاید / که خط منطقه اش در میان شود زنار
شهاب بسدره و طوبی شود شبیه بدل / چه منع نشو کنی در مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه / چه بشکنی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت گشود شوق کلیم / بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار

هنوز ز ناصیهٔ آفتاب در عرقست / از آن فروغ که بروی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهه که رود هست رو بدیوار
همه طراوش شرح و بگاوش امید / همه نوازش ناموس و گدازش عار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان / شمال لطف تو آرایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو پا در گلم ز اوج حسود / هزار جان گرامی بیک قدم رفتار
چو خیمه دور ز دامانم آسمان کوئی / بصد طناب فرو بسته هست و مسمار
بگلخن آمده و ز روضه مانده ام محروم / که روی هندسیه با دو پای حرص فکار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد بخاک مزار
نه دین بجای و نه ایمانی بسوی خویشم خوان / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعدها که بجود کرده ام یکی امنیت / که در طواف تو خواهم گرستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان هنوز / متاع من همه دست تهیست همچو چنار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پدید / به سلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار
مرا که دیده بود دلقی چه اندیشم / که اینکه نک حرمست وین که رهوار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر در تو بود دانشش بسر رفتار
بدانخدای که در شهر بند امکان هست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجنبد ار مد محیط عطای او که کشد / به نیم موجه دو عالم کناره را بکنار

بکنه او که تعجب نشد کرانمایه — ازانکه کرد بدرکش نبی بنحر اقرار
بکلک او که نوشت و بسی که نبوید — بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز دار وی حکمتش کردید — شکسته روی خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فضیش بنوز هیق بهشت — بجود او که ز دیکش نمک حیثیت بخار
بچشم او که همش حلم اوست شعله نشان — بکنه او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد — بشوق آنکه بیاری دل فرستد کار
باشیهٔ علم مصطفی در اغرصه — کز آفتاب شود خم علاقه و دستار
بجاه او که بر دوشش قدم کشاده نظر — بشبه او که بکردش عدم کشیده حصار
باستین کریمش که هست کنج افشان — باستان حریمش که هست ناصیه دار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده حرفکی آمد لولو را — علیت ابر مطیر و بتول دریا بار
بحق اینهمه سوکندهای مهرافروز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که کر شود سر کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تیشه نهم کر برآرم از سر خار
باب مهر تو شستم کناه نامهٔ خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
کدای کوچه مهرت بروزکار کناه — کرفت باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای تو ام چه غم که بود — معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

اگر ولای تو ابلیس را شود ز ورق — کشد ز دو رطه بعنش پاک نفس بکنار
هر آنعروس سخن کز دیار مدح تو نیست — بعشوه کر کشدم در نیار مش بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه — که آورد بضمیرم بانیو سیله کذار
مکر بدامن جود تو دست زد قلم — که کنجش از بن ناخن دمیده نرکس وار
چو کرم پیله بجود در تنند مدایح تو — بکاه طاعت ایزد چه دارمش بکنار
کجاست مانی صورت پرست تا چند — نکارخانه اثر رنک و صورت جاندار
بنجار سوی سخن نقد رایجی دارم — نه همچو ماه زراند ود و دوقماب غبار
کلام منکر متاع ولایت سخنت — بروی دست صبا میرود سلیمان وار
زجهل جایزه کیرم اکر هجا کویم — بعلم تاج دهم چون شوم مدیح کذار
نه احمقت فلک را که همت عرفی — دمادم آب دهانش دمیده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاد است اشتیاق پرار
بکام دین چو زبان منکر دد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار
چه این قصیده در افواه خاص و عام فتاد — خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

فی مدح هشتر الساب علی بن ابیطالب من کلام حافظ

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد بر هنطاق کنبد دوار

زمعث کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف کواکب سیار

نه آسمان ز ملایک با مر حق مشغول — بسجده در که تسبیح و ذکر استغفار

چهار عنصر از و مختلف پدید آمد — مدار آتش و آب و هوا و خاک مجار

قرار داد بیالای خاک و باد آتش — کرده کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هرچه در او هست خالق جبار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان بکتم عدم میشدی چو اول بار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار

امام جن و انس علی بود که علی — ز کل خلق فزون است از صغار و کبار

ز نام اوست معلق سما و کرسی عرش — ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی امین و علی ایمان — علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی اعلم و علی عالم — علی حکیم علی حاکم و علی کهشار

علی بصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سر و سردار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی انور و علی انوار

علیست فتح و فتوح علیست رحمت و روح — علیست فاضل و افضل علی سر و سردار

حلیم سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی قسیم قصور و علیست قاسم نار

علی صفی و علی صالح و علی صوفی — علی وفی و علی سرور و علی سردار

علی نعیم و علی ناعم و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهشت — اگر تو مومن پاکی نظر دریغ مدار

بحق نور محمد با آدم و به خلیل — بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت توراة حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل — که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع الیاس و لوط و اسکندر — بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار

بحق مهر سلیمان زهد ابراهیم — بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل — بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و تقرب درگاه — بحق چار کتاب ستوده جبار

بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم — بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بیکسه در بند — بحق زاری پیران خاک زار و نزار

بحق ضرب جوانان بی دین در کفر — بحق زاری رنجور بیکس و بیمار

بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان — بحق درد اسیران خانمان بیزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین — بحق مردم نیک و مهاجر و انصار

که منت دین هدا را بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین حجت او — مجوی جهل در انکار مومنی بیدار

بجهد و سعی سخن خسته دل چه بود ترا — مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بحل بیشتر و پیش آنچنان هستم / که کس مباد چنان کام در دل یار
سپاس و منت و عزت خدایرا که نمود / ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بکام هفتصد و هشتاد بد که در شیراز / تمام گشت بیکروز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن / نجات خویش طلب کن بچار هشت و چهار
حرامزاده بدفعل و شوم بد بنیاد / بمدح شاه جهان کی بجا کند اقرار
متابعت بمنافق چه میکنی بگذر / زیاده گفتن باشش هزار استغفار

غزل خواجه در مدح شاه ولایت علیه السلام

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمیخرند / گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز / گو این تن بلاکش من پر گناه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی / فردا بروح پاک امامان گواه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز باغ / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن / وانگاه در طریق چو مردان راه باش

حکم

حکم از کلام خالق اکبر کند علی / منع ستیزه جوی ستمگر کند علی
فرمان برجعت شه خاور کند علی / آفاق را ز نور منور کند علی
بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحا فتاده بود زمینش برنگ نیل / نوری نتیجت کاهل صفا را شود دلیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل / طیار گشت کعبه بمعماری خلیل
کز مولد شریف منور کند علی

نشنیده ئی تو در شب معراج غیر نام / بنگر بچشم عقل در این بزم احترام
تا بر تو چو چراغ شود روشن این پیام / کز اوج قرب باشد کونین در طعام
شرکت بامر خالق اکبر کند علی

مطلع زند سپهر ز انجم شفق شفق / گل بر هوا گلاب فشاند عرق عرق
بحر از صدف گهر بکف آرد طبق طبق / پیچد زمین ز عقد جواهر ورق ورق
نور لقا چه شعشعه گستر کند علی

هر چند تا در آمده چرخ سیه رقم / بر انقلاب لیل و نهار از ره ستم
بر اوج ناروائی ظلمت نهد قدم / تا حشر یکدقیقه نگردد زیاد و کم
شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ هوا فروغ پذیرد چو حور عین / یابد زمین طراوت فردوس هشتمین
گردد زمانه سبز بتغییر وزی نگین / دست یداللهی چه برآرد ز آستین

هر جا قبای معجزه در بر کند علی

گشته سهیل‌ها چو سها سست و بدعمل　　چون نصر طایر آمده از فرقدان خلل
دایم مدار مرکز قطب بهت پرحیل　　وقتست کز ثبات استاده لم‌یزل

ایجاد کارخانه دیگر کند علی

رضوان بساط نقل کنند از زره وداد　　حوران دهند باده به پیمانهٔ مراد
غلمان زنند ساز بمضراب اعتقاد　　بزم بهشت را کل رونق شود زیاد

چون تکیه بر کنارهٔ کوثر کند علی

خاور زمین بحکم علی باختر شود　　وز شرق و غرب یکسره زیر و زبر شود
اشجارها بعهد شهنشه همه نیشکر شود　　آندم باذن خالق اکبر بسر شود

در بطن اگر اشاره بدختر کند علی

نار جحیم سنبل باغ جنان کند　　فصل بهار حکم بباد خزان کند
از لطف حق کمند بلان کهکشان کند　　وز یک نظر شفاعت پیر و جوان کند

در حشر اگر اشاره بقنبر کند علی

نه تختهٔ فلک همه ترقیده میشود　　کل منح اختران همه پیچیده میشود
اسباب شش جهت همه برچیده میشود　　موج محیط حادثه خوابیده میشود

در کشتی سپهر چه لنگر کند علی

منزل ببام خرگه هفت آسمان کند　　نه اطلس فلک بسرش سایبان کند

خیل ملک بدر که خود پاسبان کند　　ترویج دین خاتم پیغمبران کند

آندم که جا بعرشهٔ منبر کند علی

در روز رستخیز که قاضی شود اله　　وز هر فعل بنده جوارح شود گواه
ما را چه غم ز کردن اثبات صد گناه　　گردد برنگ نیل اگر روی ما سیاه

از یک نظر چو لالهٔ احمر کند علی

طغرا منم که باج بقیصر نمیدهم　　تاج ولای شاه بجوزر نمیدهم
کو می و فا بمالک اشتر نمیدهم　　در بندگی خراج به قنبر نمیدهم

هستم امیدوار که باور کند علی

مولانا اسیری رحمة الله

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا　　فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر پاک نشوئی ز لوح دل　　کی در حریم وصل شود جانت آشنا
جانهای بیدلان زده آتش بهردوکون　　از شوق روی دلبر بیچون و بیچرا
طی کرد راه و زود بمطلوب خود رسید　　هر کو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوک طریق حق　　باید قدم نهی بره شاه لافتی
شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد　　ایزد بهل اتی و تبارک ید آنما
بر تخت ملک فقر چه او شاه مطلق است　　شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا
آن بحر علم و فضل و کمال و حیا و خلق　　آنکوه حلم و کان مروت یم سخا

هرکو کمر ببست بحب علی و آل
بند و بدوستیش میان جان مصطفی

وصف کمال تست سلونی و لو کشف
کس را نبود عرضهٔ این بعد انبیا

دست نیاز و عجز اسیری بدامنت
چونزد مدارشش ز قدم خویشتن جدا

وله ایضا

امام و هادی جانی علی ولی الله
حبیب درد نهانی علی ولی الله

نمیرسد بکمال تو شرح ناطقه ام
فزون ز حد بیانی علی ولی الله

شها چو ذات شریفت بعلم وجود و کمال
کسی ندانه نشانی علی ولی الله

حقیقت تو محیط حقایق اشیااست
تو اصل کون و مکانی علی ولی الله

جهان ز پرتو روی تو روشن و پیداست
تو نور چشم جهانی علی ولی الله

ظهور تست بهر دور در مظاهر کل
عداد دور زمانی علی ولی الله

برون ز دانشش تو منت اول و آخر
تو مظهر همه دانی علی ولی الله

نجات جان اسیری ز فیض رحمت تست
تو شاه امن و امانی علی ولی الله

محیط
فزونکه بیانست

وله فی مدح خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

تابان چه گشت مهر جمال محمدی
ذرات کون یافت حیات مؤبدی

نقاش صنع نقش جهان زانچه مینگاشت
بودش مراد صورت زیبای احمدی

جام جهان نماست دل حق نمای او
پیدا از او نمود کمالات ایزدی

اظهار هر کمال چه حق خواست تا کند
بر صورتش نمود عیان سر سرمدی

هر کس که دید پرتو حسن جمال او
از خود خبر نیافت دگر او ز خود بیخود

ازجان هر آنکه نیست نکوخواه آل او
بوجهل وار شده شهره است در بدی

پیوند ز وصل دوست اسیری سعادتی
از لطف او چه یافت ز دانیزه مؤیدی

وله ایضا فی المثنوی

آن حبیب خاص رب العالمین
آن شفیع خلق عالم یوم دین

گشت تابان مهر و مه از روی او
منزل جانها خم گیسوی او

از جمال اوست عالم را صفا
گشته از خوانش دو عالم با نوا

اوست ایجاد جهان را واسطه
در میان خلق و خالق رابطه

رهنمای حق و هادی سبل
مقتدای انبیا ختم رسل

والضحی والشمس وصف روی او
آیت واللیل شرح موی او

یک پیاده در رکابش جبرئیل
بود نوبت بر جمالش شد دلیل

شاهباز لامکانی جان او
رحمة للعالمین در شان او

قرب او ادنی شده او در مقام
ما رمیت شرح حالش را تمام

عارف اطوار سیر جزو و کل
خلق اول روح اعظم عقل کل

آنکه شد عالم طفیل ذات او
لی مع الله کاشف حالات او

نکته گفت نبیتا می شنو
گردلی داری بعشقش کن گرو

آن ملیحی کز ملاحت املح است
در بیان سر معنی افصح است

چونکه شد از بحر معنی درفشان / کرده الفقر و فخری را عیان
علت غائی ز امر کن فکان / نیست غیر از ذات آن صاحبقران
گر بصورت هست آدم بو البشر / او بمعنی بود آدم را پدر
پادشاهی که لعمرک تاج اوست / عرش و کرسی پایهٔ معراج اوست
کمترین طاق ز ایوانش فلک / پاسبان درگهش نو دی ملک
هست راه او صراط المستقیم / گفته حق او را علی خلق عظیم
گفت الم نشرح ز شرح صدر او / هر دو عالم پر ز نور بدر او
گشته ما ینطق گواه فال او / فاستقم آمد نشان حال او
داده حق ورا خلافت در جهان / قم فانذر آمده در شرح آن
شد فاوحی بر کمال او گواه / ما کذب آمد دلش را از اله
گفته حق لا تقهر وا مال الیتیم / کی رسد کس را مقامش انگریم
از خدا لولاک آمد در خطاب / کز دو عالم هست مقصود انتخاب
بود بر خوان خدا او میهمان / گفت ابیت عند ربی در بیان
حق همیگوید تو را ما ودعک / هر کجا خواهی شد الله معک
شاهد دید ما زاغ البصر / معجزت پیدا از انشق القمر
روشن از نور تو شمع انبیا / آستانت اولیا را ملتجا
صد هزاران آفرین ذو الجلال / بر روان پاک آن نیکو خصال

بر روان آل و اولاد گزین / بر صحابهٔ سابقین پاک دین
بر روان پاک جملهٔ اولیا / محرمان خاص درگاه خدا
گشته جمله خوشه چین خرمنش / دست امید همه بر دامنش

در مدح شاه اولیاء من کلام میرزا محمد علیخان نائینی متخلص بمشتاق

هر که خواهد دل همی آسوده در بر داشتن / نقش جانان باید اندر جان مصور داشتن
در جهان ملک سلیمان گر همی خواهی بتخت / دیو نفس شوم را باید مسخر داشتن
ور همی تسخیر دیو نفس خواهی بایدت / خاتم جان را بمهر نقش حیدر داشتن
شیر یزدان خوانش ار خواهی و خواهی بو تراب / مر ورا پس مرتضی نام از پیمبر داشتن
ذره از مهر رویش گو بکوی دل متاب / ورنه از خورشید باید دل منور داشتن
هر که شد از دایهٔ مهر هما اوش رضیع / بایدش صد منت از آئین با در داشتن
نفحه از سوی مشکینش اگر آرد صبا / صبحدم شاید مشام جان معطر داشتن
سنبل عنبر غلامش خوش کند جان مشام / ورنه نبود حاصلی از مشک اذفر داشتن
عام را زانمی حرام آمد که در دور فلک / عارفان بزم او دانند ساغر داشتن
عاشقان روی او با آتش مهرش خوشند / رسم سامندر چه باشد جا در آذر داشتن
گر نباشد آتش مهرش بدل دل را چه سود / آذر آمد غایت مقصود مجمر داشتن
هر چه از لعل گهربارش بگوشش جا رسد / هوشمندان شرط دین دانند باور داشتن
پیش او کردن طاعت چو آذر پیش بت / خویشتن را از مروت نیست کافر داشتن

سیم و زر کو دیگرا نرا باشد عاشقرا چکار   با زر و سیم و غلام و اسب و استر داشتن

مفلسان کوی جانانرا همین دولت بس است   اشک چون یاقوت احمر روی چون زر داشتن

تا نهال قامت دلجویش آمد در خیال   حیف باشد صحبت از سرو و صنوبر

طایران کوی جانانرا چه باشد بال و پر   با دل جوشش تیر غم تا سینه در پر داشتن

هر کرا یک ذره در دل مهر شاه اولیاست   بایدش صد شرم از روای محشر داشتن

دست لطفش دوستانرا کی گذارد تشنه کام   با وجود احتیاج حوض کوثر داشتن

لیک بی مهرش اگر صد تخم طاعت کاشتی   چون بروید بار عصیان بایدت بر داشتن

نامهٔ خود بر یمین خواهی براه طاعتش   همچو خامه بایدت بر جای پا سر داشتن

هرکه چون پرگار دارد بر خط فرمانش سر   شاید او را حکم بر چرخ مدور داشتن

توبهٔ آدم نیامد جز بدین موجب قبول   طینت خود را بمهر او مخمر داشتن

احمد مرسل مقرر داشت امری در غدیر   تا نباید گوش بر قول مزور داشتن

گفت آنکس را که مولایش منم مولی علیست   هیچکس را زو نشاید جای برتر داشتن

وال من والاه گفت و عاد من عاداه خواست   دوستان و دشمنانرا فرق و کفر داشتن

پس گروهی بعد پیغمبر ز حق بر تافتند   روبها از پشت را امر مقرر داشتن

معرفت جستن ز مردم صورتان دیو جان   عینت الا چشم بینائی ز عبهر داشتن

شرط اعظم در خلافت عصمتست و شرط آن   بانوی در خانه چون زهرای ازهر داشتن

جانشین مصطفی را شرط دیگر نیز هست   زادهٔ عم بودن و حکم برادر داشتن

در ره حق پیشوای جمله مردان را لازمست   رد خور بهر فریضه حق میسر داشتن

مرتضی داند دو پیکر داشتن اژدر بعهد   وز اشاره مصطفی مه را دو پیکر داشتن

ناکسیرا چون خلیفه حق توان گفتن که نیست   هیچ با او جز بناحق فرق منبر داشتن

نیک فرماید سنائی آنکه بعد از وی رواست   شاعرانرا ترک شعر و ترک دفتر داشتن

بر علی مرتضی او را که میخوانی امیر   بالله ار او میتواند کفش قنبر داشتن

چند روزی شیر اگر عزلت در کنام   روبهانرا کی سزد جای غضنفر داشتن

ریخت اسکندر بباید ورنه کی آید بدست   ملک شرق و غرب از نام سکندر داشتن

هیچ دیدستی که چون عنبر نبوید هوشمند   هیکلی بد بوی را از نام عنبر داشتن

آتش طور ار نپوشد چهره خود چاره نیست   گلخن حمام را جز خاک بر سر داشتن

پنجهٔ خیبر گشا بایست ورنه ذوالفقار   حاش لله کی تواند فتح خیبر داشتن

خواست یزدان امتحان نیک و بد ورنه سها   چون تواند خویش را با خور برابر داشتن

انفصال خارجی باید ز ناجی ورنه نیست   احتیاجی شیر یزدانرا بلشکر داشتن

هرکه بر وفق رضای اوست تقدیر قضا   خود رضا ندهد بتغییر مقدر داشتن

گفت احمد من مدینهٔ علمم و بابش علی   در مرا این نکته گر بایست باور داشتن

هرکه خواهد تا که دریابد مدینهٔ علم را   باید اول دیدهٔ امید بر در داشتن

اعظم نعمای جنت بر جوانان بهشت   چیست سادات جنان شبیر و شبر داشتن

این مدایح زیور اوصاف شاهست ارچه نیست   احتیاجی روی زیبا را بزیور داشتن

تا مذاق جان مشتاقیست شیرین از مدیح / تنگ بیاید مرا از تنگ شکر داشتن
مصطفی داند که ما را نیست امید نجات / جز ولای مرتضی و آل اطهر داشتن
در حضور دوست نبود تحفه زین مقبول تر / پیش رویش دل چو آیینه برابر داشتن

وله ایضاً غزله وستر عویه

اگر خواهی که دریابی نوای روح انسانی / بباید گشت ترک هوای نفس حیوانی
دلا جان را اگر قوت همی خواهی بکاه از تن / که جان را قوت افزاید همی از ضعف جسمانی
بعشق اندر چه پایان پریشانیست جمعیت / تو ترک عاشقی کن جمع اسباب پریشانی
ز اشک چشم خود دریا کن انگه غوطه در وی زن / که نهد دست رخشان گوهر وصلش بآسانی
چه باشد گر خرابه منزل ویران تو نیز ای دل / بکن قطع نظر زآبادی و رو کن بویرانی
چه نتوان یافت خضر در عین ظلمت آب حیوان را / مگر وصلش توانی یافت در شبهای ظلمانی
بکوی دل اگر تابد همایون سایه اش شاید / که سایه افکند دل بر سر خورشید نورانی
تو ای مه مرتسمی روزی جمال خود برافروزی / که از وی جلوه آموزی چو بینی که نتوانی
طریق خجلت آغازی و مس بر خویش بگدازی / تن خود همچو مو سازی و سازی جا به پنهانی
باسلام ارچه هندو را همی خوانند کافر من / بجز در حلقه زلفش نمی بینم مسلمانی
الف با تا نماندی در معلم خانه عشقش / کتاب درس هجا دو دو ثلث گر فرو خوانی
بتحصیل یقین از تنگنای شهر بیرون آ / به بینی تا حیات جاودان در عالم فانی
ز جهر روی جانانش خطی پیرامن خاطر / از آسیب خطر جان را اگر خواهی که برهانی

بحکم عشق بر کاری کرد ستی نه باری / بکاری زن که صد فرسنگ دور است از پشیمانی
بزن بر عروه وثقی دو دست ار ایمنی خواهی / ز تلبیسات نفسانی و تسویلات شیطانی
چه باشد عروة الوثقی ولای حضرت مولی / علی عالی اعلی همایون فر یزدانی
شه بر سالب غالب علی بن ابیطالب / امیر مکه و یثرب خدیو فاش و پنهانی
امیر المؤمنین حیدر امام و هادی و رهبر / علی داماد پیغمبر علیم سر قرآنی
بدم عیسی روح الله بکف موسی کلیم الله / بصورت یوسف اول بمعنی احمد ثانی
همین شاهی که جبریل آمد از گردون بامر حق / که تا از بهر طفلانش کند گهواره جنبانی
بنی عم محمد کافرینش را وجود او / مشیت شد بحرف کاف و نون از امر ربانی
نمیگویم خدااش لیک میگویم که در یک شب / بیکدم دار و هشتاد منزل شد بمهمانی
چه شب همرنگ قنبر شد همی خورشید روز افزون / بهر شامی تعظیمش نهد بر خاک پیشانی
همای زهر صید دل بغیب اندر کند منزل / شهنشه در کمین و زهیران در صید گردانی
زهی بخت و زهی دولت همایون فال صیدی را / که در دام افتد و آنگه قبول آید بقربانی
حصار آهنت و درع داود سد سکندر / ولای شیر یزدان شاه مردان نجل عمرانی
بگو با منکر عهد و ولایت آن سیه کو هر / که عهد مصطفی بشکست از بس سست پیمانی
نه آخر مصطفی بگذر خود را خواند با حیدر / میان یک چراغ قائل شدی فاصل بنادانی
نیاید شرمت از احمد که بعد از وی سلیمان را / نشانی در سرا و دیو را بر تخت جنبانی
بحمد الله گدای کوی سلطانیست مشتاقی / که عار آید گدای آستانش را ز سلطانی

دل بطاقت من ببین که بار غم گشد چندین ... به منی تا که باغمهرش کند آئینه شیدائی
مینگویم مرادم چیست تا بر من ببخشائی ... گریا خود تو مقصود و مراد بنده میدانی

وفی مدحه امن کلام نایب

سرو قباپوش من طرف کله برشکست ... زلف گره گیر او رونق عنبر شکست
گردش چشمش ز سحر بت دو صد سامری ... خنده لعلش ز مهر قیمت شکر شکست
مهر خش در فلک خرمن گردون بسوخت ... قد خوشش در چمن سرو و صنوبر شکست
زین سخنان دم مبند بگذر خام زود ... رو بدری کمینش وحشت محشر شکست
خسرو گردون خدم آنکه بهنگام مهد ... پیکر اژدر درید تا رگ عنتر شکست
پای بنا بر گرفت در حرم کبریا ... از سر قهر و غضب بر حجر تنگر شکست
منج سم ابرشش رشته غبرا گسیخت ... میل سر مغفرش گنبد اخضر شکست
درع زپیکان تیر بر تن فغفور دوخت ... خود ز فرق عمود بر سر قیصر شکست
قلعه خیبر بجنگ بر زبر گرفت ... پشت عدو را از آن زور مکرر شکست
حیدر دلدل سوار آنکه بتیغ و بگرز ... هم سر مرحب فکند هم در خیبر شکست
در صف خندق درید پیکر بن عبدود ... هفت سپه را از آن فتح ز هم بر شکست
تارک شیران بتیغ در صف هیجا شکافت ... مغفر گردان بگرز در بر لشکر شکست
پیل دمان از رمح که دل او که بر برید ... شیر ژیان را بگرز که تن و که سر شکست
از فرع تیغ او مالک اشتر ز کفر ... مذهب دیگر گرفت ملت دیگر شکست

مهد
گهواره
است

که ورق کفر را شست بدریای محو غلط ... که بت و بتخانه را از دم خنجر شکست
گرچه ز احمد بپا رایت اسلام شد ... لیک هجوم کفر را تیغ غضنفر شکست
از شرر ذوالفقار آتشه دلدل سوار ... در صف هیجا لبا لشکر کافر شکست
منشی طبع سخن راند چه در رفرف این ... زنده و محنت قلمش در سر دفتر شکست
آه کجا بود او در صف کرب و بلا ... کز ستم کوفیان تارک اکبر شکست
از تن عباس او قطع نمودند دست ... وای کز آن قطع دست پشت پیمبر شکست
کافری از تیغ کین تارک قاسم شکافت ... پهلوی عبدالله کافر دیگر شکست
اول غم شد عیان آخر انگشت کان ... قائمه عرش را شمر ستمگر شکست
چون تن سلطان دین شد زجفا چاک چاک ... پشت رسول از غمش در لب کوثر شکست
گشت چه زینب اسیر فاطمه را یاد رفت ... واقعه پهلوش کز صدمه در شکست
ظلم چه طغیان نمود در صف کرب و بلا ... نوح نبی را از کین کشتی و لنگر شکست
نایب غمگین بدان کز ستم شمر دون ... هم کمر مصطفی هم دل حیدر شکست

قائمه
ستون را
گویند

مسمط در مدح شاه ولایت امیرالمومنین صلوة الله وسلامه علیه گفته کشوری

ای در کف تو خاتم اقلیم سرمدی ... سقف در تو عرش سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عقول مجردی ... در مکتب علوم تو چو طفل ابجدی
از تو رواج قاعده شرع احمدی ... قائم بذوالفقار تو دین محمدی
یا قاهر العدو و یا والی الولی ... یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ایوالی الولایت ای نخسته النجف ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ای گوهر یگانه وای نطفه خلف
بر دلت زنده گی همه عالمی تلف ‌ ‌ ای آفتاب روشن وای ماه بیکلف
ای قایل سلونی ودانای من عرف ‌ ‌ از مقدم شریف تو آفاق را شرف

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای قرص آفتاب ز روی تو منجلی ‌ ‌ وی ذاکران عرش ز خوان تو ممطلی
کرده بر آستان تو جبریل سایلی ‌ ‌ بر دور دایرت سپهر حمایلی
خلقی نوشته اند با سلوب معقلی ‌ ‌ یعنی که کل و هم دغم سینجلی

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

شاها نوح بنوح بشر مالک الرقاب ‌ ‌ گر انتما ولیکم الله شدت خطاب
بیرون بود کمال تو از دفتر حساب ‌ ‌ رای تو با صواب دعای تو مستجاب
بر دور گنبد فلک از نور آفتاب ‌ ‌ بنوشته نام احمد والقاب بوتراب

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای حل اطراز قبای جلال تو ‌ ‌ بدر منیر شعله شمع جمال تو
قرصی است آفتاب ز خوان نوال تو ‌ ‌ جبریل منهدم شده روز قتال تو

عالم تمام تشنه جام زلال تو ‌ ‌ حلال مشکلات زبان مقال تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای پیشگاه تکمک تحمی مقام تو ‌ ‌ ایوان قدسیان حرم احترام تو
پشت فلک خمیده ز بهر سلام تو ‌ ‌ مهر سپهر در کف احترام تو
آیات سر غیب الهی پیام تو ‌ ‌ در ملک شرع سکه شاهی بنام تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای محرم حریم سراپرده جلیل ‌ ‌ جاروب آستان تو شهبال جبرئیل
ادریس را و آدم و ایوب را دلیل ‌ ‌ از تو نجات یافت در آتشکده خلیل
از چشمه مبارک تو قطره ایست نیل ‌ ‌ گشته سبیل بر تو واولاد سلسبیل

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای پشت پای همت تو بر جهان زده ‌ ‌ کام خصوم رز بر فسر قدا زده
کلک تو در فلک رقم اختران زده ‌ ‌ ای سایبان قدر تو در لامکان زده
جام صبوح از کف کروبیان زده ‌ ‌ کوی شهنشهی تو در آسمان زده
یا قاهر العدو و یا والی الولی ‌ ‌ یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

خصوم جمع خصمان یعنی دشمن

ای خاطرت ز نور خدا یافته صفا ... نادیده روز حرب تو را هیچکس قفا
آمد ز روی مردمک مردم از وفا ... شمشیر آخرت ز خدا و ز مصطفی
دست برید یافت ز عیسی دمت شفا ... در سلطنت تو را صحوبی کرده اکتفا

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

در گلشن ولای علی سرو یاسمن ... سروش حسین آمده یاسمن حسن
زین العباد و باقر و جعفر درین چمن ... چون کاظم و رضا و گل نسرین و نسترن
سوسن تقی بنفشه نقی عسکری حسن ... مهدی شکوفه ایست لبان شسته از لبن

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

من کشوری خجسته که مداح حیدرم ... با روح خضر همدم با خضر رهبرم
معجز نماست طوطی طبع سخنورم ... جز مدح مرتضی نبود هیچ درخورم
جوز احمر نهاد حمایل برابرم ... یعنی غلام شاههم و سوگند میخورم

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

تا کی کشم من این ستم روزگار را ... دور سپهر کجرو ناپایدار را
ناها برار شعشعهٔ ذوالفقار را ... بر خارجی به بنده اینده یار را

بر جان دشمنان تو زن ذوالفقار را ... کامی بخش کشوری خاکسار را
یا قاهر العدو و یا والی الولی ... یا مظهر العجایب و یا مرتضی علی

و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام هاتف رحمه الله

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چه شد پیدا ... عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم ... نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن ... کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی ... ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
در افشان گرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون ... برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا
مگر غماز صبح از بام گردون دید شاها که ... که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دیر کش گردون ... زدش بر کوه خاور ریخت با شیشهٔ صهبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر ... بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و در دیده سر شش ... هزاران سیمگون ماهی در آن سیماگون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب ... گریزان گشتش از پیش روبهسان گراز اسا
چنانکز صولت شیر خدا کفار در میدان ... چنانکز حملهٔ ضرغام دین ابطال در بیدا
هژبر سالب غالب علی بن ابیطالب ... امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر تودهٔ غبرا ... زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده ... ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامن از گل سوری | هوا آگند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت بر گیسوی پرچین سنبل مشکین | گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بگرد سرو گردد پرفشان قمری نالان | بپای گل بکار جانسپاری بلبل شیدا
سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان | چو قمری پر زند از شوق روح سدره و طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح از کف طاعت | گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره | نهال ارغوان پرسید کی پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ نوجوانان چمن یکسر | سر لهو و لعب دارند زینسان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل | میان انجمن دمساز شد با ساغر مینا
نه بینی سروها برجا براکازاد خوانندش | که با اطفال هر قصد میان باغ بر یکجا
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل | نه از همکانکان شرم نه از نامحرمان پروا
میان سبزه غلطد هر صبا نسرین بی‌تمکین | عیان با لاله جام می زند رعنای نارعنا
بپاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر | که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی | بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوی
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در | امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلی
برتبت ساقی کوثر بردی فاتح خیبر | بنسبت صهر پیغمبر ولی و آل والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت | قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر | که جفت است و بی همتا ز آن یکتای بی همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا | غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها
طفیلت شد وجود ارض و سما و عالی و سافل | کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو | مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر | شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزی
بهشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت | ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه از الا
در آن روز سلامت سوز گر خون بلا گردد | چو روی لیلی و دامان مجنون لاله‌گون صحرا
کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی | علم گشاید از پرچم گره چون طره سلمی
ز آشوب زمین از گیر و دار پردلان فتد | بدانسان آسمان لرزه بر تن رعشه بر اعضا
که پیچد بره را بر پای حمل گفته نیران | در افتد کار در بر شاخ نیز گرش جوزا
یکی با فتح همبازی یکی با مرگ همبالین | یکی را اژدها در کف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم | کشد جیش رهت رخشی زمین پیمای فلک پیما
سر افلیت روان از زره میکالت دوان از جیب | ملایک لافتی خوانان بر بندت تا صف هیجا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش | برانگیزی تکاور رود دلها موج رود از جا
عیان از آتش تیغ تو ثعبانهای برق افشان | نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا
اگر حلم خداوندی نه ورزد بازویت | چه یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی جهان سوزد | که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستانت گر دو طینت گنند رضوان | عبیر و سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

شعرا ستاره است

ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن
تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی

من و اندیشهٔ مدح تو باد از این هوس شرمم
چسان پرد مگس جایی که ریزد بال و پر عنقا

بادنا پایهٔ مدح و ثنایت چون رسد فکرم
برتبت بگذرد ز ثرا ز ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و مدح من ای خلاق انس و جان
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدح تست جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا

بود مقصود من زین یک دو بیت اظهار این مطلب
که داند دوست هم دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و اولاد امجاد کرام تست ها لقف را
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولی

شها بنده که امروزم بپایان رفته در عصیان
خداوندا که امیدم بمهر تست بس فردا

پی بازار فردای قیامت خرد لای تو
متاعی نیست در دستم من آن روز از تولا

نه پندارم که فردای قیامت واژگون گردد
محبان ترا از دود آتش قرهٔ غرا

قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصهٔ محشر
غلامان تو را اندیشهٔ دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا حباب را ز شوق میگردد
ز دیدار رخ احباب روشن دیدهٔ بینا

محبان تو را روشن ز رویت دیدهٔ حق بین
حسودان ترا بی بهره زان رخ دیدهٔ عمی

در مدح جناب ختمی مآب صلی الله علیه وآله از گفته صباحی

شبانگام چون نهفت رخ این لالهٔ حمرا
شکفت از چشم انجم صدهزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این سبز مجمر
هوا پر مشک اذفر شد جهان پر عنبر سارا

بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر
بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنانکز چاک پیراهن سواد سینهٔ غلمان
چنانکز حلقهٔ گیسو بیاض گردن حورا

تو گویی ریخته بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون
و یا گشته خوی افشان از حیا رخسارهٔ لیلا

گسسته در چمن باد صبا شیرازهٔ نسرین
فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره
یکی بر صورت میزان یکی بر هیئت جوزا

بناگه دست فراش سحر از جانب خاور
بزد دامان این فیروزگون خرگاه را بالا

ز تیغ زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم
چه از طاق حرم تنها ز مولود شه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

جهان را ناصر و یاور جهانبان را پیام آور
گزین پیک جهاندار و رسول خالق یکتا

بصورت ز انبیا بهتر بمعنی از همه مهتر
بخلقت از همه برتر برتبت از همه والا

طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش شخ
ز طرح این بهارستان مراد بوستان پیرا

بجاکش تکیه داورنگ کرسی پست در عرشش
ز پیشش کسوت و کیوان و عرش فرش زیر پا

ز حکمش در حبش دارد نجاشی طوق در گردن
بود در روم هرقل از نهیبش لرزه بر اعضا

بنودی یار ابراهیم اگر از لطف جانپرور
بکشتی نوح را یاور گر از مهر جان آرا

کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش
کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا

بزد ای یوسف مصر نبوت تا ز تو دل گر چه
بعهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا

ایک صفحه ترک است

توگستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه
گرفته بود تکبیر کفر روی صفحهٔ غبرا

معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه
زخالق خلق بیگانه چه در سرا چه در صحرا

یکی را قبله روی بت یکی را سجده بر آتش
یکی را رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا

شدت چاک و شدت ناطق شدت پیدا شد از احجار
مه از انگشت و حمد از پشت و سنگ از مشت خوزریبا

ترا از زنگ و چین و ایران و روم آورده بر درگه
نجاشی خاج خاقان تاج و دارا باج و هرقل با

شد از اعجاز مولود همایون تو در عالم
شکفتها لبی پیدا و اینک باشد از انجا

نم رود سماوه خشکی دریاچهٔ ساوه
خمود نار آتش خانه کسر غرفهٔ کسرا

کرا ایجاد کردون کاه ابداع زمین هریک
زمین و آسمان را کام تا گیری در آنجا جا

فلک گردید از آن گشته کافشاندی بر آن دامن
زمین گردید از آن ساکن که در روی ساختی ماوی

تو بودی باعث کلی وگرنه صانع گیتی
تو بودی علت غائی وگرنه خالق اشیا

نمیداد از طراز روح زیب غالب آدم
نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

بقهر ار بنگری یکره بسوی مرکز اغبر
بخشم ار بنگری یکره بسوی گنبد مینا

شود این متصل خاک مطبق منفصل ارکان
شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا

خورند از مار و دادت لقمه اندر کوه و در بیشه
برند از بیم عدلت طعمه اندر دشت و در صحرا

ز نعلینت مشرف فرق عرش و تارک کرسی
برهنه پای موسی رفت اگر بر سینهٔ سینا

کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون
برای دخت عمران نخل خشکی داد اگر خرما

دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر رایت
اگر هدهد سلیمان را همی کرد از صبا انها

درین محفل ز بیم احتسابت شحنهٔ گردون
زند هر شام که پیمانهٔ خورشید بر خارا

ندیده در زمین همپایه شخصی را کسی جز تو
فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد مینا

عجب کان سنگدل کفار را انکار جود با تو
بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحهٔ حصبا

دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فراش زر
درید از نامه ات را خسرو پرویز بی پروا

حسودان ترا از مرگ باشد راحت و غافل
که روز جزا از ایشان طعمه خواهد بود در عقبی

ز عمر جاودانی خضر را اجر این امیدی نه
که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پا بشبی ز چشم چرخ و زان شب از انجم
هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم سرد سحر خواند چه بردی حرف نومیدی
یکایک گرد آهنگ و ریزدش از چشم خونپالا

شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده
که سودت سر بپا روح الامین و گفت ایمولا

شب وصلت هان برخیز از جا قدسیان هریک
پی نظارهٔ تو منتظر در منظر اعلی

ز مینت زیر پا چند فرق آسمان بنگر
بکام خاکیان تا کی دل افلاکیان بگشا

ز شفقت کرد غم از چهرهٔ کروبیان نقشان
ز رحمت زنگ اندُه از دل روحانیان بزدا

براق آورد پیش آنگاه کردی جا بر پشتش
نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقهٔ عضبا

عنان از دست تو جستش درازی رشتهٔ کوته
رکاب از پای تو گشتش منور دیدهٔ عمیا

زدی بیرون علم از ساحت بطحا بفیروزی
شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصی

فشاندی بر زمین دامن گرفتی در سر گردون
ز جان برخاست اهل آسمانها زامر جا اهلا

گشادندت در هشت آسمان بر روی یکدستی
کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره طوبی

نهادی پا چه برتر گرد امین وحی بدرودت — هم از تنگ ماندند زنیمه ره خنگ فلک پا
گرفتی جای در زرف شدی تاره نمودت — بصد رقاب قوسین فرازترم او ادنی
سپرده قدسیان هریک طریق خدمت آخر — زهمراهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها
زامکیت ادب در هر قدم هان تا کجا جرأت — نوید مرحمت میداد پاسخ بر ترک زینجا
بتکلیفات شایق کرد کلفت رفت از خاطر — به تشریفات لایق دست حق آراست بالا
ز فیض گرمی از بستر زمین را دادی از نو فر — فلک زد دست غم بر سر زمین ده شد احیا
فلک کشور شهنشاها ملک چاکر خداوندا — مرا جز تو پناهی نه چه در دنیا چه در عقبا
گیم خود را پی خود کاره سیه روی سیه نامه — شود چو نگرم هنگامه گمن در محشرم رسوا
مرا نه سیم و استطاعت نه بدست اندر بضاعت نه — رهم دور استطاعت نه مرا همرهی نه من بخشا
نبودم گرچه در عهدت نسودم روی بر تربت — بود شیرین لب از شهدت که صد قند آمد تمنا
تو باشی شافع و من مانده سر در پیش از عصیان — تو باشی ساقی و کام صباحی خشک از استسقا
خلاص صد چو من خاطی ز صدر تو یک فرمان — نجات صد چو من عاصی ز ابروی تو یک ایما
مرا اندیشهٔ دوزخ کجا با ملجئی چون تو — ز رنجوری چه باک او را که بر بالین بود عیسی
بود تا دوست را دل از وصالش وسعت در راحت — بود تا خصم را جان در خیال خصم در غوغا
دل یاران تو شادان ز مهر و یاری یاران — تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

ماه من پرده گر براندازد — جلوه از مهر انور اندازد

زلف را چون برخ برافشاند — سمن سنبل تر اندازد
خال نوشین بیش نزد جمال — مهرهٔ دل بششدر اندازد
آزر از آذرین رخش چند — همه بتها در آذر اندازد
پیش گفتار قامتش در مصر — نی شکربار شکر اندازد
لخت دل جور آن نگار مرا — هر دم از دیده تر اندازد
دوش از پیر عقل پرسیدم — چند م این غم ز پا در اندازد
گفت اندر دلش مگر رحمی — لطف سرشار حیدر اندازد
آنگه در قرب حق حجاب رخش — پرده بر پیمبر اندازد
در پس پرده غیر او نبود — پرده از کار اگر براندازد
بخدا جز خدا ندانستش کس — ره نداند که ره در اندازد
زانکه در ذات حق مگر هم حق — راه در پیش رهبر اندازد
خواهد ار نقش گر بلوح صور — همچو او نقش دیگر اندازد
نقش خود را اگر وجود دهد — که از آن نقش بر سر اندازد
نقص آید بذاتش ار گویم — که در ار از خیبر اندازد
سایهٔ قالبش تجلی کرد — تا ز خود تهمتی بر اندازد
هر کرا داوری او باشد — داوری گو بداور اندازد
حملهٔ آفتاب تیغ کجش — لرزه بر چرخ چنبر اندازد

پیکر خصمش از فلک باشد   بستر از وبرا براندازد

به نخستین دریچهٔ قصرش   صد چو روح الامین پر اندازد

هر که ره یافت در طواف درش   سنگ بر حج اکبر اندازد

ملک العرش بهر زینت عرش   عرش را فرشش اندر اندازد

کوه جودیکه جای جود ولیست   نوح را کو که لنگر اندازد

صد چو عیسی بپای دلدل او   خویش را بچه از خر اندازد

کشتی همتش به بحر سخا   صدفش بار گوهر اندازد

قطره اش در شاهوار شود   بهر هر کس که لنگر اندازد

یا علی گر بحشر قنبر تو   کبر را سایه بر سر اندازد

جا بدارد که ابر رحمت گبر   سایه بر اهل محشر اندازد

رخ ایمان فزای حضرت تو   نور در قلب کافر اندازد

رخ تو غیرت بهشت آمد   لب تو طرح کوثر اندازد

آسمان سر نهاد تا بدرت   مرغ او بیضهٔ زر اندازد

هر که از خلق او گشاید لب   عود باید به مجمر اندازد

بندهٔ آستان حضرت تو   تاج از فرق قیصر اندازد

آرزو بر درت کند سرباز   که بپای سگت سر اندازد

وفی مدحه صلوات الله وسلامه علیه من کلام قاآنی

اسلام شد مشید و دین گشت استوار   از بازوی ید الله از ضرب ذوالفقار

از رحمت خدای که از لطف عام اوست   شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار

آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق   وان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار

ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو   بر رد منع حکم قضا دارد اقتدار

از کن غرض تو بودی و جش از خطاب حق   وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار

معنی امر کن تو این بود در نهان   کی بوده جنبشی کن و نابوده را بیار

معنی هر درخت که کاری بخاک چیست   جز آنکه آبش و میوه پنهان کن آشکار

در ذات خود چه نور ترا کردگار دید   با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار

کای دانهٔ مشیت و ای ریشهٔ وجود   باش این زمان که از تو پدید آورم ثمار

از خرم تو زمین کنم از غرفت آسمان   از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار

عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان   لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار

از طلعت تو لاله برویانم از زمین   از سطوت تو موج برانگیزم از بحار

نقش دو گوز را که نهاد اندر وجود تست   بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار

تو عکس ذات حقی و حق عاکس آمدت   فرقی در این میان بجز جبر و اختیار

عاکس باختیار چه بیند در آینه   بیخود فتد در آینه عکسش باضطرار

مر سایه را اگر که بجز از قفا رود   هر جا باختیار بود شخص یا کند زر

یک جنبش است خانه و گشت راو لی   فرقی هست در میانه نهان با بران نابلد

بکث جنبش است خامه و انگشت او لی
فرق است در میانه نهان پس آن بار

با هم اگرچه خیزد از کام حرف و صوت
لیکن با صل صوت بود حرف استوار

آوخ که نقد معنی پاکیست در ضمیر
چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عیار

پس مغز معنی است که بدل پخته است نغز
چون نقش لفظ گیرد خام است و ناگوار

لیکن که بیان معانی ز حرف و صوت
از روی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول
بر سیم لازم است که از سن زنند بار

باری تو از خدا بحقیقت جدا نه
گرچه تو آفریده او و آفریدگار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت
هم تا ابد تو باشی با کردگار یار

زان سانکه خط دایره در سیر همبر است
با مرکزی که دایره بروی کند مدار

فرد است کردگار تو جفت ذات او
لیکن نه آنچنانکه بود دیو جفت تار

با او تو نه او تو هم غیر او
کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار

یک شخص را کنی بمثل گر هزار وصف
ذاتش همان یکیست نخواهد شدن هزار

وحدت ز ذات یک نشود ور اگر بواش
هفتاد بار بر شمری یا هزار بار

خواهد کس ار ز روی حقیقت کند بیان
در یک نفس مدیح دو عالم باختصار

نام ترا برد بزبان آنکه نام تست
دیباچه مدایح و فهرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را
در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار

زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن
هم بر سه حرف نام تو جسته است انحصار

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز
آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار

دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو
کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت بچار تن
بودی تو یک خلیفه برحق از آن چهار

مقصود میوه ایست که آخر دهد درخت
تر برگها که پیش بروید ز شاخسار

مدح تو چون شعاع خور از شرق لبم
تا جسته در بسیط زمین یابد انتشار

ولـه ایضاً

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا
کای بنده کبر بهتر ازین عجز با ریا

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار
دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا

گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه
ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما

ما ئیم خالق تو چه حاصل شود تعب
خلقند خواجه تو چه واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر
روزی من بری کشی منت کیا

گر چون عسس مدارت از خون بیکسان
که چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی بخنده ایم نه شوریده از جنون
یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر
تا کی کنی بمعذرت چرا گفتا

کو آنکه عیب باشد و باکت نه زان گنه
دانیکه جرم داری و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور
آخر نکاح را نبود فرقی از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص
مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

کس گفت زنکها همه در خامهٔ قدر
کس گفت زنکها همه در نامهٔ قضا

در گردش است لعبت لعاب در کمین
در جنبش است خامه و نقاش در خفا

میغ است در تصاعد و قلاب آفتاب
کاهست در تحرک و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل
نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی
وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان
وین خند خند نکتهٔ ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن
وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

کز جز قبول ملت اجداد کو دلیل
ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا

این گویدت همی تجاهل که حق کدام
وان راندت همی تعرض که رب کجا

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان
آن زند اوستاد و تو نادان روستا

آن آردت ز مسلک توحید منصرف
وین باشدت بجلک تذویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران و تن زده
اکنده از سفاهت و آسوده ز عما

بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس
بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن
آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین
طبع ترا جهالت فطری شود غطا

تن زده بمعنی خاموش شده است

غطا پرده

گوئی

گوئی که صلوة که شریعت ناپسند
رانی که زکوة که دینیست ناروا

تا رقعه رفته دغدغه دلشود قوی
تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا

گوئی که خود کرب زچه رفته است در حجاب
رانی بدل که حق زچه ماندست در خفا

گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام
ور زانکه نیست پرو فرمانشدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشت خو
تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد
بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

گوینده باید تا دف کند خروش
گوینده باید تا که کند صدا

سریست زیر پرده که میپوید آسمان
آبیست زیر پره که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
بی گردکار که نشود آسمان گرا

شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز
میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر
تحسین کنی درست بمعمار آن بنا

گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین
رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدین شوکت و شکوه
آخر چگونه چرخ بدان رفعت و علا

بی قادری بوادی هستی زند قدم
بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
آخر چگونه مهر بدین پایه و بها

بی آمری ببسیط جهان را شود محیط
بی خالقی فزای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشاه
آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

با این گنه امید تفضل بود گنه
با انبساط خیال ترحم بود خطا

الا بیمن طاعت برهان حق علی
الا بعون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قاید امم
کهف وری امام هدی آیت تقی

سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود
قطب نجات و قوس صفا مرکز وفا

نفس بسیط و عقل مجرد درون صرف
مصباح فیض راح روان روح اتقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل و تاج شریعت رواج دین
مفتاح صنع و درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور حق
مرآت وحی رایت دین آیت هدی

معنی باء بسمله مسند نشین کن
مصداق نفس کامله غلت کزین لا

کز حکم او بجنبش عبزا دهد مثال
ور رای او براهش گردون دهد رضا

زانقضا بپایه کاجرامهای قدر
گوید قدر دمادم کامضات القضا

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب
فرخنده نعمتی است بدو کردن اقتدا

پیمی که با حمایت او بهتر از امید
خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا

شیطان بیک توجه او بهترین ملک
سلطان بیک تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین
نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای کی یارب کرهست حق
الحق فیک منک الیک آیدش ندا

ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
اشباح اولیا همه در راه او فدا

بانسبت وجود شریف تو ممکنات
ای ممکنات را بوجود تو التجا

خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع
دریا و قطره در و خزف برد و بوریا

اصل و طفیل و شخص شبه قصد و امتحان
بود و نبود و ذات و صفت عین و اقتضا

فیاض و فیض و علت و معلول نور و ظل
نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا

معنی و لفظ و مصدر و مشتق معاد و حرف
عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا

بالله من قلاک بصیراً فقد هلک
تالله من اتاک خبیراً فقد نجا

ذات تو سرفراز به تمجید ذوالمنن
نفس تو بی‌نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجاد را شرف
از هستی تو دوحهٔ ابداع را نما

در پیشگاه امر تو بیکیف و بیشنود
در کارگاه نهی تو بیچون و بیچرا

اضداد بی‌مسالمه با یکدیگر قرین
ابعاد بی‌منازعه از یکدیگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف
اسلاف ماجدین تو آیینهٔ صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست
یکسر بیارگاه امامت نهاده پا

در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو
بر مسند خلافت کبری گزیده جا

نفس تو بوستانیٔ ممطور و دلنشین
ذات تو گلستانیٔ مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله‌ایست از آن بوستان ادب
نشکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود ز هرچه تو غمگین شوی رسول
شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا

خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو
دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعیکه بر ولای تو حایل شود دغل | وحیی که بر رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نوشی است دلنشین | هر نوش کز عدوی تو نیشی است جانگزا
مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر | قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
آنجا که قدرتست اثر نیست از جهة | آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی | با همت تو مهر فقیریست بی نوا
خرم بهشت اگر تو بر او نگذری جحیم | رخشان سهیل اگر تو بر او ننگری سها
از فر هستی تو بود عقل را فروغ | از نور گوهر تو بود نفس را بها
در کارگاه امر تو میر پیش هین | در بارگاه ملک تو مه شاه پیش وا
بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین | بی خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا
گویا شود جماد اگر گویدش بگو | پویا شود نبات اگر گویدش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کاینات | مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوثق ولای تو نندیشد از اجل | مستظهر وداد تو نگریزد از فنا
در مکتب کمال تو خردی بود خرد | از دفتر نوال تو جزوی بود بقا
جسم ترا بمسند ناسوت مستقر | روح ترا ز بالش لاهوت متکا
گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف | رنجیکه نیکخواه تو خواهد به از شفا
حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو | مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خواریکه از خلیل تو میخوانمش رطب | دردیکه از حبیب تو میدانمش دوا

دل با تو گر دوروست ز دل میبرم امید | جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا
خوفی که از دیار تو باشد به از امان | فقری که در جوار تو باشد به از غنا
بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم | باکم نه با ولای تو از شورش جزا
در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد | در وقت نشر نشرت تن سازم آن ولا

وله ایضاً فی المعراج

شبی چو عادت روز شباب عیش آور | شبی بسرعت صبح وصال جانپرور
شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم | چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین | چو هشت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس | هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی امّ هانی را | نموده از رخ لب رشک جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرخنده پیک خدا | بامر ایزد داور زند حلقه بر در
زبانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق | بسان حلقه ندنهت پای را از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی | که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام | کزو چو رشته نگرد از درون حلقه گذر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدا | بگو پیام چه داری ز حضرت داور
جوابدادش جبریل کی پیمبر پاک | تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان وز زبان بدل گذرد | در اینمیانه زبان منهی است و فرمانبر

اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص — بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر
بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ — کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته ز اصلست و آشکار ز فرع — کنون تو اصلی و من فرع و سرو شجر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش — درون آینهٔ حقنمای من بنگر
ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملایک و سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ — درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار — که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس — یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست برنشین براق — که انتظار تو بس دیده است در معبر
همی برآمد چون برق بر براق نخست — به بیت مقدس حق پیک و هم کردگار
وزان بمسجد اقصی چمید و شد ز کرم — خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فرود پایه و بخشید پایه داد فروغ — بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل انگونه — که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کی طایر حظیرهٔ قدس — سبب چه بود که گردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کی محرم حریم وصال — من ار فراتر پرم بسوزد دم شهپر
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای — توئیکه داری از تاج لا فخر افسر

توشه نشانی و ما شه نو شاه و با بنده — تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
تو تیر هستی خویش اندرین محل بگذار — بسیج بزم فنا کن وزین بقا بگذر
براق عقل رها کن برا برفرف عشق — که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
به پشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق — چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه — در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط — رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر
ز سدره صدره برتر چمید از پی تگ — ز سدره آمد و از جیب لا برآورد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر — سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود نه رسم — بجلی شد کانجا نه خواب بود نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید — چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد حلولیکه رای سوفسطا — بود نه نیز دو حرف ممند زشت و از ترهات
بل اتحاد وجودیکه نیست هستی وصف — بغیر هستی موصوف هیچ چیز دیگر
میان هستی موصوف و وصف فرق این بس — که متحد بوجودند و مختلف بصور
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز — یکیست عین و هویت یکیست تبع و اثر
کمال و نقصان گرد از یکی مقام ظهور — وجوب و امکان گرد از یکی گریبان سر
یک خزینه در آمیخت قرصهٔ زر و سیم — ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین — غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع
دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ
دو کلفدار نهان گشته در یکی چادر

شنیده‌ام که نبی آن شب از ورای حجاب
نموده حمله یکی شرزه شیر اژدر در

و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
بگوششش آمد آواز حیدر صفدر

بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از نزول علی را از آنحدیث خبر

زکف خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر

پس از تبسم جان‌بخش خاتمی که سپهر
بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر

زکان جیب برآورد دو گرد گوهروار
نثار خاتم پیغمبران شبیر و شبر

ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم
ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر

وله ایضاً فی تهنیة الغدیر و نعت الامیر ع

شراب تاک ننوشم دیگر ز خم عصیر
شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر

بهر ساقی کوثر از آنشراب خورم
که درد ساغر او خاک را کند اکسیر

از آنشراب گران هر که قطرهٔ بچشد
شود ز ماحصل سر کاینات خبیر

بجان خواجهٔ جهان مست آل یاسینم
کز آید از دهنم جای باده بوی عبیر

دو صد قرابه شراب ار بکفش بخورم
که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر

عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز
که صد هزار یم دریاست در درون ضمیر

دمیده صبح جنونم چنانکه گوی دم
ز قل اعوذ برب الفلق دمد تکبیر

عصیر: فشرده شده

بران مبین که چو خورشید چرخ عریانم
براین نگر که جهانزاده هم بلاس حریر

نهفته مهر نبی گنج فخر در دل من
که گنج نقره هنر زر و بر شمش نیم فقیر

فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند
ولی علاج ندارد چه گنج گشت فقیر

اگرچه عید غدیر است هر گنه که کنند
ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر

ولیک باد دهن پاک و قلب پاک او لیست
که نعت حیدر کرار را کنم تقریر

نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار
خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست
ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

لباس واجبی از قامتش بلندتر است
ولیک جامهٔ امکان بقد او ست قصیر

اگر بگویم حق نیست گفته‌ام ناحق
وگر بگویم هست ترسم از تکفیر

بزرگ آینه هست در برابر حق
که هرچه هست سراپا در وست عکس پذیر

نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی
که نقشبند ازل صورتش کند تصویر

دمیکه رحمتش از خلق سایه برگیرد
هماندم از همه اشیا برآورد تاثیر

زهی بدرگه امر تو کاینات مطیع
زهی بربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر

چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو
بعرش زلزله افتد چه برکشی تکبیر

تو ئی یدالله آدم صنیع رحمت تست
که کرده گل ورا چهل صباح خمیر

گمان افتد کابلیس هم طمع دارد
که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم
که عمرو عاص قفا برد از ره تزویر

شراز

شد از غلامی تو صدر شاه میر جهان ... بلی غلام تو بر کاینات هست امیر

و قال ایضاً فی مدحه علیه سلام الله علیه

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال ... و گرت نیز بکاهد منال مال منال

مبال بحر و بهود هست ای امیر ای غنی ... بجود و کرم بر از اندرین مبال مبال

نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم ... نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال

شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی ... ز راد مردی و دانا تنی نمود سوال

ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی ... چو بحر خاطر من از لآل مالامال

که راد و ویژه بخیلست زانکه بهر ثواب ... کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال

بخیل طرفه سخی هست از آنکه بهر کسان ... نهد ودیعه هر آنچش ز گنج مخزن و مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی سر قل ... سرود دم آنکه ز شوکت همی شدی چپال

ز بهر گنج همی رنج در سرای سپنج ... یکی بتخت بدست آرد ار روی آجال

ز بهر رنج فنا جاده بسود کزین ... ز بهر درد اجل دار روی شکرف سگال

گر از فنا بگریزی در آهنین باره ... ور از اجل بپناهی آهنین سربال

همانت برد آخر چنانکه گرگ بره ... همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال

تو گت بپای اگر فی المثل خلد خاری ... چنان شوی که برآری چو نی هزاران نال

یکی بترس از آندم که دم برون نارد ... گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال

چو غم گرم چراغ چرا بهوش نه ... که مرگ چو نیوزت سگ از دو ز دنبال

بچکت اندر فلسی نه وز خیال سپهی ... همی گرت ها سه اهل سودی از گشودن فال

نبود باقتد اگر روزگار دون پرور ... نهد به دوش تو بگروز رایت اجلال

چه پا بدست ریاست نهی ز زر و غرور ... بخیره پشت کنی بر بایزد متعال

شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع ... همی ببافه میندیش ز پیمبر و آل

چه مایه زال رسن ریس را که چندین سال ... بدست آمده از دسترنج چندین سال

کهی شکور گزین سیم نیم وقف کهن ... کهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال

کهی ستیزه بزال سفید موی کنی ... بدان صفت که بدیو سپید رستم زال

برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری ... چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال

ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری ... نه آه بیوه بنیوشی نه ناله اطفال

کهی چو بخت النصر ایلیا کنی ویران ... نه جز عمارت بام کنیسات بخیال

بروز حمسین الفت بزرگ بار خدای ... بسنجد ار بترازوی داوری اعمال

همت بپله طاعت چو کوه کاه چکال ... همت بکفه عصیان چو کاه کوه سبک

دو پازده روزت روزه گشته هست خدا ... ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال

برب دو جهان صد هزار حیلتی بکنی ... که از صیام شده روزه بر هی المحتال

بخویش بندی بدروغ رنجهای فره ... سوی پزشک روی موی مو و نالان نال

ز رنج سودا سبلت کنی و خاری ریش ... علاج سودا جو زد ار روی اسهال

پزشک را بکنی در هزار بوک و مگر ... بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال

بفرزیه کوئی کاین پنج مرفلان را بود — بشیر خر شد بهان زنگ چاره سگال
سپس ز پشنگ ناز آسوده بسر آید — که منت تیز بد بیچاره نیک سازم حال
بجمع زرت ده بشیر خرت پنداری — ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال
خری هزار ملامت بشیر خر حوز دن — بجان همچو خروس از طرب بکوبد بال
سه چار پنج رکوع و سه عشر دانک سجود — به نیمه گفتت خدای زبت کلال
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع — صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
نموده شیوه که بالعشی والاشراق — گرفته پیشه خطا بالغدو والآصال
بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ — حلال گشته حرام و حرام کرده حلال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست — نشد ریاضت یک اربعینم از چه مجال
ز بیست و پنج فرازم ز سی و پنج فرود — وزین فراز و فرودم نه جز غدر و نکال
خمیده بر سرم چیت و بخیال سپهر — پس چه دانم کم مرگ روان آغال
بپای می چه سپردم بسی فراز و فرود — بکام سعی نوشتم بسی تهام و تلال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و نفیر — نه در تلال و تهامم بجز کلال و ملال
ولیکن ار چه بقسطاس ستمکاری من — که بلا و نرانیت سنگ یک مثقال
خدای عزّ و جل داند آنکه در همه عمر — ز نشکر ز نشکیم بطبع در همه حال
از آن زمان که مرا نام نام کرد حبیب — نه جز ولای حبیب خدا استم بخیال
بیطن مامک و صلب پدر خدای نهاد — بجز حب من از مهر ابن عمش خال

علی عالی کاندر نبرد کنده بکند — ز بد اندیشان ز باهتین چنگال
براه یزدان سر داد پس بپاسش خطر — بسفت احمد با سود پس بپاسش جلال
بتول بود قرینش نگو نداشت قرین — رسول بود همالش نگو نداشت همال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت — قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال
چه بیر ضایش در تن سر است بار گران — چه بی ولایش در جسم جان در است وبال
رضای او ز خدا است در او امر او — که جز بوفق رضای خدا نداد مثال
بود نخستین تمثال خامه ازلی — اگر چه گویند از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حقست و نیست هیچ شکی — در آنکه صورت هستی از او گرفت کمال
ز امر اوست در ابدان همی تمازج روح — ز قهر اوست در آفاق صورت آجال
همی نپوید بی حکم او صبا و دبور — همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن — ز باس اوست که گیرد همی زمی زلزال
بدست زید که قدرش سپهر چو پایه — ببای شاهد رایش شهاب چو خلخال
ستاره بی شرر فکرتش چو نقطه نیل — زمانه بی اثر همتش چو سقطه نال
زمانه را نماند بدهی بوقت کرم — ستاره را نیاید همی بگاه نوال
نه بی ولایش قدر تنی نمود بلند — نه بی عنایش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل — مطیع اوست اگر خواریست اگر اجلال
ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف — خمیده از کف خطاط شد بدفتر دال

شکفت خیت کرشش از سفال بود آوند   که پیش همت او زر نداشت سنگ سفال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است   که از نهیب رکابش گرفته زنگ زکال
نوای صلصل هستیش بدستاره کرای   هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان و هرچه دراو صیدهای شسته اوست   ز مبدا الحق چونین جدا ایراز سبال
ستوده دلدل او را فره سپهرستی   مخمر ستی او اگر نسیم شمال
بپویه چهر فلک را بدم فروپوشد   چنانکه ناف فلک را بمالدی بنعال
بکام کوه نوردش ودیعه برق یمان   بسم خاره شکافش نهفته باد شمال
هماره تا که جهان آفرید بار خدای   بدیع پیکر او را نیافرید مثال

در نسبت ممکن و واجب و مدح حضرت ابوالسائب علی بن ابیطالب علیه السلام من کلامه

حمد بیحد مر خداوندی که بیهتا استی   واحد یکتا استی هم خالق اشیا استی
صانع کاین فلک با ثابت و سیارگان   بی طناب و بی ستون از قدرتش برپا استی
منقطع گردد دمی فیضش اگر از کاینات   هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
هرکه از اثبات الا نفی لا را بشکند   گنج الا کی رسد چوندر طلسم لا استی
از نفخت فیه من روحی اگر جوئی دلیل   زینکه عالم قطره زان بحر گوهر زا استی
در حقیقت ماسوائی نبود اندر ماسوی   کل شیء هالک الا وجهه پیدا استی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء   وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیدا استی
اوست دارا و مراتب از وجود واجب است   کل موجودات را گر اسفل و اعلا استی

عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین   کی توان گفتش که شمس و پرتوش یکتا استی
نسبت واجب بموجودات چون شمس است و ضوء   نی بمانند بنا و نسبت بنا استی
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند   از قبیل شیء و نمی از رشحه و دریا استی
کثرت اندر وحدت است وحدت اندر کثرت است   ایندر آن مضمر بود آن اندرین پیدا استی
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک   فعل نار آید ز آهن چون از آن محما استی
در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره   در تراکم ابر و گرد و در تقاطرها استی
مجتمع چون گشت باران سیل گردیدش عجب   چونکه پیوند دو بدریا باز از دریا استی
علم حق نبود باشیا عین در الیش زانکه این   در حقیقت نفی علم واجب از اشیا استی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق   شیء واحد فاعل و قابل چه یارنیا استی
علم و نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم   از قبیل علم واجب دانکه با اشیا استی
گر چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن   هر زمانش از هوس صد بند اندر پا استی
هرکه بند آورد در این سلسله از پای نفس   باطنش بینا استی گر ظاهرش اعما استی
هرکه سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را   شک نباشد کاینجهان و آنجهان رسوا استی
طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار   زانکه قول مخبر صادق بانیکو یا استی
در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب   در هوای عشق یزدان واله و شیدا استی
مرکز غبری چرا گردید مبنی بر سکون   چونکه در وی عاشقان را جلگی سکنا استی
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور   از مواد و غیر آن از عشق حق برجا استی

شاهراه

شاهراه عالمی عشقت وانیزه هرکه یافت بنده او عالمی و بر همه مولاستی
مظهر عشقت حق و زیور حسنت عشق میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی
علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق هر دو سرمایه و پیرایه عشق اولاستی
عشق باشد بی‌نیاز از وصف و بس در وصف او نی بشرط و لابشرط و نی بشرط لاستی
خو حقت و خلق خلق و اول از ثانی بری ثانی از اول مبرا از دهر داناستی
در تعقل هرچه آید نیست واجب ممکن است کلما میزتموا شاهد براینده عواستی
ماعرفناه عقل کل با عشق کامل گفته است در تحیر جمله دانایان در این بیداستی
چونکه محدود دیمه هست هرچه آید حد لست حد و تحدید محدد در تو خوش زیباستی
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی
در سر بازار واجب در دیار ممتنع ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی
ممکنات بند از واجب نه ممکن گو سخن زانکه ممکن وصف ممکن گفتش اولاستی
باز گویم شمه از وصف و مدح ممکنی که سواء واجب اندر عشق او شیداستی
مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی
آنو که حق وصی ممکن مطلق بود گفته بعضی حاش لله واجب یکتاستی
فرقه گویند آن نبود خدا چشک ولیک خالق اشیا باذن خالق اشیاستی
گر بود ممکن بصفات واجبی در و عجب ور بود واجب چرا ممکن بدانکو یاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود ور بود ممکن چرا بیمثل و بیهتاستی

واجب و در عالم امکان معاذالله غلط ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی
بازماند نه فلک از سیر و اختر از اثر چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
از نگاه چون عنان پیچید میدان نبرد در تزلزل مرکز این توده غبراستی
در کمند شس کردن گردان گردنکش بسی صفدر غالب بهر بیشه همی جاستی
شعله تیغش بود دوزخ باعداش ولی از برای دوستانش جنت الماواستی
در صف هیجا چه کرد و یکجا از بهر رزم از محمد دشت جنه از صولتش برخاستی
چو نرسد دست یداللهیش مر تیغ دوسر گاو و ماهی از نهیبش لرزه بر اعضاستی
هرکه از قلب از خلت سرای این خلیل خلعت یا نار گونی بر قدش گو تاستی
این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین چشم دارد مرحمت از عروة الوثقی استی

وله ایضاً فی مدح مولی الامة ثامن الائمة صلوات الله علیه

بگردون تیره ابر بامدادان بر شد از دریا جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره شده گفتی همه چهره متغیر شس علت سودا
شبه گون چون شب عاشق گره چون دل عاشق باشک دیده وامق برنگ طره عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان چو در بزم طرب زندان شورش با صهبا

چو دود دی بهوا رفته چو دیوی مست و آشفته زده بس در نافه زستی خیره بر خارا
شده خورشید نورافشان تتار چرخ را و پنهان چو شاه مصر در زندان چه پا چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله ز تبس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل کشیده از طرب بلبل بشاخ گل هزار آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله جا جا
از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان وز و در شک نگارستان زمین از لاله حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهد رعنا
ز بیمش مرغ جان پرد ز بهمن سرها درد چه او چون اژدها غرد و یا چون دو کشد آوا
خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تن هامون ز سنبل کسوت اکنون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر دمن از لاله عنبر طراز تبت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون تو گوئی فرش مقلاطون صبا گسترده در صحرا
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان حیرت خلخ همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین ز بوی این ز رنگ آن هوا گلشن زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان و زان مشک ختن ارزان بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان
ز یک سو لاله نعمان ز یک سو نرگس شهلا
تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر چمان در خشک سال اندر بهامون بهر استسقا
چمن از فر فروردین چنان نازان شد و چنین که طوس از فر شاه دین بدین گنبد خضرا
هژبر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان ولی ایزد منان علی عالی اعلی
امام ثامن ضامن حریمش چرخ بحرم آمن زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوت ارزنده از آنجان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ز جودش قطره قلزم ز رایش پرتوی انجم جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی بجنب حشمتش گوئی کرا باین گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا
قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از حزمش زمین معشاری از عرشش اجل در نهیب رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش سپهر چهر رخشانش ملک حیران‌تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از هستیش آنی فلک در کلبش خواند
بجوان همتش نای فروزان شحنهٔ صفا

وجودش با قضا توأم رجودش اسوهٔ خرم
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا زیر دست دستش قضا تیغست در دستش
چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوی است در شستش فلک مهری در انگشتش
دو تا چون آسمان پشتش به پیشش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا کشم جهان بخشد
گر از خشم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست کمال او فلک محو جمال او
ز دریای نوال او حبابی گنبد خضرا

زمان از عدل او زیور جهان از ذات او مفخر
زمان از او زمان پرور جهان از او جهان آرا

ز قدرش عرش معدادی ز صنعش خاک آثاری
بباغ شوکتش خاری ریاض جنت الماوی

امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع
فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق
دلش از ما سوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجرا خور خوانش
ز زیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی
وجودش مایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی او سویش فلک را قبله ابرویش
بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد اقصی

جهان از او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده
چنانکه چهر رخشنده جهان پیر را برنا

ردای قدس پوشیده به هضم نفس کوشیده
به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از مینای لا خورده سبق از ما سوی برده
وز آن پس سر بر آورده ز جیب جامهٔ الا

زدوده زنگ امکان شده در نور حق فانی
چو مه در مهر نور آب چو آب دجله در دریا

زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استغنا

شده از بس باده حق بحر نفی مستغرق
جنابا حق شده ملحق که استثنا مستثنا

روان از زیر پرده سر بدر زد در پرده
بلی گیرد خرد خورده بنا اهل از بر کالا

رموز علم ادریسی بود ذوق نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما

زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان جهانت
همی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی

ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت
ز چشم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا

ابر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت
بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری

مهین نوباوهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم
چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور
مجامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی بس ازنی زدن
چو در رگ خون حق در تن جاری وان حکم تو دریا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر
توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل ارکانی
تو گنج کان یزدانی تو دانای سر ما اوحی

تو دانای حقایق را تو بینای دقایق را
تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

تو را از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی
گرا فزائی و گر کاهی بباشد از که گفت روا

زمانرا از تو آرایش زمین را از تو آسایش
روان از تو آرامش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور نبودی آفرین گستر / نزاده چار کان ها در نبوده هفت کان آبا
ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون / ز قهرت لطمه جیحون ز کلکت خطوه بیدا
اگر لطف تو ابدا ورنکردی خلق را رهبر / نزاده خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ کت اندر دیده حق بین / نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی / کند امروزه دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخم است و او دهقان ثنا مزرع امل باران / فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی / بهر حالت که میدانی تویی مهتر تویی مولا
گرش خوانی زهی ذل ورش رانی زهی عادل / گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله / بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما رستی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید / نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان / بروید سنبل از بستان بر آید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام / چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان آرا

قصیده در مدح مولاء المتقین امیرالمؤمنین علی سلام الله علیه از کلام شمس الشعرا

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش / ستاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش
شود آتش به پیلز عود و ماه از زمغ و روز از شب / چه بادا ز روی او باید سر زلف پریشانش
اگر عود است جعد تابدارش بر سر آتش / چرا چون عود بر آتش دل من گشت سوزانش
ز نخدانش دل من گم و در زندان چه میماند / شنیدستی گرفتاری که از سیمت زندانش

یا علی مدد

گر او پنهان شود از خصم آید سوی من روزی / ز بوی زلف مشک بیارم کرد پنهانش
وگر از من رود پنهان شبی در خانه خصمان / شوم بر بوی زلف او بیابم بخت آسانش
فری آن روی بزم افروز و آن حسن تو آیینش / فری آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش
فری آن در می رنگین فروشسته دو خنابش / فری آن برگ گل سوری فروشسته دو چوگانش
تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید / بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش
امیرالمؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر / که هستند آفرینش قطره از بحر احسانش
بود در گردن دلدل کم از گوی نه افلاکش / بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش
بمحراب اندرون انگشتری بخشید سایل را / بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سر افشانش
بجز حیدر که بخشید است سایل را و دشمن را / بدینسان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش
چهل مهمان جمع آمد او را یکشب از یاران / تمامی اندر رفت و نشد بیرون ز ایوانش
فراز آمد چه فردا بامدادان هر یکی گفتی / که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش
نگفتی را شنیدند پیش پاک پیغمبر / ز گفتار این نگفتی یک بیک گشتند ترسانش
بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون علی امشب / بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش
فرود آمد در آن هنگام جبریل امین آن شب / فراز عرش مهمان بود پیش پاک یزدانش
محیط است و بدین دعوی شهر دم تا بگویم تا تن / قدیمیست و بر آسا تا بگویم با تو برهانش
نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر / در آمد مرتضی زد در روا دار ابر جانش
چه دیدش جبرئیل از جا که برجست در پیش / چنان استاد خدمت را که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که جبرئیل چون نبی حرمت — جوابش را اگر خود از عمر بگذشت است چندانش
بپاسخ گفت جبریلش که چون باشد جوان اکس — که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش
از او پرسید پیغمبر که چند است عمر تو — بگفتا عمر من عمر یکه پیدا نیست پایانش
من اینقدر دانم ز عمر خود که هست یک اختر — که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش
من آن را سی هزاران بار دیدستم شده طالع — نبی گفتا شناسی گر کنون یعنی فروزانش
بگفت آری شناسم چهره حیدر نمود او را — همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیرانش
در او گشتم دو برهان مر قدم را و جالت را — بساز از بهر منکر مشت و درهم کوب دندانش
الا یا نایب داور تو بودی نوح را یاور — در آن دریای پهناور تو بر هاندی ز طوفانش

وله ایضاً فی مدح فاطمه بنت موسی علیهما السلام

ای حرم کبریا حریم تو در قم — چرخ نگفته است با مقیم درت قم
زیر پی زایر تو خار نماید — نرم چو استبرق و لطیف چو قاقم
شیعت جد تو چون سلام تو گویند — جد تو شان گوید السلام علیکم
قبه زرین بارگاه تو هر روز — نور فرستد بدین فراشته طارم
گر بگفتند پیش از حریم تو بدهند — گردون بدهد بها تمامت انجم
روی نشوید خضر بچشمه حیوان — تا زوزی تربت تو بهر تیمم
پیش تو مشغول بانوان بهشتی — معرفت کردگار را به تعلم
چون تو بنزهتگه بهشت خرامی — حوا جستن نیارد از تو تقدم

شب تو ز بهر خدای گرسنه خفتی — خود را چو آنکه نداشت ز گندم
یزدان ز بهر چو تو پاک نزاده — بر سر آدم نهاد تاج مکرم
نخله مریم چو چوب خوابگهت نیست — شاخه طوبی کجا و شاخه هیزم
راحمه بر دامن ولای تو زد چنگ — گرد برا توب کرد کار ترحم
عیسی در مهد بهر پاکی مریم — گرد گر از قدرت خدای تکلم
نیز تو را در نبی ستوده به پاکی — یزدان در آیت لیذهب عنکم
آنکه تو را جز بتول عذرا داند — هست بظلمات دهر جان و دلش گم
معنی هر دو یکیست صورتشان دو — باده سوری چو در قنینه چه در خم
عین بتولی تو و بتول تو را عین — وین مثل خاتم و باده بهر تفهم
زایر از روضه تو باز گراید — وردا فی جیبه و اشا فی الکم
حرمت درگاه تو چنانکه در او نیست — سلطان را بر سر گدای تحکم
ماند پر ملک بزیر پی خلق — بسکه ملک است بر در تو تراکم
نام تو گر کس به مدبر و بدرستی — چشمه حیوان در آید از دم کژدم
چون سپر در راه بارگاه تو زایر — مرکب او بر پر فرشته نهد سم
مرکب او پا نهد به پر فرشته — مشک فشاند بروی خرشید از دم
روزی کاعمال را دهند تشکل — روزی کافعال را دهند تجسم
حب تو گردد بهشت و بغض تو دوزخ — هر دو ز بهر عذاب و بهر تنعم

کامران

ناموس سازد بکام تشنین ناامن
چون تو زنی در خدای دست تظلم

منقبت تو فزون بود ز تخیل
مکرمت تو برون بود ز توهم

مدح سزا بس بود ترا نسب تو
ایکه محمد ابست و فاطمه ات ام

مهر تو آبای تو سفینهٔ نوحست
گیتی دریای پر ز جوش و تلاطم

نامه سیه کرده از گنه بسوی تو
آمده ام با هزار گونه تندم

گر تو نشوئی بآب رحمت او را
شسته نگردد بآب دجله و قلزم

سیصد خواهم قصیده گفت بمدحت
وین بمدیحت مرا قصیده شده سیم

طبع تو با سروش بلبل خوشگوی
منقبت اهل بیت را بترنم

مدحت این بانوی زمانه که گفتی
کن بدعای شه زمانه تختم

یارب شاه زمانه دیر بماناد
نیک دعا گفت این ز زمرهٔ مردم

وله ایضاً فی مدح ضامن آهو و ثامن الائمه علیه آلاف التحیة

دم بهار بپا رهست باغ چون طاووس
شدست شاخ مرصع چو تاج کیکاووس

بباغ و راغ پراکنده اند پنداری
همه خزاین قارون و گنج دقیانوس

هوا ز ابر چو لشکر کهی پر از لشکر
خروش رعد در او چو خروش کرّهٔ کوس

فتاده عکس گل نو شکفته اندر آب
چنان هر آینه در آینه است روی عروس

نه باغ را بشناسی کنون ز پر تذرو
نه راغ را بشناسی کنون ز چشم خروس

هزار دستان بر گل همی زند آواز
که عاشقان را وقت کنار آمد و بوس

یا علی مدد

گرفته نرگس زرین قدح بکف گوید
که هر کسیکه نگیرد قدح بر او افسوس

چو گل ز پردهٔ زنگار گون برون آمد
تنید نتوان بر خویش پردهٔ سالوس

چنین که بوی خوش آید ز باد نوروزی
گذشته گوئی بر تربت غنودهٔ طوس

امام مشرق و مغرب علی بن موسی
که هست حجت یزدان و شرع را ناموس

وصی احمد مرسل که بهر منکر او
گرفته منکر در دست آتشین دبوس

نثار مشهد او را بدست روح قدس
طباق نور فرستد مهیمن قدوس

اگر نه بر پی آواز بی پژوهش دین
هزار سال روی قشنی بود معکوس

جز او بمجلس ناموس که خوار کرد و خجل
مقدمان نصارا و موبدان مجوس

بخت و ملک دنیا از آن جلوس نکرد
که بود او را بر تخت لایزال جلوس

طریقهای سپهر و دقیقهای نجوم
از و بپرس نه از اوستاد بطلیموس

گر او بخواهد تاثیر اختران بخلاف
خجسته گردد کیوان و مشتری منحوس

چنانکه هست بکل باز گشتن اجزا
بسوی اوست گرایندن عقول و نفوس

نه انبیا را جز بر بساط اوست روش
نه اولیا را جز بر بساط اوست دوس

ایا مدرس ادریس و خواجه برجیس
که هست پیش علوم تو علمها مدروس

نه گر سلیمان کردی شفیع نام ترا
هنوز بودی در بند اهرمن محبوس

فکند نور نبی در ازل دوازده عکس
تو عکس هشتم هستی ز آن ده و دو عکوس

بر ستفر تو خندان رود فرشتهٔ مرگ
به پیش منکر تو با هزار گونه عبوس

تو رازهر چه رود در دو گیتی آگهیست … که در دو گیتی داری فرشتگان جاسوس
اگر بخوانی ناقوس را بملت حق … درست بانگ شهادت برآید ز ناقوس
تو اصل خلقتی و کاینات جمله فروع … تو مغز فطرتی و ممکنات جمله سبوس
بدین قصیده چو نخله در مناقب تو … مرا ببخشای از حلهٔ بهشت لبوس
چه تشنه مانم در آفتاب رستاخیز … مرا به پیمای از آب سلسبیل کؤس
بزیر سایهٔ لطفت مرا مقرده از آنکه … درخت مهر تو در سینه کرده ام مغروس
مکر عنایت تو باز دارد شر گناه … چنین طبع مرا کشته باکنه منحوس
مکن تو فردا مایوسم از شفاعت خویش … که من ز خویشتن امروز گشته ام مایوس
ز من تحیت بادا بجان روشن تو … فرو روند و برآیند تا نجوم و شموس
سروش منقبت او نکار ردفر … بکنج خانه زراندود بادت نه فلوس

وله ایضاً فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

بتی که تکیه گوئی نگاشتش از عاج … نهاده بر سر آن بت ز مشک و عنبر تاج
برش بلطف گل آب و خویش بوی گلاب … لبش برنگ عقیق و خطش بگونه ساج
دو عارضش دو جناگوش او چو بور و برنگ … زماه گیسو و مشکی ز گل ستاند باج
هواش تاختن آورد مرا بر سر … بغارتید دل و کرد صبر من تاراج
لبش نوع کوکی کز گل سرشته با شکر … رخش تو کو که گوش گل فشانده بر دیباج
بسر و ماند باغ شکفته بر سر سرو … بکاج ماند ماه دو هفته بر سر کاج

کسانکه کاج ندیدند اقبالش بر … بقد و خدمت من بنگرند ایکاش
لبش حلاوت باید ستاند از لب من … که هست بر لب من مدح صاحب معراج
یگانه گوهر اول محمد مرسل … که کاینات بدو نیز جاودان محتاج
ز روح قدسش جسم و ز لطف محضش جان … ز عقل صرفش طینت ز نور ناب مزاج
بفرش آمد و دیر اکشید مرسوی عرش … بعرشش بر شد و بر گشت و گرم بود دواج
بدستش اندر آمد یکی سراج منیر … جهان ز تیرگی کفر گشته چو شب داج
خود آن سراج چه دانی کتاب بار خدای … جهان منور و جاوید از آن منیر سراج
بزجاج رسالت مصباح روشنی همه وقت … وجود اوست چو مصباح و کاینات زجاج
دوای جهل نزد دار الشفای شرعش جو … که جهل را بجز ایند ربیا شد علاج
سماوات بروجت و مصطفی بدر است … ده و دو شهر وصیتش دوازده ابراج
طریق حب وی و آل وی سپار که هست … سوی جنت ازین مستقیم تر منهاج
لوای حمد چو بر شد بزیر لوائش … رسل در آیند افواج از پی افواج
چه لب ز بهر شفاعت گشود بر خیزد … ز بحر رحمت امواج از پی امواج
ز تند خرم و خوش تکیه دوستدارانش … علی الارائک فی جنة مع الازواج
مطیع او شد سلمان براستی و بطوع … سر از اطاعت او تافت بولهب لجاج
یکی شمرده شد از خاندان پیغمبر … یکی ز خویش پیمبر جدائی کرد اخراج
زمانه بحر از موج و حب او کشتی … چنین باید کشتی چه بحر شد مواج

فی مدح هژبر الله الغالب علی بن ابیطالب ع من کلام همام الشیرازی

شاهی که دین احمد ازو استوار شد | اعجاز انبیا ز کفش آشکار شد
انجام بخش اول و آخر علی که چرخ | مملوک آستانش از آغاز کار شد
تا چرخ با ادب ننهد پا به بزم او | جبریل در حریمش از آن پرده دار شد
آن شب که پرده دار حریم وصال بود | در پرده هرچه بود و نبود آشکار شد
چون برفراز عرش شد آن ماه انبیا | زینت فزود عرش و ملک کامکار شد
خورشید دین عرش براق و فرشته جیش | با آن جلال در حرم کردگار شد
برداشت از میانه دوئی عشق پرده سوز | جانان به بزم آمد و جان پرده دار شد
یکچند اگرچه مهر نهان بود و خیل کفر | آن یک خلیفه آمد و آن پیشکار شد
در بیشه تا که ضیغم غژمان نهفت رخ | در جلوه روبهی دو سه در مرغزار شد
از بانگ فادریت کفر و لوای شرک | تا دست او به حمله سوی ذوالفقار شد
چرخ از وجود او ز عدم آشکار گشت | خصم از نهیب و بعد مرا سپار شد
چرخ از نهیب حملهٔ او خاکراه گشت | خلد از نسیم روضهٔ او مشکبار شد
نخل است رمح او که همه ساله در نبرد | آن نخل از فتح و ظفر برگ و بار شد
آنجا که برق خرمن اعدا و شعله بار گشت | روی زمین ز خون ملاعین لاله زار شد
بر پشت زین برآمد و کف آسمان ز شوق | بر شیر آفتاب ولایت سوار شد
هر که به صید شیر سوی دشت رو نهاد | بر جای صید شیر سپهرش شکار شد

تیغش چو از نیام برآمد هلال وار | صبح حیات کینه وران شام تار شد
روزی که رخش فتح عنان در کفش سپرد | بختی نه سپهر گسسته مهار شد
چون دست بر سفینهٔ آل عبا زدی | ایمن نشین که زورقت اندر کنار شد
پنج ملک ای علی که ز تاثیر تیغ تو | خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد
جود تو دید قلزم و دودش به چرخ رفت | تیغ تو دید دشمن و جسمش نزار شد
سلطان تاجدار فلک گشت آفتاب | بر آستان جد تو تا خاکسار شد
پس پست بود چرخ و ز مهر تو شد بلند | بس زر عزیز بود و به عهد تو خوار شد
چون کشتی نجات توئی رو کجا کنم | در ورطه‌ئی که غرقه در او صد هزار شد
هر کس که چون هما بجا تا خاک راه بود | در سایهٔ تو دولتش اندر کنار شد
گردون به درد و رنج پیر و شکسته گرد | آنگه که هرکه دید دلش سوگوار شد
نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان | خرم بسی ز خزان چمن از نوبهار شد

و فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله از حکیم ناصر خسرو علوی

این قبه‌ها که بر این گنبد فیروزه درند | گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رقیبان بصیر تیز بوند از بر ما | این رقیبان هوی همه یکسر بصرند
نام شان زی تو ستاره است ولیکن سوی من | پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چونکه نیرم ز قضا یا ز قدر من چه همی | نگران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما چون نگرند ایشان گر خو هرشان | خرد و جان سخنگوی ما در اثرند

خرد و جان سخنگوی کز طاعت و علم / پر بپا بند و بر این گنبد پیروزه پرند

اینچراگاه دل و جان سخنگوی تو هست / جهد کن تا بچراز دانش و طاعت بچرند

اندرین جای گیاهان زیانکار بس است / زینچراگاه از یرا حکما بر حذرند

جهد مردی بچراجه درختی عجبست / که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و برند

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین / پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند

زاد برگیر و سبک باش و بر خویش قرار / خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان پر خطرند آنکه مقیمند دگر / ره نیابند سوی خطران بیخطرند

رهشان یوز گرفتست و ندارند خبر / زانچه آهو همه در پویه و تک بالبطرند

چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک / یکیک از ساخته خویش همی بر گذرند

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند / وانکهی خر که همه تنبل و فسون بخرند

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است / همگان کینه ور و حاسد بر یکدیگرند

دردمندند بجان جمله نه بینی که همی / جز همه آنکه زیانکار بود شان نخرند

سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد / سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است / گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است / وین ستوران جهان پیشه بصورت بشرند

گر شریعت همه را بار گرانست رواست / بار اگر خر کشد این جامه همه پاک خرند

بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند / زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است / زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت آب است کجا مرده باو زنده شود / حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود و فزون / هر یک از حکمت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مر او را پسرا / پسرانند چه مر دختر او را پسرند

پسران علی اینها که امامان جهند / بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند

بس آن پسران رو لب ز آنکه ترا / پسران علی و فاطمه زآتش سپرند

سپری کرد تو باشند بر از آتش تیز / چون همی زیر قدم گردون ایوان سپرند

ای پسر دین محمد مثل چون جسد است / که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چو شب دین سیه و تیره شود فاطمیان / صبح مشهوره و زهره ستاره سحرند

داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد / چه عجب گر پسران همچو پدر داد گرند

شیر داد ار جهان بود پدرشان بشگفت / گر از ایشان برمند آنکه یکایک حمرند

من بدیشان شکرم جاهل بیحرمت را / که خر از حکما نیز بشیران شکرند

سود مندند همه خلق جهان را چو شکر / جان و تن ها بفدا شانکه بطبع شکرند

آن شکر نفع همی کرد به بیمار درست / دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند

منگر سوی گروهی که چو ستان از خلق / پرده بر خویشتن از بیخبری می بدرند

پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و علم / این خران را که چه خر یکسره از پند کرند

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر / سفها جمله زمردم بقیاس حجرند

بیرم من شده فتاده ام اندر خانهٔ خویش / زی استور کو بجیل و بسفاهت سمر زند
اگر انیکو ردنا زا تو مردم شمری / من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چو پری چون بپسندی که جنگ و لیک / بگه جنگ مر ابلیس لعین را حشرند
سپس با فرو سجاد روم در ره دین / تو بقر رو پس عامه که ایشان بقرند
سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی / زانکه ایشان همگی دیو حیدر را شجرند
عمر اندر سقرت جاید به پشک اگر / بر روی بر ره اینها که رفیق عمرند
پس فاطمیان رو که بفرمان خدای / امتان را پس جد و پدر راهبرند
جدشان راهبر دیو و پری و مردم بود / سوی رضوان خدا و پسران انکهرند
پسرت گر جگرست از تن تو فاطمیان / مر نبی را و ولی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان باقیه نذا لمحجات / خضر اند و رشد شد که هرگز نمرند
شکر ند از سخن خوب و سبک شغب را / لبجهای گران ناصبیان را تبرند
سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق / سخن خوب ندارند همه بی هنرند

ولهٔ ایضاً فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه وآله

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی / تخت زود از چرخ گردان زود در سر بر کنی
دیگرت گشتت حال تن گشت روزگار / همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش از این با انیز و ر منزلت ویران شود / جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر شوی
علم را انبیا داو کن مر عمل را مام او / در بزو پرهیز کن شاید مر او را بر کنی

درچنین سطر چه بگذاری فریضه کردگار / بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
تنگ دوری زانکه همچون جاهلان نوک قلم / بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر / آن بباید کت ز خاک هرچه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود / گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
تو مقصر باشی ار بدل تو بمدح مصطفی / معنی ار زکو هر طراز لفظش از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن بگشای هیچ / گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی
گر بسر پیغمبر ترا تا جگی باید شگفت / گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
گر تو با اقبال درخش بنگری اندر جحیم / پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق تا محشر همی / کار این اجرام و فعل گنبد اخضر
گر بروئی تازه سوی وی آتش بنگری / روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند / چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آذر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد / گر تو بپذیرش با پیغمبران همبر کنی
ای عدوی آل پیغمبر مکن گر خصم خویش / کوه آهن را اگر دندان همی چنبر کنی
نیست این حکم گر تو بدبخت همچو خویشتن / مر مرا بنده یکی نادان بد محضر کنی
من همی با رشت آل حیدر و زهرا کنم / تو همی با رشت هند و هند بد گوهر کنی
ورنه دل در کفر داری چون بنشو در روی سیاه / چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی
شرم باید مر ترا دانرا که پیش ذوالفقار / آب را شمشیر سازی از رگ و مغفر کنی

مر پیمبر را برادر بود حیدر پیش خلق
گر بنازم من بدو چون زوج ایشن اصغری

مرد را همسایه هرگز چون برادر کی بود
لیک حمزه را حمزه باشد باشد همسر کی

در مدح شاه اولیا علیه الآف التحیة و الثناء من کلام شمس الشعرا

دو ابر بانگ زن گشتند از دو سو آسمان پیدا
هم ناگاه پیوستند و برشد از دو سو غوغا

میان ابرها برق گشت پنهان چشمه روشن
چنانچون شخص مؤمن در میان جامۀ ترسا

کشیدستند گفتی از پی ناورد هم لشکر
سر لشکر بیکجا با بن لشکر بیکجا ملتقا

چه پیوستند باهم بانگ هیجا از دو سو برشد
سوی هم تاختن کردند گفتی از پی هیجا

خروشان سوی هم رفتندی گاه خروشیدن
رجز خواندند پنداری چو گردان عرب عمدا

همی رفتند و هم یک تر رفتار خود آگه
همی گفتند باهم یک زگفتار خود دانا

چه کوشیدند گفتی پهلوان گشتند و بقوت
معین برخاست بهر هر دو پشتیبانی ایدرها

دیگر باره خروشیدند باهم تا بگاه شب
زگاه شب خروشیدند باهم نیز تا فردا

الا ای برجوشنده که یکی خروشنده
چرا با کین خروشی گر نه کالیوه شیدا

برنگ خون سیاوش چه گشتی لاله در پستی
چو کوس شاه کیخسرو خروشان گشتی از بالا

زگرد تیرهات خورشید روشن گر برون تازد
چنانکه دلشکر که سوار دلدل شهبا

امیرالمؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر
که نور ایزد داور هویدا پیش از اسما

خیام قنبر او را ندارد لامکان عرصه
خرام دلدل او را ندارد آسمان پهنا

پدیدار بازوی او شد تمامی سر ایزد
عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا

مؤثر اوست در کیهان هم در پیدا چه در پنهان
مدبر اوست در امکان چه در سرا چه در ضرا

نسیم رحمت او داد مر ایوب را راحت
شمیم رأفت او کرد مر یعقوب را بینا

فکنده لرزه بر خیبر گهی در عالم سفلی
گرفته راه پیغمبر گهی از عالم علیا

چنین فرمود پیغمبر که چون بدر لامکان رفتم
قطار اشتران دیدم نه سر او را نه بن پیدا

همی رفتند و بر هر یک یکی صندوق افگنده
ستادم تا تمامی بگذرند و بگذرم زانجا

مرا جبریل گفتا زبهر چه استاده بگذر
که نبود انقطاع اشتر از مقطع و مبدا

یکی صندوق بگشودم در او نظاره فرمودم
کتاب فضل حیدر بود و بس افگنده در آنها

وزان پس گفت جبریلم که هرگز انقطاع از هم
گسسته می نگردد تا که بود است و بود دنیا

محیط آفرینش گوهر او بوده و باشد
محیط گوهر او گوهر دادار بی‌همتا

علی و عترتش اسماء دادار زند و قائم زان
بر ایشان عرش و فرش و آنچه در پستی و در بالا

نشاید جز بدیشان خواند مر دادار را هرگز
چنانچون خلق را خواندن نشاید جز که با اسما

ایا در هر زمان ظاهر چه در اول چه در آخر
ایا در هر مکان حاضر چه در دنیا چه در عقبا

یکی ذره فرو تابید از نور تو از هیبت
کلیم از هوش برفت و شد پراکنده که سینا

بدست خویش بسرشتی پس از وی در دمیدی جان
جز این حوا و این آدم هزاران آدم و حوا

زبان عیسی مریم تو بگشودی بگهواره
ز جیب موسی عمران تو بنمودی ید بیضا

تو مهدی و صیا ذره تو بحری اصفیا قطره
تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا

چو جبرائیل باشد صد هزاران مر ترا بنده
چه میکائیل باشد صد هزاران مر ترا مولا

مولا بمعنی غلام است اینجا

فکندی در گلو مراهر من ز چنبر لعنت / چنانچون بر سر آدم نهادی تاج کرمنا

بود از روی صورت مولد و منشا تو کعبه / بود از روی معنی لامکانت مولد و منشا

همه جنبندگان مقهور از مهر تا ذره / همه پرندگان مامور تو از پشه تا عنقا

و فی مدحه علیه سلام الله و صلواته من کلام مدهوش

اگر شیر یزدان بکیهان نمیشد / بهر کس ثابت ذات یزدان نمیشد

ز خلقت خدا را علی بود مقصد / وگرنه ز کن خلق امکان نمیشد

منیر از جلوه نور جمالش / رخ مهر رخشنده رخشان نمیشد

ز تعلیم الفالم علم بار سے / اگر پیک باری سخندان نمیشد

لعبدی و ربی ز جبرم نخستین / امین خداوند رحمن نمیشد

اگر جسم جبریل جان محبتم / ز لعل روان بخش جانان نمی شد

ز انفاس او مریم پاک دامن / بروح الله آبستن جان نمیشد

سجود بر آدم نکردن خدا را / به تقصیر ابلیس برهان نمی شد

نبودی اگر نور او بو البشر را / ز تقصیر خود رانده شیطان نمیشد

تامل ز اقرار بر وی ولایت / اگر نوح را جرم عصیان نمیشد

برای تامل بر او بجز امین / زباد بلا خیز طوفان نمیشد

دلیل خلیل ار نبودی مرا او را / فروزنده آذر گلستان نمیشد

روان امراو گر نبودی بموری / روان امر و نهی سلیمان نمیشد

رخ یوسف از نور او بود نیکو / وگرنه زلیخاش خواهان نمیشد

بر او بند گر نمیداشت یوسف / خود آزاد از بند زندان نمیشد

در بند گر داشت یوسف از نشه / بگوشش رسته در مصر سلطان نمیشد

نمیشد صفات خدا آشکارا / اگر آشکار از نهان نمی شد

نمیگشت گسترده اخوان نعمت / بدنیا گر آنشاه مهمان نمیشد

ز مولود او گر نمی یافت حرمت / حرم قبله اهل ایمان نمیشد

نبی را نبودی اگر شاهد آن شه / ثبوت نبوت بقرآن نمیشد

بدیوان اعمال با مهر و کینش / اگر باعث نار و نیران نمی شد

خدا را خان و جحیمی نبودی / عمل سنج را خلق میزان نمیشد

نمیداشت منکر اگر در ولایت / خدا را دیگر روز دیوان نمیشد

نبودی اگر مهرش اکسیر کامل / تنی قابل باغ رضوان نمیشد

خدا را اگر خاطر جمع مدهوش / از نیراز چو مو پریشان نمی شد

دلیرانه میکرد او غوص بحری / که اصلاش پهنا و پایان نمی شد

و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام فخر العلماء و المجتهدین جناب آقا سید محمد صادق

ایکه دل بسته اشاد و یار

سینه ات خانه بت و زنار

چند جوئی هلال ابروی / چند خواهی دو چشم رخسار

که تماشا کنی رخ چون حور / که تماشا کنی پری رخسار
گه دوی سوی آب و سبزه و رود / گه روی در چمن بفصل بهار
گاه چنگت بچنگ و گه بربط / گه نیت برلب و گهی هزار
گاه مینوشی و روی از هوش / گوش هوشت بلند شو هشیار
دم از آن بند و لب ازین برگیر / می تولا و ساقیش کرار
شه مردان علی ابو طالب / آنکه فضلش برون حد و شمار
نفس احمد وصی و داماوش / یار جانش نه صاحبش در غار
آنکه بغنود در فراش نبی / نقد جان برکف نهر نثار
ساخت تزویج حضرت زهرا / عرش را داد زهره زیب و نگار
آنکه آمد بشان او نازل / هل اتی از مهیمن ستار
او تصدق دهنده بر سایل / خاتم نور و نار بر بیمار
شرزه شیری که برگرفت و بکند / سر ابطال و ریشه ابرار
سیف یزدان کشنده باطل / صارمش قاسم تن کفار
تیغ او چون هلال طالع شد / همچو شب شد باهل شرک نهار
رمح او در کفش زبانه کشان / شعله سان شد بسینه فجار
لیث آل لوی که گرد اسد / از نهیبش بنقب مور قرار
مرجع مرد و زن به یوم نشور / ولی حق قسیم جنت و نار

بود مهد علوم ربانی / پیش از آنکش مهدی بمهد قرار
آنکه شد باب شهر علم نبی / منفتح زو مداین اسرار
بود دوشش را بفضل و دانائی / برتر از خیل قدسیان پندار
پا نهاد او بدوش پیغمبر / سر کشیدش ز گنبد دوار
ید او رهت شد مکسر صنم / زانکه ید دست قادر قهار
بت شکست و شکست رونق کفر / یا صمد شد بهر دیار شعار
اوست شمس شموس و بدر بدور / اوست نور ثوابت و سیار
اوست وجه الله و اصل قدیم / حاصل از وی بود اصول کبار
فرع او اصل ما سوا اصول بود / اوست مقصد بجمله آثار
ایکه نور خدای لم یزلی / وی منیر عوالم انوار
ز علو صفات و رفعت ذات / بگذرانم موذنت اسرار
تو نبی را برتبه چون هارون / کی سزا او رتبه ات اغیار
چون نشنید به سند احمد / آن زنیم ذمیم کج رفتار
هست علی ولی بنص کتاب / جانشین محمد مختار
این مبرهن بعقل و فرقانست / هم مبین بسنت و اخبار
که تو انکشف با وجود علی / هر لئیم و دنی شود سالار
آنکه او را نه پا نه سر باشد / نتوان شد به سلطین سردار

گویت میر مؤمنان که بود ۔۔۔ انگه شد بر نبی قرین بدو دار
انگه جانرا فدای ومیکرد ۔۔۔ نه که خود را برا و نمود ایثار
انگه در نصرتش سر اندر کف ۔۔۔ هم بدفع عدو بدی پا دار
آن محب خدا و محبوبش ۔۔۔ که با یمان ولای اوست مدار
مبغضش را ز حیض ما در دان ۔۔۔ یا که غیری بمادرش یکبار
گشت ظاهر کمال دین از او ۔۔۔ که خدایش نمود این اظهار
مدعا نص آیه اکمل ۔۔۔ مدعی چون نمایدش انکار
آیهٔ انما بما او محصور ۔۔۔ او ولی و ولای اوست حصار
من ندانم امام بعد رسول ۔۔۔ جز عباد الکرام والاظهار
جاهلی چون کشانشان عالم ۔۔۔ دم به بند و به پیچ این طومار
مدح قنبر نمی توان گفتن ۔۔۔ چون شوی مشتری آن بازار
یا علی خادم شریعت را ۔۔۔ روز محشر ز ما دمین بشمار
زیر ظل حمایت گیرش ۔۔۔ منزلش ده بمجلس ابرار

که دارد چون علی شاهی ۔۔۔ سوار و سرور و صفدر
همایون بخت و فرخ فال و ۔۔۔ ملک آرا و دین پرور
شه گردان سر مردان ۔۔۔ سوار و صفدر میدان

مبغض

وصی و بن عم و داماد و عطای خلعت تشریف تا بر علی ز دادن قبایش را ز استبرق بعمر کت ناجش از مطلق	نفس و زوج پیغمبر فرین و لدل کمر جوزا سپر لوح و قلم محور عطایش ذو الفقار از حق شراب از شربت کوثر
دو باده پیش از قران کنم گر این همه اعیان	بود مدح شه مردان مطول گردد این دفتر
خداوند شه دین گفت و احمد انت منی گفت نباشد چون جمال و زلف و خال عارضش هرگز	زهی روح الامین این گفت زهی حیدر زهی صفدر گل خوشبوی و سرو و سبزه و سیم خام و عود تر
یقین مشکک و مطلق بجن و انس و وحش و	امام حق علی زادان طیر و مار و مور و ماه و خور
خدا گفت و نبی گفت و این گفت و نه من گویم علی طالب علی مطلب علی شارب علی مشرب	علی عقل و علی روح و علی جسم و علی جوهر علی ملت علی مذهب علی انشاه از در در
علی قلزم علی عمان علی لؤلؤ علی مرجان	علی موج و علی طوفان علی کشتی علی لنگر
علی جسم و علی جان علی دین و علی ایمان علی مولای درویشان علی خصم مدایشان	علی والی علی والا علی صاحب علی سرور علی دیباچه ایمان علی مستوفی دفتر
علی شاهنشه دوران علی کعبه علی مروه	علی رزم آور میدان که در وی زاد از مادر

که برکندی و بدریدی و ببریدی و بشکستی	در از خیبر لب از اژدر سر از عنتر بت از بتگر
همیخواهم که گویم یک سخن اندر ثنای اوی	نخواهندم اگر ظاهر پرستان غالی و کافر
اگر میخواست یزدان تا شود بر صورتی ظاهر	بچشم خلق ظاهر میشدی بر صورت حیدر
ثنا و نعت و مدحش را خدا گفت و نه من گویم	بتوراتیه با انجیل و زبور و صحف و قرآن در
بگاه امتحان و معجز و برهان او گشته	هماثل شهد و قطران شمع و نیران ببر و چارا
لب معجز نمایش گر بجنباند	به شیرینی
ببارد در دل آزر	هزاران چشمهٔ کوثر
جوانمرد و جهان بخش و	کرم داری که بخشیدی
بسائل نان بشاهین ران	ببرده جان بکافر سر
نبود از آب و خاک و باد و آتش اندران پیکر	بد از نور و بد از مشک و بد از روح و بد از انور
گرش دیدی شدی آدم غلام و چاکر و بنده	بجان رستم بتن بهمن بسر گیو و بدل گودرز
مثال دلدلش شیر و پلنگ ببر و آهو	سیه چشم و سرین گرد و میان باریک و کوچک
بگاه ضرب از ماهی بعیوق جنگ در میدان	چو رعد تند و برق تیز و سهم کین و چون صرصر
الهی دشمنانت را چو صبح و شام و سال و مه	غل و زنجیر در گردن ز آهن حلقه چنبر
سرای دوستانت را باغ جنت الماوی	قرین حور و وطن خلد و عسل شیر و فلک ساغر
کنم دعوی مداحی چه در ایران چه در توران	بمصر و شام و هند و چین بگو بینکس از این بهتر
نیم کمتر ز فردوسی و خاقانی کاشانی	بنظم و نثر و گوش و هوش و فقر و فضل و زیب و زر

ثناخوان تو عرفی اندرین عالم بود خوشدل	که فردا میرسد جامش سراسر از لب کوثر

ولهُ ایضاً فی مدحه

تا بکی فکر خطائی غافل از بوی نجف	کعبه را چون نافه می اندازد آهوی نجف
هست در میزان عدلش پلهٔ طاعت گران	هر که سنجد جنس خود را در ترازوی نجف
قلعهٔ هفت آسمان با آنهمه گردنکشی	هست یک تیرازه از برج و باروی نجف
رو بکوه بوقبیس و کن تماشا و ببین	کعبه میبازد درین عالم بیازوی نجف
تشنه دشت نجف را نیست با کس نسبتی	خضر آب زندگانی خورد از جوی نجف
گر صفای باطنی داری برو بنگر ببین	میکند عرش خدا تعظیم بر کوی نجف
از ازل بهر طواف مرقد شیر خدا	حضرت روح الامین شد مرغ یاهوی نجف
گر شنیدی وصف جنت من بگویم از چه شد	شد بهشت عنبرین خوشبوی از خوی نجف
بشنو از من کان بهشت عنبرین با آن صفا	روز و شب باشد مدام میل او سوی نجف
منزل عرفی اگر شیراز باشد یا به هند	هر کجا باشد بود او در تکاپوی نجف

ایضاً من کلام هایب

عرش خاک سر کوی تو تمنا میکرد	بحیات تو قسم خواهش بجا میکرد
دشت گردی ز سر کوی تو عیسی با خود	کور را باعث آن بود که بینا میکرد
در میان فرق نکرد با تو چه بد تا یوسح	میکند قنبر تو آنچه مسیحا میکرد
جبرئیل ار نمودی ز تو تعلیم قبول	کی پر سوخته تا افلاک وا میکرد

گر نه نقش کف پای تو بر کتف رسول | عمر او بت شکنی حرم حاشا میکرد

گر نه مقصود تو بودی بجهان در خلقت | روح آدم بخدا کی بتنش جا میکرد

نوح گر یاد نمیکرد ترا در طوفان | کشتیش کی بنجف مترام ماوی میکرد

گر خلیل الله بباطن نه دخیل تو شدی | از جنابش شرر نار چه پروا میکرد

یونس از عروهٔ وثقی جنابش نشدی | سیر عالم بدل حوت بدریا میکرد

گر نه ایوب نبی از تو مدد میطلبید | زخمهای تن او را که مداوا میکرد

گر نبودی تو در اسلام میان همه کفر | علم انصر من الله که بر پا میکرد

هر کس امروز پی بزم نشاط و طرب است | هاتف خسته بجود وعده فردا میکرد

ایضا من کلام خاکی

چو اندر کوی مغرب کرد پیدا فلک مسکن | عقاب شب برآمد از فراز قیرگون توسن

بقعر باختر گردید پنهان یوسف مصری | زلیخای فلک پوشید بر تن نیلگون جوشن

پی چابکسواری یکه تاز عرصه لیلی | بجنگ با دو پا نخست از کین همچو شاه بهمن

مکلل ساخت فرق خویش را افراسیاب شب | معلق گشت در چاه ضلالت پیکر بیژن

سما گردید زرین پوش همچون قامت دلبر | زمین گردید مشکین پوش همچون روی اهریمن

برآمد از فسر از آسمان دومین خبر که | عطارد با هزاران خلعت سیماگون الکن

عروس ماه رو در سبز در قصر فلک هر دم | برآرد فش بنات النعش پروین گشته پیرامن

علم افراشت از قصر ششم سهراب بن رستم | بدورش لشکر سیاره همچون وادی ایمن

بکاخ هفتمین آمد زحل با هیبت دارا | بفرقش مغفر و اندر کمر تیغ و بتن جوشن

تمام از خشم و کین هم عهد با هم گرز بر عزت | فرو بندند ره بر مهر آتشبار آتش تن

که ناگه از کنار عرصه خاور بصد هیبت | برآمد خور چو برق ذوالفقار شاه خیبر کن

طراز ملک دو شهسوار لافتی کاید | بشانش لافتی الا علی لاسیف ممتحن

نبودی گر چه همدم با خلیل الله در آتش | نبودی گر چه مونس با کلیم الله در هر فن

کجا شد نار نمرودی گلستان بر خلیل الله | کجا گشتی عصای موسوی ثعبان آتش تن

کجا آمد سلیمان را بسر حکم انبیا | کجا داود را آمد بدست اندر فشار آهن

پی رزم شجاعان گر نبندد در میان خنجر | پی عزم دلیران گر نپوشد در بدن جوشن

کجا ماندنشان از فر افراسیاب و رستم و دارا | کجا ماند اثر از کیقباد و رستم و بهمن

نگر ز کاوه سارا و زبرق ذوالفقار او | بلرزد کاوه را پیکر بسوزد چرخ را خرمن

به پیش قوت بازوی آن خیبر شکن آمد | زمین و آسمان عرش و کرسی کمتر از ارزن

امیری کآمد از روز ازل در عالم امکان | غضنفر صولت و اژدر دل و چالاک مرد افکن

امیری کآمد از روز ازل بر قد و بالایش | کلاه سروری بر سر قبای حیدری بر تن

امیر المؤمنین کشف یقین یعسوب دین شاهی | که طوق بندگی دارند از آن شاهانش در گردن

همایون قدر و کیوان بدر و گردون اگر دارد کمتر | پلنگ آهنگ و حیدر جنگ و رزم آزما خیبر کن

نبودی گر طفیل ذات میمون همایونش | کجا آدم شدی آدم کجا عالم شدی گلشن

بخاک درگهت گردیده خاکی همچو غلامان | روا باشد گر اندازیش او را رشته در گردن

در مدح صاحب الزمان از گفته کربلائی صادق شهیر بمداح

اول ز لطف خالق خلاق دادگر	طبعم ز شوق عشق برآورده بال و پر
بهر مدیح حامی دین محمدی	هر دم ز شوق عشق کند ناله از جگر
چه چه زنان ز شور کند ناله دمبدم	ورد زبان اوست بهر شام و هر سحر
یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن
ای والی ولایت و ای پیشوای دین	یکپایه قصر بارگهت چرخ هفتمین
بر پشت زین بر او بکش تیغ از نیام	تا کفر سرنگون شود از صفحهٔ زمین
بنگر که خانهای محبان و دوستان	گشته خراب از ستم ظلم ظالمین
یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن
ای حجت خدای تویی بر همه امیر	حاکم تویی بملک خداوند بی نظیر
گر بنگری بقهر بگان آسمان	هر دم هزار ناله بر آید ز چرخ پیر
عدلت اگر بدهر زند کوس الحذر	در بیشه روبهی شکند صد هزار شیر
یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن
از نعرهات فتد بسمواتیان خروش	آید ز خوف مغز سر پردلان بجوش
از بیم ذوالفقار تو لرزان بهر طرف	پیلان نهان شوند بسوراخهای موش
جانم فدات باد که وقت سواریت	غاشیه جبرئیل امین میکشد بدوش
یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

گر بگذرد ز صلابت رمح تو در مصاف	رستم گریزپای شود تا بکوه قاف
گر نوک رمح تو بزمین آشنا شود	گاو زمین بروی سمک او فتد بناف
دارم امید کز کرم خویشتن کنی	یاران و یاوران خود از لطف خود معاف

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای شاه با وقار که گردون بدست تست	گفتم غلط که مرتبهٔ قدر پست تست
شاها برون خرام که امروز روز کار	بر مطلبی که دست نخواهد شکست تست
برگردن اعادی دین ذوالفقار خویش	در وقت انتقام بزن فرد شست تست

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

اسلام منهدم شده و کفر آشکار	دنیا بکام مردم بی اعتبار شد
افسانه شد حدیث رسول خدا بخلق	یاسین بود که خوانده بگوش حمار شد
یارب باذن تو و بآواز جبرئیل	مژده رسد که شاه ولایت سوار شد

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای صاحب زمانه زمانه خراب شد	دلهای دوستان تو از غم کباب شد
اسلام شد ضعیف و قوی گشت پشت کفر	رخنه بدین حضرت ختمی مآب شد

از آستان جدّ تو ایشاه تاجدار — یکفرقه زندگشته و یکفرقه باب شد

یا صاحب الزمان بسر جدّت شتاب کن
عالم زدست رفت تو پا در رکاب کن

خلق زمانه تابع اهل ظلام شد — رسم مروت از دل مردم تمام شد
انصاف از میانهٔ خلق خدا گریخت — چون آهوئی که وارد بیت الحرام شد
آنذو الفقار حیدر ایشاه دین پناه — برکش برو نخرام دم انتقام شد

یا صاحب الزمان بسر جدّت شتاب کن
عالم زدست رفت تو پا در رکاب کن

مردم ز معصیت پی بارگران شدند — جمله مطیع سگ صاحبقران شدند
باهم پدر پسر شب و روزند در جدال — بنگر که دختران بری از مادران شدند
با این دو روزه فانی دنیای بیوفای — از بهر سیم و زر همه جامه دران شدند

یا صاحب الزمان بسر جدّت شتاب کن
عالم زدست رفت تو پا در رکاب کن

دست یداللهی چو به تیغ دوسر کنی — باید ز خارجی همه قطع نظر کنی
مولا مین ز مرحمت خویشتن بامدیت — رحمی بحال صادق مداح گر کنی
وقتیکه پا وران تو اندر رکاب تست — دارم توقع آنکه مرا هم خبر کنی

یا صاحب الزمان بسر جدّت شتابکن

عالم زدست رفت تو پا در رکاب کن

یا رب بحق گوهر دندان مصطفی — یا رب بخون فرق علی شاه اولیا
یا رب بحق سرور لب تشنگان حسین — یا رب بنالهای اسیران کربلا
در وقت رفتن و دم نزع و فشار قبر — از دامن علی تو مکن دست ما رها

هر صبحگه که شاهد این چرخ اخضری — گرداند آشکار گل زر جعفری
آرد برون چو گوهر یکتای خویش را — پنهان بزیر پای کند جمع گوهری
مه را چنان بمخلب شیری دهد فشار — کاعضای او وجود ندارد ز لاغری
از دست خویش خامهٔ تحریر افکند — شخص عطارد از پی اضمار مضمری
از دست زهره چنگ فرو ریزد آنچنانک — دوری کند ز بادهٔ صهبا و ساغری
مریخ را به پنجهٔ شیر افکنی کند — از تندی و ستیزه گری جملگی بری
از راه شرم دیدهٔ خود مینهد بهم — تا پیند آنجمال دلارا اش مشتری
پیر زحل بفکر شعاع جمال او — آیین فکر دارد و راه تفکری
گردند ثابتات ز انوار روی او — از صفحهٔ ممالک آفاق مدفری
وانگه ازچه روی همی یافت آفتاب — از اختران ثابت و سیاره برتری
از آن سبب که چهرهٔ خود هر صباح سود — بر خاک آستانهٔ دربار حیدری
روی او بسود بر آن آستان اگر — می یافت کی شعاع منیر و منوری

هر روزه اقتباس کند نور خویش را / زان روضه که گرد تجنبت برابری

آن روضه که خواندش از جنت برین / ترسم که کرده ام غلط از راه کمتری

آن روضه که طارم اخضر نمیکند / با خاک آستانهٔ آن روضه همسری

آن روضه که خوانده خداوندی السلام / یعنی سلامتی چو بر آن روضه بگذری

شاها مقربان الهی بجز نبی / چون اخترند جمله تو چون مهر خاوری

آدم اگر بجست ز تو راه مغفرت / مغفوری از برش نگشتی میسری

تعلیم اگر نکرد بجبریل از ازل / در بحر فکر بود هنوزش شناوری

آن کشتی که نوح در او یافتی نجات / لطف تو در سفینهٔ او کرد لنگری

موسی که یافت بر همه قبطیان ظفر / دادی تو اش بدست عصای مظفری

تعلیم اژدری بعصایش نکردی ار / کی میشکست رونق بازار ساحری

گر با خلیل داخل آتش نمیشدی / بستان نسر کجا شدی آنگوه آذری

مجموع منزلات مقامات احمدی / موجود در وجود تو الا پیمبری

خواهم کنم ز معجزهٔ دست تو بیان / این بس که دست خالق یکتای داوری

در روز رزم تیغ کشیدی چو از نیام / کردی اشاره در صف اعدا بصفدری

راه عدم به پیش گرفتند در شتاب / سرها به تن نی همه شاها به پیکری

تیرت شهاب ثاقب تیغ تو همچو برق / نی نی غلط نموده ام اغفر لی اغفری

کی کرده هست برق به تیغت برابری / کی میکند شهاب به تیر تو همسری

کفار اگر ز قدر تو آگاه می شدند / کم میشدی ز روی زمین نام کافری

آنها که میدهند خلافت که حق تست / انساد اینکه هست شریک تو دیگری

مانند بانگه انت الهی کنند خطاب / فرعونیان زشت بگوساله آذری

فی النار والجحیم بدو قوا و بحیم قوا / آنها که غصب جاه تو کردند از خری

باشم اگر غلام غلام غلام تو / بهتر ز تخت خسروی و تاج قیصری

گر دیگران کنند تفاخر بجاه و مال / ما را بکوی بخاک کوی تو فخر است فاخری

ایکاش از زمانکه مرا مرگ در رسد / جسمی و فنت من نظر اللطف فی لغری

ارجو بجود لطفک یوم القیامتی / اعط علیّ کاس من الماء کوثری

اهد الی الصراط و بلغ الی الجنان / چون هادی طریق نجاتی و رهبری

خاک قدوم زائر کویت نکوتر است / در دیدهٔ محب تو از مشک اذفری

شاها ز شهد شکر این نظم بر شکست / دکان شهد ریزی بازار شکری

دارم امید آنکه قبولش کنی ز لطف / چون یافت در صفات تو طبع سخنوری

امید دیگر آنکه تو شاها کنی قبول / این کلب آستانهٔ خود را بچاکری

دو

دوش گفتم رهروی آگاه / که چه باشد طریق رهرو راه

گفت صبر و قناعت و تسلیم / با هزاران رجا هزاران بیم

عجز و افتادگی و مسکینی / بری از خویش و خویشتن بینی

کفشم این پایه خود که یافت بگو … کفش مردان بسی بهانه مجو

گر ترا چشم راه بین باشد … شرط مردان راه این باشد

زن که او را طریق مردانست … زن مخوانش که مرد مردانست

آن زنی کو مهین تر از همه بود … دخت پاک رسول فاطمه بود

جان مردان نثار خاک رهش … خاک ره تاج آفتاب و مهش

مهر و مه چیست عکسی از رویش … نه فلک چیست گردی از کویش

در زمین و فلک کجا بودی … کفو او گر نه مرتضی بودی

رو هما خویش را قلندر کن … مدحت خاندان حیدر کن

اینهم از پرتو عنایت اوست … که مرا ره سوی ولایت اوست

رو دهان از مشک و عنبر شوی … بعد از آن شو ثنای حیدر گو

گر شوی آگه از مقام علی … کی بری بی ادب تو نام علی

فی مدحه علیه السلام

بسم الله صحیفهٔ هر مدعا توئی … سر دفتر ستایش حمد خدا توئی

زوج بتول و ابن عم مصطفی توئی … ای جانشین حق برسول خدا توئی

کفر است چون نصیر که گویم خدا توئی … یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

افتاده ام بشهر طلسم سکندری … از گردش زمانه بگرداب اخضری

از مهر خویشتن ذره ذره پروری … زین لجّه غریق تو ما را برون بری

ای خضر پی خجسته مرا رهنما توئی … یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

با مهر تست سینه و دل نقش تو امان … یا مرتضی علی پدر صاحب الزمان

غیر از در تو پناه ندارم در این جهان … در هر چه بنگرم ز زمین تا باسمان

چون آفتاب در همه جا جا بجا توئی … یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

کمتر کمینهٔ ز غلامان حیدرم … از روی صدق خاک کف پای قنبرم

هرچند روسیاه و گنهکار و مضطرم … لیکن بروز حشر چه پروا ز محشرم

دانم یقین که شافع روز جزا توئی … یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

کلب تو طاهر است بشاه رضا قسم … یعنی بنور چشم شه لافتی قسم

با آفتاب برج سپهر سخا قسم … این نور دیده نیز بدان خاکپا قسم

حلال مشکلات بشاه و گدا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

باز طاوس فلک بر چتر زرنور میکشد … با زرین بال خود چون سر بشهپر میکشد

کلک نقاش ازل بر طاق ایوان زحل … نقشهای بیبدل از سیم و از زر میکشد

مینماید آسمان چون بحر و انجم چون شرر … کلک قدرت اینصور از آب و آذر میکشد

مهر چون گردد غریق بحر پر خون شفق … کشتی مه را در او بشکسته لنگر میکشد

میکشد در کف کمان زرباوشی کو پیکان … نسخهٔ اسرار غیبی را بدفتر میکشد

میدهد شاهین میزان بکف خنیاگری | ماه رخساریکه هردم چنگ در بر میکشد
غنکار و بره گرگ بهر و بخشش از نیام | هر زمان بهرام خون آشام خنجر میکشد
دام گستر میشود بر جیس چون در بحر موج | صورت خرچنگ و ماهی را آشناور
هندوی را مینهد دلوی بکف کوی مگر | کو ز چاه تیره شب یوسف خور میکشد
نقش بندد شیر را ناخن بخون تیغ تیز | چون تن خصمش بخون او را دو پیکر می
حیدر صفدر علی کاندر ره اسلام ازو | تا بمحشر لرزه جسم و جان کافر
زیر دستش جمله اشیا دست او دست خدا | آنکه بار پای او دوشش پیمبر میکشد
هیبت او از هیولا طرح صورت میکند | قدرت او بی عوارض نقش جوهر میکشد
بار حلمش فرش را میافکند در زلزله | بار علمش عرش را در زیر شهپر میکشد
ذکر نامش چون کند در خطبه خوان جبرئیل | زیر پا از نه فلک نه پایه منبر میکشد
چونکه بر تخت خلافت پا شهنشه مینهد | چونکه بر قصر ولایت رخت حیدر میکشد
سرورا مالک رقابا ایکه گر شامل شود | لطف خاصت دوزخی را سوی کوثر میکشد
هر بجرم مدحش تیر با تار شهاب | هر زمان بر صفحه افلاک مسطر میکشد
کان یم را زر و در از نم وجود وست | زابر فیضش بسکه کان زر ابر گوهر میکشد
حکم او قلب طبایع را اگر صادر شود | رخت سوی آب از آتش سمندر میکشد
گر نباشد علت غائی وجودش تا ابد | خلعت صورت هیولا کی ببر در میکشد
خامه اش گر صورت دوران نخواهد اینچنین | کی توان گفتن که چرخ از حکم او سر میکشد

کان معدن زر
سمندر

میزند نظم طبیعی عناصر را بهم | طرح اوضاع فلک را نقش دیگر میکشد
باد سازد دامن گردون و زا پر ز خاک | از فلک بر سوی مرکز شعله آذر میکشد
ای بزیر خیمه اجلال تو بهر پناه | از حوادث هر زمان چرخ فلک سر میکشد
ای که بر خاک درت شام و سحر روی نیاز | ماه انور مینهد خورشید خاور میکشد
حسرت دربانیت صد همچو دارا میبرد | آرزوی خدمتت صد چون سکندر میکشد
پای خدام تو بر سر هفت گردون مینهد | دست زوار تو بر هفت اختر میکشد
گرگ با پاس تو چوپان غنم گر شد چو باک | باز با عدل تو چون باز کبوتر میکشد
آنچه میکرد رقم بر لوح محفوظ از قلم | غاشیه ای تو در آندم بد قنبر میکشد
روز هیجا کز دو صف غوغای های و بانگ کوس | گوش شوار عجز اندر گوش تندر میکشد
رخنه بر پشت سمک نعل تکاور میکند | پرده بر روی سماک از گرد لشکر میکشد
باد از برق سنان و تیغ گردد آتشی | خاک از خوناب زخم کشته ساغر میکشد
بال و پر ریزد فرو از بیم نسرین سپهر | بسکه پر آن تیر در جو هوا پر می کشد
تیغ گردن از باد سر سبکتر میکند | گرز بر گردن ز سر باری گرانتر میکشد
پا نهی چون بر رکاب عزم آندم روزگار | آرزوی نفخ صور و شور محشر میکشد
هر چه موجود است بر ملک عدم پا مینهد | هر که باشد زنده دست از زندگی بر میکشد
غرق گردد کشتی دوران بس طوفان نوح | از حضیض خاک بر اوج فلک سر میکشد
برق تیغت شعله بر خاشاک دشمن میکشد | رعد کوست حلقه بر گوش ظفر در میکشد

غنم گوسفند
تندر رعد

بازتیرت طعمه از خون دل اعدا کند — افعی رمحت زبان از کام اژدر میکشد

مغفر ماه از سهامت چرخ بر سر مینهد — جوشن جهت از سنانت مهر در بر میکشد

هر کرا نوک سنانت تیغ ربود از پشت زین — هر کرا گرز گران دستت بمغفر میکشد

همچو عیسی بر فلک هر لحظه برتر میشود — همچو قارون بزمین هر دم فروتر

تا حساب از مدح گویانت کنی انگشت بلب — در مدیحت خامهٔ خاور بدفتر میکشد

ورنه اندر نعت ذاتت کی تواند مدح کرد — در حقیقت گرچه او بر رشتهٔ گوهر

تا فلک هر صبح و شام از نور و ظلمت گیسوی — روز و شب را تا ابد هر دم ببر در میکشد

باد شام دوستت چون صبح و روز دشمنت — کسوت شب باد چرخش رنجه در بر میکشد

سهام
جمع سهم

ایضاً فی مدحه ع

هر دم که با رقیب کشی باغوای صنم — ریزی بساغر دل ما خون شراب غم

بستی تازه عهد محبت بدیگران — بر عهد دیر باز کشیدی تو قلم

تا کی بدست غیر دهی ساغر وصال — تا کی کشی ز چنگ من آن زلف خم بخم

بر من جفا و جور از این پیشتر مکن — مپسند بیش از این بمن زار این ستم

زانرو زنم کز غم جور و جفای تو — بر درگه شه دو جهان شکوه ات رقم

قایمقام ختم رسل صدر اوصیا — شاه نجف علی ولی شافع امم

آن شاه دادگر که ز تاثیر عدل او — گرگ ستم شعار شبانیست بر غنم

آن صاحب کرم که بوقت عطای او — ز جود کان بکفاف کند از عطای یم

مثلش

مثلش نیافرید کسی بعد مصطفی — تا جمله کاینات برآورد از عدم

معراج چون بدوشش نبی کرد از شرف — بر جای دست قدرت حق آمدش قدم

در دهر مفلسی نگذارد اگر دمی — آید ببارش ابر عطایش چو از کرم

بحث از برایش اگر عقل کل کند — جاهل بود بعاقلی از اوست متهم

چون ذات او تقدم بالرتبه از همه — زان شد حدوث ذاتش همسایهٔ قدم

چون ذره پیش مهر و از آن نیز کمتر است — در جنب بارگاهش این نیلگون خیم

در مدرس تو طفل نوآموز جبرئیل — ای گشته فضل و علم تو برتر ز کیف و کم

خورشید و ماه از رخ تو کرده کسب نور — اندازهٔ ز نور تو خورشید و ماه هم

حکم تو بر تبدل معنی اگر شود — گردد اعم اخص اخص میشود اعم

صد جا نهد جبین بزمین بهر سجده ات — جبریل چون بارگه تو نهد قدم

در طبع گرچه ز اول ایجاد تا بحال — خاک و هوا و آتش و آبست ضد هم

گردند سازگار بهم همچو جسم و جان — لطفت دهد بسازشش اضداد گر رقم

شیر خدائی از شرر ذوالفقار تو — نبود به چهر شیر اجم را مجال دم

ز حملهٔ تو دور نباشد بزیر خاک — عظم رمیم دخمهٔ رستم شود نغم

چون نیست مدح شیر خدا را نهایتی — خاور تو این ثنا بدعا ساز مختتم

تا هست آستان تو محراب انس و جان — تا هست روضه ات بجهان قبلهٔ حرم

باشند دوستان تو محسود خاص و عام — گردند سر بریدهٔ اعادیت چون قلم

خیم
جمع خیمه

یافت چون خسرو انجم شرف از برج حمل
گشت در بزم چمن شاهد گل بزم افروز
سر خط شادی نو داد بعالم سبزه
شبنم و ژاله بروی گل و لاله است چنان
در چمن رایحه یوسف گل گشت پدید
زلف سنبل بر گل چو برافکند صبا
باز آمد بچمن رقص کنان باد بهار
بهر افسرده دلان چمن آورد بهار
باد و دم سرد خزان چنین فصل بهار
منزوی گشته و کاهیده شده مستهلک
شرح بیمهری ایام بدل میگفتم
گفت ای خرف نباشد ز تو هرگز معقول
دهر آن عرضه ندارد که کند بیمهری
منفعل گشتم و الحال سمند فکرت
از پس آینه فکر بگلزار نشار
شد شکر خواری مداح شهی کو راهست

شد ز نو جمله جهان مهبط انوار ازل
داد بلبل ز نو آیینه جان را صیقل
تا که سر زد چو خط یار ز اطراف چمن
که توان بر عرق روی بتان کرد مثل
چاک زد در بر خود غنچه قبای مخمل
رونق ماضی گل گشت ز نو مستقبل
چونکه بنهاد بنا بلبل خوشخوان بغزل
از گل آتشی و لاله بستان منقل
من و دل هر دو بتلخی ز غم و درد کسل
مضطرب گشته و آرام شده مستاصل
که بکین است بما این فلک از عهد ازل
چونکه مدح شه دین نیست ترا شغل و عمل
با کمین بنده مداح شهنشاه اجل
بر جهاندم سوی میدان مدیحش ز وحل
طوطی ناطقه شد بال زنان مستعجل
کمترین خادم در مشتری و شمس و زحل

مستعجل
آینده را
سرنهد

معدن مکرمت و جود علی عالی
شهسواری که گه رزم ز سهم رخش
آنکه گر امر تا بنیرش اضداد کند
کارفرما چه شود عدلش اندر عالم
اینکه گردون نشنیده است ترا مثل و نظیر
میکشد خامه ابداع تو ترکیب جهان
میبرد تهنیت جود تو راز کرم
قالبی شرع و وجود تو بقالب چو قلب
ذره مهر تو شد رهبر عیسی بفلک
بهتر از هر که بعالم ز عدم پای نهاد
ثانی جهل مرکب بود از نادانی
بل نمیگشت با فیض وجود ارزانی
حالا اگر تو کنی حکم که جاوید بمان
کرده لطف تو بر نطق جماد است رقم
ور شود حکم تو بر طلب طبایع صادر
تا کند مدح تو تحریر دبیر افلاک
بمساسش نور دراچه خلد برین

گر نشد مشکل کس جز بکف دستش حل
رمح رامح فتد از کف چو سماک اعزل
آب را جاید آتش سوزان به بغل
مهر با نیر تر شبان گرگ شود مهر حمل
دیده ایام ندیده است ترا شبه و بدل
میدهد قبضه شمشیر تو ترتیب ملل
میتند رشته ارشاد تو بر علم و عمل
عالمی کون و نهاد تو ز عالم مجمل
پرتو نور تو شد هادی موسی بجبل
برتر از خلق و فروتر ز خدا عز و جل
گر کند بحث مساوات تو عقل اول
هر زگیت کر اقرار نکردی ز ازل
نگذرد از عدم پای برون مستقبل
خواند از لطف خوشت ریگ روان بحر رمل
همچو کافور شود طبع همه شهد عسل
در جهان میکشد از خط شعاعی جدول
هر که دارد بدل از کین تو قدر خردل

سمح
بمعنی

خصمت از پیش خدنگ تو بهنگام مصاف — شواندکه برد جان بدو صد گونه حیل
در جهان هرکه قدم در ره کین تو نهاد — تیره کرد آینهٔ زندگیش زنگ اجل
چون خدا مثل ندیدست کسی ذات ترا — دیده گر چشم کسی بود یقین بس احول
چون بگویم که بود ماهیت عین وجود — زانکه امکان وجود تو بود لا یحل
نتوان فرق کلام تو ز فرقان کردن — ای کلام تو باعجاز چو وحی منزل
سروران در درگاه تو خاور ام روز — آنچه گشت بمدحت ز مفصل مجمل
دارد امید که مقبول جناب گردد — خود ندارد بحقیقت اگر آن وقع و محل
لب گشایم بدعاییت که دعای تو کند — ز تن خسته دل خسته برون جمله علل
تا هیولای جهان قابل صورت باشد — تا با فلاک و بارکان نرسد هیچ خلل
ذات احباب تو باد از سوانح محروم — جوهر خصم تو باد از عوارض مختل

من کلام رومی فی نعت رسول اکرم

مصطفی خیر البرایا — صادق الوعد الامین
مصطفی تاج الرسل — سلطان دار الملک دین
مصطفی نور هدایت مصطفی شمع صفات — مصطفی دربارگاه مصطفی مسند نشین
مصطفی صبح سعادت — آفتاب سروری
مصطفی محض عنایت رحمة للعالمین — مصطفی ماه عیان مصطفی شمع جهان
مصطفی امن امان و — مصطفی نور جبین

مصطفی

یا علی مدد

مصطفی محبوب جان و مصطفی جان جهان — مصطفی فتح قریب و مصطفی نصر قرین
آفتاب انبیا آدم از و با افتخار — صاحب اسرار وحی و مهبط روح الامین
نه سکاف کاسمانش حلقهٔ انگشتریست — خاتمی کو را بود کونین در زیر نگین
آسمان از ستاره گر مزین کرده اند — اهل بینش هر یکی هستند خورشید مبین
ای جمالت دلگشا برقع ز رویت برفکن — وارهان از تاب هجران جان ملای حزین

ایضاً فی مدح امیر المومنین ع

آفتاب وجود اهل صفا — وان امام مبین ولی خدا
آن امامیکه قایمست بحق — در زمین و زمان ارض و سما
ذات او هست واجب العصمه — او منزه ز شرک و کفر و ریا
عالم وحدتست مسکن او — او برون از صفات ما فیها
اوست ذات حقیقت انسان — جمله فانی و جان بود برجا
جنبش او بود ز حی قدیم — گردش او بود بگرد بقا
هست باقی چو ذات خالق و خلق — وان صفاتش علی عالی را
نیست خالی صفات حق از ذات — هست محسوس او بذات خدا
اوست او گنج مخفی لاهوت — که ز حق او ز حق شده پیدا
لقد آن گنج علی بلیا یابن — هست مقصود او علی علا
حکمت او خداوند اند کس — که حکیم است و عالم الاشیا

ناصر انبیاست او الحق / اولیا راست دیدهٔ بینا
او بحق است و حق باو ظاهر / او بحق است جاودان حقّا
او بحق ناصر است در کونین / تو یقین دانکه اوست بدر دجا
لمعهٔ نور روی او گردید / آفتاب از ضیای او پیدا
بود از نور او دل آدم / زان شده تاج مظهر اسما
مطلع گشته بر همه اشیا / آدم از علم آن امام تقی
سجده بردند بهر او ملکوت / زانکه بد نور خالق یکتا
شیث در خم بدید نور علی / گشت واقف بعالم اعلا
نوح ازو یافت آنچه میطلبید / تا رسانیدش بمنزل علیا
کرد ذکرش خلیل با خلّت / تا که شد نار لالهٔ حمرا
جمله نسرین و سنبل و گل شد / نار نمرود بر خلیل خدا
نور او دید و کرد اسمعیل / خویش قربان کیش او بصفا
یاد او کرد یوسف اندر چاه / تا گرفتش سریر مصر آرا
بسکه نالید پیش او یعقوب / بوی یوسف شنید و شد بینا
نور او دید موسی عمران / گشت واله در آن شب یلدا
گفت یارب مرا نشانی ده / گفت دادم ترا ید بیضا
لطف او بود همدم مریم / گشت عیسی از آن سبب پیدا

بود با جمله انبیا در سر / بود با مصطفی مع الجهرا
در شریعت در مدینهٔ علم / در حقیقت امیر هر دو سرا
سرّ او دید سید کونین / در شب قرب و در مقام دنا
رهروان طالبند و او مطلوب / ناطقان صامتند و او گویا
علم جاوید شد برش روشن / کرد تحقیق سرّها او وحی
گفت یا امتان ز راه یقین / که علی هست رهنمای شما
صادقان جمله رو باو دارند / کاو امیر است و هادی و مولی
اول و آخر او بود بعلی / ظاهر و باطن او بود بخدا
تا بدانی تو رمز معنی را / تا رسی در ولایت مولی
تا شود روشنت که عالی اوست / با من ای خواجه کم کنی غوغا
ما همه ذرّه ایم و او خورشید / ما همه قطره ایم و او دریا
شمس دین چون تو عاشقی در عشق / جان فدا کن ز بهر آن مولی
تا شود جانت واصل جانان / تا که باشی بعشق راهنما

وله ایضا فی مدح شاه اولیا

آمد از غیب صورتی پیدا / که ازو شد پدید نور خدا
واضح و اشتهار اسما شد / که هستی ازوست هر اسما
چهرهٔ او طلوع کرد از شرق / شد جهان از و پر از بیضا

بود با نور مصطفی هم شوق | مصطفی را قرین شده هرجا
رفراین نور را تو فاش مکنم | که کدامست ایندل جویا
وانکه نور علی عالی اوست | آفتاب تجلیات خدا
نور او رهبر خلایق شد | راه از او یافت عارف اشیا
نور او دید آدم صافی | توبه اش شد قبول از اسما
فیض او شیث یافت رهبر شد | در یقین گشت عالم اسما
علم او خواند آن خلیل جلیل | گشت ریحان و ورد ما زانجا
لاله زارست از آتش سوزان | از زمان بهر آن خلیل خدا
نور او دید چشم اسماعیل | گشت قربان کیش او بصفا
نور او دید نوح پیغمبر | یافت از مهلکات بحر نجا
نور او دید دیدهٔ داود | گشت از آن نور صاحب آوا
نور او دید سلیمان دید | پیش او وحش و طیر شد گویا
نور او دید دیدهٔ یعقوب | دیده اش شد بنور او بینا
نور او دید یوسف صدیق | یافت زان نور ملکت اعلی
نور او دید موسی اندر طور | طور از فیض نور شد شیدا
نور او دید صالح رهبر | ناقه آمد ز صخرهٔ صحرا
نور او دید عیسی مریم | شد مبشر بسیرها او حی

ورد
بمعنی
گل است

او خبر از محمد عربی | داد از کاینات بی همتا
همین خمش کن که عقل میگوید | که خموشی دهد نجات آنجا

ایضا در مدح امیر مومنان ع

ای سرور مردان علی مردان سلامت میکنند | ای صفدر میدان علی مردان سلامت میکنند
ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دیده شرف | یاقوت و در و هم صدف مردان سلامت
ای شیر و شاه محتشم در دین و دنیا محترم | بحر سخا کان کرم مردان سلامت میکنند
ای زهمه عصیان بری مردان عالم را سری | علم محمد را دری مردان سلامت میکنند
اندر سما نامت علی و ندر زمین نامت ولی | در علم و در دین کاملی مردان سلامت
ای دلبر و دلدار تو ای مونس و غمخوار تو | ای دین من اقرار تو مردان سلامت
ای قل تعالوا تاج تو دوش نبی معراج تو | ای تاج شاهان خاک تو مردان سلامت
ای مطلع انوار ما ای واقف اسرار ما | کرار بی فرار ما مردان سلامت میکنند
این نور پاک مصطفی با مصطفی در یک عبا | ای مرتضی ای مجتبی مردان سلامت
ای باد صبح مشکبو سوی نجف آور تو رو | با آن امام دین بگو مردان سلامت میکنند
آن نور خضر را بگو آن روح احمر را بگو | آن نخل حیدر را بگو مردان سلامت میکنند
با سرور اصحاب گو با بهتر احباب گو | با دیدهٔ پر خواب گو مردان سلامت میکنند
با صاحب دلدل بگو با آن گل و بلبل بگو | با حل هر مشکل بگو مردان سلامت میکنند
آن حجة الله را بگو آن آیة الله را بگو | آن نعمة الله را بگو مردان سلامت میکنند

اشاره
بحدیث است که [illegible]
انا مدینة العلم
و علی بابها

مصباح در ها را بگو مصباح دلها را بگو	معشوق عاشقرا بگو محبوب صادق را بگو
با برج دو اختر بگو با درج دو گوهر بگو	با زین دین عابد بگو با میر دین باقر بگو
با موسی کاظم بگو با طوسی عالم بگو	هم با تقی گو و نقی آن سید دین متقی
با ساقی کوثر بگو با شافع محشر بگو	با نور فیروزی بگو با بادی نوروزی بگو
الخوض مقتدا را بگو مردان سلامت میکنند	قران ناطق را بگو مردان سلامت میکنند
شبیر و شبر را بگو مردان سلامت میکنند	با جعفر صادق بگو مردان سلامت میکنند
با صایم و قایم بگو مردان سلامت	کی شاه تو نور حقی مردان سلامت
با صاحب منبر بگو مردان سلامت	با شمس تبریزی بگو مردان سلامت

ایضا در مدح اسد الله الغالب ع

شیر و ولی خدا شاه سلام علیک	خواجه و خیر البشر باب شبیر و شبر
بودی آدم نبود بودی و عالم نبود	صاحب روز غدیر قول بشیر و نذیر
فاتح اهل فتوح لشکر دریای روح	زد بنار خلیل خواست ز رب جلیل
موسی ز نور دید نام تو بر طور دید	یوسف مصری نگاه کرد در آن تیره چاه
معدن جود و سخا شاه سلام علیک	راجع شمس و قمر شاه سلام علیک
ماه فلک هم نبود شاه سلام علیک	شاه و امام و امیر شاه سلام علیک
رهبر کشتی نوح شاه سلام علیک	کعبه بد و جبرئیل شاه سلام علیک
خلعت و دستور دید شاه سلام	نام تو بود و شنا شاه سلام علیک

صایم روزه ورزات

عیسی وقت دعا نام تو کردی ادا	تا که خدا آفرید خلق سیاه و سفید
مادر گیتی پسر چو تو نزاید دگر	اول و آخر توئی باطن و ظاهر توئی
شاه همه اولیا شمع همه اصفیا	نام تو بر آسمان زمزمهٔ قدسیان
سید صدر کرم گفت که ای ابن عم	شهر مراد در توئی دین مرا سر توئی
پشت و پناهم توئی در خور جاهم توئی	نور تو از نور من ناظر و منظور من
صفدر روز غزا صاحب حوض و لوا	حیدر و الابتار شحنهٔ روز شمار
فضل تو جز کردگار کس نتواند شمار	صبح مرادم توئی سجدهٔ آدم توئی
چشمهٔ حیوان توئی حکمت لقمان توئی	میر من و شاه من مهر من و ماه من
دست بریده نخست کرد ثنایت درست
زنده شدی روحها شاه سلام علیک	چو تو نیامد پدید شاه سلام علیک
در ملک و در بشر شاه سلام علیک	مفخر و فاخر توئی شاه سلام علیک
تاج سر اولیا شاه سلام علیک	راحت روحانیان شاه سلام علیک
لحمک لحمی و دم شاه سلام علیک	صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
رهبر و راهم توئی شاه سلام علیک	ناصر و منصور من شاه سلام علیک
والی امر خدا شاه سلام علیک	قاسم جنات و نار شاه سلام علیک
یکصفت از صد هزار شاه سلام علیک	مقصد عالم توئی شاه سلام علیک
مهر سلیمان توئی شاه سلام علیک	آب من و جاه من شاه سلام علیک
دفتر ظلمت بشست شاه سلام علیک

غزا خبک

قبلهٔ ما روی تو کعبهٔ ما کوی تو ❊ ماهمه هندوی تو شاه سلام علیک
بغض تو طغیان بود پیرو شیطان بود ❊ لعنت یزدان بود شاه سلام علیک
بندهٔ فرمانبرت باشم و پیرامنت ❊ دست من و دامنت شاه سلام علیک
آمده ام شرمسار دیدهٔ من اشکبار ❊ پیش تو ای شهریار شاه سلام علیک
پیش پادشاه هست ترا دستگاه ❊ عذر گناهم بخواه شاه سلام علیک
نیست کسم دستگیر جز تو مرا ای نظیر ❊ عذر مرا در پذیر شاه سلام علیک
از ره دور آمدم دیده و دل پر ز غم ❊ دست تهی چون روم شاه سلام علیک
رفع گناهم بده خلعت جاهم بده ❊ توشهٔ راهم بده شاه سلام علیک
شمس بشد چاکرت نی نی خاک درت ❊ گرد رهٔ قنبرت شاه سلام علیک

ایضا در مدح شاه ولایت ع

شاه همه مؤمنان ماه منور علیست ❊ صاحب تیغ دو سر خواجهٔ قنبر علیست
آنکه ولی خداست هست وصی رسول ❊ آنکه سلونی بگفت بر سر منبر علیست
آنکه بروی بکرد حصن سلاسل خراب ❊ آنکه بر آورد کرد از در خیبر علیست
انکه بزد ران عمر از در چشمش جدا ❊ آنکه بینداخت سر از تن کافر علیست
بیشتم صالکه بود در همه عمر خویش ❊ آنکه بمیدان بکرد ثابت لشکر علیست
آنکه بمیدان زدی تیغ دو سر در غزا ❊ بر سر زور آوران میر دلاور علیست
بحر عطای خداست در صدف کبریاست ❊ از همه اولیا بهتر و مهتر علیست

ایکه بروز و شبان در طلب گوهری ❊ دیدهٔ دل باز کن دانه گوهر علیست
شمس اگر شاعری مدح علی گوی و بس ❊ زانکه بروز وفا صفدر و سرور علیست

وله ایضا فی مدح سید الاولیاء ع

مستم ز جام فیض تو یا مرتضی علی ❊ مست می مدام تو یا مرتضی علی
دارند روز حشر جگر تشنگان غم ❊ چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی
همچون شکر بکام دل سالکان عشق ❊ شربت بود کلام تو یا مرتضی علی
بر خوان خاص و عام جهان جمله تا ابد بست ❊ لطف علی الدوام تو یا مرتضی علی
هر دم بباغ شرع سحابیست قطره بار ❊ شمشیر نیلفام تو یا مرتضی علی
افلاک را بچرخ در آورده متصل ❊ فیض علی الدوام تو یا مرتضی علی
صبح سفید دم که علم میکشد بچرخ ❊ دارد سر قیام تو یا مرتضی علی
هر شب ز انجم است شررهای آتشین ❊ از بهر احتشام تو یا مرتضی علی
چرخ برین فتاده مدام از شرف ❊ چون سایه زیر بام تو یا مرتضی علی
دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو ❊ روشن ز انتظام تو یا مرتضی علی
ورد زبان ماست باخلاص صبح و شام ❊ از روی شوق نام تو یا مرتضی علی
پای طلب نهاده ز سر در پیت ز شوق ❊ هستم سگ غلام تو یا مرتضی علی
هستم همیشه همچو ظلالی ز راه شوق ❊ در ظل اهتمام تو یا مرتضی علی

ایضا فی مدح

سحاب بمعنی ابر است

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او ‌‌ اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
ولی والی والا امیر عرش خطاب ‌‌ که هست خسرو خاور کمینه چاکر او
ز قید خسروی و هردو کون آزادست ‌‌ کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او
محبت تو بود بر حرامزاده حرام ‌‌ بنزد آنکه حدیث نبی است باور او
محبت شه مردان مجوز بی پدری ‌‌ که دست غیر گرفت است پای مادر او
بود بروی زمین قصری از ریاض بهشت ‌‌ تبارک الله از آن روضه مطهر او
مقام عالی از آن یافت جبرئیل امین ‌‌ که خاکروب حریم تو گشت شهپر او
سرور نشأه توحیدش از کجا باشد ‌‌ کسیکه باده شوق تو نیست بر سر او
ز روی لو کشف و من عرف به نیم نظر ‌‌ وجود صورت کونین شد مصور او
من از کجا و ثنای تو از کجا هیهات ‌‌ ثنای آنکه خدا گفته و پیمبر او

در مدح اسد الله الغالب ع

جمع باهم کی توانی دین و دنیا داشتن ‌‌ بایدت یا جیب دین یا جیب دنیا داشتن
یا بباید عشوه مجموعه دنیا خرید ‌‌ یار عشق شاهد دین خویش شیدا داشتن
یا پرستیدن بت دنیای دون باید ترا ‌‌ یا شکستن همچو ابراهیم و دل را داشتن
پیش ز آنکه پیر گردی ای جوان در روزگار ‌‌ عبرتی باید ز حال پیر و برنا داشتن
سرو قدانیکه شان شد نهان در زیر خاک ‌‌ چون من و تو چشم مینا لعل گویا داشتن
خفته هر یک در لحد پوسیده اجزای وجود ‌‌ رفته بیرون از دماغ هر چند سودا

در جوانی چون من و تو مست بودند از غرور ‌‌ کی ز محشر باک و خوف از روز فردا داشتن
تیره روئی تیره رائی خیره چشمی تا بکی ‌‌ چند دل از بخت روئی همچو خارا داشتن
بگذر از دنیای فانی دین باقی را بجوی ‌‌ حیف باشد بر فنا دل مرد دانا داشتن
صورت زیبا چو جوئی سیرت زیبا گزین ‌‌ سیرت زیبا به است از روی زیبا داشتن
کسوت هستی ز بر کن بگذر از ما و منی ‌‌ ای منی تا چند در قید من و ما داشتن
دین بدنیا میفروشی چند چند انصاف ده ‌‌ رسم دینداریست این یا رسم دنیا داشتن
دیده عبهر کرد باید روز و شب از اشک چشم ‌‌ چند چون نرگس باید چشم شهلا داشتن
اشک و آهی بایدت ایدل اگر خواهی ز زنگ ‌‌ عارض آیینه دل را مصفا داشتن
ایکه امروزت بود صد گونه گونه برگ ساز ‌‌ کن همی تو فکر برگ فردا داشتن
حشمت اسکندری چندت رباید دین و دل ‌‌ عبرتت باید ز حال زار دارا داشتن
خاک غم بر سر مطرا کن ز هول روز حشر ‌‌ چند خواهی طره را بر رخ مطرا داشتن
صبح دولت گر دمید از مطلع ایوان تو ‌‌ برگ شام غم ترا باید مهیا داشتن
خواهی ایدل گر شوی ایمن ز آفات جهان ‌‌ بایدت عشق علی و آل او را داشتن
پرده بر رویش کشی ای خارجی تو از عناد ‌‌ پرده نتوان روی مهر عالم آرا داشتن
سود خواهی رو تو در بازار اولاد علی ‌‌ سودها بینی تو اندر عشق سودا داشتن
نقد جان ده تو دلا نقد ولا شاه نجف ‌‌ چند دل در حقه کالای دنیا داشتن
دوستی با مرتضی و آل او باید نمود ‌‌ دوستی از دشمنان باید تبرا داشتن

با وجود شیر حق دور است از انصاف تو | روبهی در مسند شرع نبی جا داشتن
آفرینش را سبب نور علی و آل اوست | نور با ظلمت کجا بتوان مساوا داشتن
احمد و بوجهل را با هم برابر میکنی | همسری تو فرش را با عرش اعلا داشتن
گر بجای شیر حق ناحق دو روزی از خلاف | آن سه روباه مزور جای سجاد داشتن
پر شده نور علی اندر دل ما از ازل | مشتبه ایکار نتوانی تو بر ما داشتن
چونکه مهر حیدرم ثابت بدل شد ز اعتبار | از ثری سر بایدم تا بر ثریا داشتن
شکر این نعمت بباید کرد داور را ستود | روز و شب باید همی منت داشتن

ثری خاکست

ایضاً در مدح امیر مؤمنان

دلا بعشوهٔ دنیا نبایدت دل داد | که این عجوزه بسی کشته همچو تو داماد
نه عاقل است که شود شاد بر دو روزه عمر | کسی که دیدهٔ بینش حقش ز لطف کشاد
غمین مباش و ملال از ذهاب دنی دون | مباش هم ز ایابش دلا یکدم شاد
اجل نشسته همه روزه در کمینگه عمر | چو در کمینگه صید است کمین بجهد صیاد
درین چمن ننهاده است هیچ سروی پا | که صرصر اجلش بر نکند ز بنیاد
بباغ خنده اگر گل ز لطف باد بهار | سموم قهر خزانش دهد دمی بر باد
تعلقات جهان بگسل از جهان بگذر | تو خواهی ار بشوی در جهان چو سرو آزاد
دریغ در پس مردن دگر چکار آید | دریغ کی خورد آنکس که زاد لطف نستاد
درین سرای اقامت نمیتوان کردن | که کرده اند بسی رفته اند همچون باد

بصبح و شام ندا میکنند از ملکوت | گرای خلاصهٔ موجود و باعث ایجاد
تو مرغ گلشن قدسی مجای تو بنود | درین خرابه که بنهاده در او بنیاد
مکن تو سعی در آبادی و خرابی دهر | که آن خرابه بسعیت نمیشود آباد
چو داده است بدست تو حق زمام کن | دلا تو داد کن و با کسان مکن بیداد
بناتوان نظری کن که توانائی | که روزگار دیگر ناتوان ترا مکند
نجات خواهی اگر تو ز نفس اماره | مطیع شو بعلی و بآل آنکه راد
که تا برون بکشندت ز مسلک باطل | ترا کنند بسوی طریق حق ارشاد
بگیر خمر ز جام محبت شه دین | بنوش و غم مخور و گو هر آنچه باداباد
بکش تو خویش بزیر لوای آل علی | غمت مباد که دیگر غمت بدل مرساد
جهان ز سیل اگر سر بسر شود دریا | نشسته تو بکشتی و زنده باد و مراد
تو در میان حصاری که برج او باشد | ز نسل پاک مطهر دوازده بعداد
شهان هر دو جهانند و بحر علم لدن | خدای داده بدیشان چو دین و دانش و داد
ز نزد حق بدبستان هر استادند | که او استاد ازل کردشان چنان استاد
خدایگان زمانند ولا مست همه | که سر بمقدمشان بر نهند کل عباد
اگر بجسم جدا اند لیک یکجا اند | بتن دوازده اند و یکند در اجداد
خوشا سری که ز سوداشان بود سرخوش | خوشا دلی که پر از مهرشان ز مادر زاد
بر آستانهٔ این خسروان نهادن سر | از آن بهست که بر آسمان ترا سر باد

امام و مرشد جبریل و هادی دینند | خوشا کسیکه بارشادشان براه افتاد
بحکمشان ز ازل شد قضا همی محکوم | بامرشان ز ازل شد قدر همی منقاد
کسیکه دشمن اولاد مرتضی باشد | هزار لعنت حق بادش ار در داد
ولا چو خاود دلخسته شو محبّ علی | ز جان نواز که میلاد تا که میعاد

منقاد مطیع و فرمانبردار است

در مدح امام چهارم امام زین العابدین ع

انچه شیرین چو انگبین باشد | بوسه زان لعل شکرین باشد
گرچه ماند بقامت او سرو | کی خرامیدنش چنین باشد
سرو هرگز که دیده انکه برش | گل نسرین و یاسمین باشد
در سپهر اقتباس نور کند | مه ز مهر یکه در زمین باشد
ز اب حیوان و خاک خلدش دان | تن او کز زماء و طین باشد
نتوان کردنش ز نوع بشر | یا ملک یا که حور عین باشد
صورتش را کشیده پنداشند | قلم صورت آفرین باشد
ایکه در ملک حسن و زیبائی | نیست یکتا کش قرین باشد
چه خطا گفته ام اگر گویم | مثل تو در ختا و چین باشد
حاش لله که در بهشت برین | حور اگر چون تو نازنین باشد
آن بهشتی که شیعه را ضامن | مدح خوانش امام دین باشد
سید الساجدین که داد ضیا | مهر را تا ز ساجدین باشد

ششم آل علی دوم که او | رکن چارم بعنصر دین باشد
فخر عبّاد آنکه از معبود | لقبش زین عابدین باشد
آدم و آل نوح و کشتی نوح | من رکبها نجی درین باشد
شاه عدل بر امامت او | حجر الاسود امین باشد
در سخاوت کسی بعهدش نیست | نه بانعام او رهین باشد
حکم او میل چار ارکان را | خواهد ار مختلف چنین باشد
ز محیط آتش و هوا از جو | مایل مرکز زمین باشد
ور بقلب و فراج امر کند | طبع کافور انگبین باشد
روز میدان که ذو الفقار بکف | زینت افزای صدر زین باشد
شعلهٔ خرمن عدو گردد | برق شمشیرش آتشین باشد
تاب یکحمله اش کجا آرد | حصن دشمن اگر حصین باشد
بسکه بارد ز ابر تیغش خون | خاک میدان ز خون عجین باشد
زانچه باها هیچیک نبوده چو او | بمصایب رضا برین باشد
پدر و عم و اخ براه خدا | شهدا او ز شاهدین باشد
بگلویش پس از تشنه لب تشنه | قطرهٔ آب اگر معین باشد
نزود تا ز چشم اشک فشان | پر ز خونابش آستین باشد
ایکه خاک قدوم احبابت | سرمهٔ چشم حور عین باشد

عبّاد جمع عابد است

مثل تو نبود ترا نبات زمان — هرچه زاید اگر جنین باشد
ساخت صورت آفرین بی مثل — که برین صورت آفرین باشد
بولای تو زند کسی پا بد — نطفه کاندر رحم جنین باشد
وقف طوف کعبهٔ کویت — غنی از حج راستین باشد
نیست لایق بپاسبانی تو — بسکانت کجا قرین باشد
گر بود دخ لمهشل بپرهٔ تو ر — یا که پور سبکتگین باشد
بلکه هرکس قبول خدمت تست — صاحب افسر و نگین باشد
هرکه سر در ره تو بنهاده — پای بر فرق عالمین باشد
با رضای تو شاکرم هرکه — قسمتم لقمهٔ جوین باشد
مدح تو انتها ندارد اگر — چون منت صدر ما و حین باشد
تا غم و شادیست انسان را — که گهی شاد و که غمین باشد
دف زند دوستت ز شادی و خصم — زیر خاک از الم دفین باشد

در مدح امام نهم امام محمد التقی جواد ع

بدان سرم که اگر همتم کند امداد — ز شادی و غم دوران شوم چو سرو آزاد
دیگر بمکر و فسون جهان نبندم دل — کند فلک اگرم دوستی و گر که عناد
بشویم از دل خود روزگار و هرچه در وست — ز شادی و غم او نی غمین شوم نی شاد
نگریم از ستم او نخندم از مهرش — که خواه داد کند روزگار و یا بیداد

بچشم من همه یکسان بود خزان و بهار — تفاوتی نکند نزد من دی و مرداد
ز سازگاری طالع نه شاد باشم و نی — ز دست بخت بد خویشتن کنم فریاد
ز دوش خود فکنم بار منت همه کس — که نی بخیل شناسم در این جهان نه جواد
بخویشتن کم نمی بینم اینچنین همت — مگر ز لطف شه دین نمایم استمداد
شهی که از اثر ابر فیض اوست بدهر — صدف پر از در و گلشن پر از گل شمشاد
شهنشهی که نگشت ممکن و موجود — وجود او نشدی چونکه علت ایجاد
محمد بن علی آنکه از نبی و ولی — ز زهد و جود لقب یافت او تقی و جواد
شود مشکل اگر جاه او مهندس چرخ — کند یقین که تناهی نبوده در ابعاد
روح نامیه قابل شود اگر یکدم — ز روی لطف نماید نظر بسوی جماد
برات بخشش اگر بر بهشت بنویسد — ز دیده حور چکاند بنوک خامه سواد
ز جود او بنهد نام احتیاج کسی — بغیر معدن و دریا نه بس گرفت و بداد
باستانهٔ قصر جلال او دعوی — چنانکه کند بمباهات چرخ پست نهاد
که ره نیافته بروی خیال و هست برون — حضیض قصر جلالش ز اوج سبع شداد
زهی وجود تو زینت بعالم امکان — خهی جلوس تو زیور بمسند ایجاد
دهد وجود تو فخر بر قدوم دولت و دین — زند وجود تو افسر بفرق دانش و داد
گشاد انامل حکم تو آتش از دل سنگ — برد نوایر امر تو آب از فولاد
ببست شحنهٔ عدل تو دست فتنهٔ چرخ — بعهد تو در نیکی بروی خلق گشاد

مطیع رایض فرمان تست خنگ قضا
چنانکه امر ترا توسن قدر منقاد

بعدل وجود تو از بدو هستی عالم
به تختگاه خلافت کسی قدم ننهاد

نه اندر زمان نبود چو تو شبه و مانندی
که روزگار عدیل ترا ندارد یاد

نزاد چو تو ولد امهات اربعه را
از آن دمی که شد آباء سبعه اش داماد

صبا ز گلشن خلقت اگر کند عبور
شمیم خلد بیابند از آن نسیم اجداد

شمیم خلق تو به از نسیم گلشن خلد
نه آن بهشت که ما دیده داد جان شداد

که بوی خوی تو بر مرده جان دهد در خلد
مفارقت نکند گر نفوس از اجساد

سموم قهر تو نگذارد ار بباغ رسد
بجز رماد که آن نیز میرود بر باد

ز فیض صحبت تو مستفیض اگر گردد
برون رود غم شیرین ز خاطر فرهاد

بذکر مدح تو بر یکدیگر کند سبقت
گذر کنند ز لبم چون بگاه مدح اعداد

چنانکه کرده تقدم بنام تو عشرات
ز بهر کسب سعادت دو بار بر آحاد

خدایگانا شوق طواف مرقد تو
که گشته مهبط انوار فیض در بغداد

چنان بجز من هستی فکنده است شرر
ز شوق سوزم اگر نیست جای استبعاد

زهی امید طواف حرم تو دل را
همیشه رهبر مقصود و رهنمای مراد

باین مراد اگر دست گیریم صد شکر
وگر که دست نگیری ز بیکسی فریاد

اگر بکار مداد و فلک شود اوراق
ملک بیکدیگر اندر رقم کند امداد

ز صد یکی نتوانند نوشت وصف ترا
ز حد مکارم اخلاق تست بسکه زیاد

نمود ختم ثنا بر دعا از آنجا ور
اگرچه بود با او مدحت اشرف اوراد

همیشه تا که فزونست در حساب و شمار
الوف از عشرات و مآت از آحاد

حساب عمر محبت برون ز عد و مباد
شمار روز عدوی تو قابل تعداد

من کلام صحبت در مدح سید الاوصیا

ای بولای تو تولای من
وز خود و اغیار تبرای من

سود تو سرمایهٔ سودای من
گر بشکافند سراپای من

جز تو نیابند در اعضای من

سر به فکنده ام از غم خموش
هیکل من ولوله سان در خروش

نغمهٔ عشق است نه دیگر سروش
زمزمه بر زمزمه آید بگوش

کیست درین قالب و اعضای من

نه کره را گرم تکاور کنی
بر مه و خور حکم روا ور کنی

فتنهٔ شیرین دل خسرو کنی
جلوهٔ با جلوه چه نو نو کنی

صورت دیگر بهیولای من

شعشعهٔ روی تو رایت فراشت
شهد لبت بر لب شیرین نگاشت

خال لبت تخم سیه دانه کاشت
نیست به بینای کسی چشم داشت

چشم تو بس شیشهٔ مینای من

دیده لطف بار تو بیجا نشد
دل بغلط واله و شیدا نشد

اینغزل از من عبث انشا نشد | تا تو چو گل وا نشدی وا نشد
ناطقه بلبل گویای من

صادر بیواسطه عقل نخست | آمد و پیش از همه قرب تو جست
عشق تو آنروز مرا شد درست | مست تو و محو تو مات تو است
عقل من و هوش من و آرای من

صورت اشیا بنگاری بخود | سوی وجود از عدم آری بخود
اینکه نفسها بشماری بخود | یکنفسم گر بگذاری بخود
وای من و وای من و وای من

کون و مکان آینهٔ ذات تو | سینهٔ افروخته مشکات تو
زاری من صیقل مرآت تو | تا نشد از نفی من اثبات تو
سر نزد از لای من الای تو

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر | چون تو مجیری و منم مستجیر
ورد زبانست مرا یا مجیر | پنجهٔ ببر آید و چنگال شیر
پیشکش آهوی صحرای من

من ز زمین ناله من عرش گیر | سدره بدم در کشم از یک صفیر
آه از آندم که برآرم نفیر | شهپر جبریل فشاند عبیر
از دل روح القدس آوای من

مشکات
جای چراغ
سرنبد

بتکده و دیر و برهمن ز تو | مزدلف و وادی ایمن ز تو
لعبت چین و بت ارمن ز تو | ای تو توئی من نیم ای من ز تو
من تو و تو آمده برجای من

سایهٔ عشق ار بکلیسا فتد | زلزله در طاق سکوبا فتد
غلغله در مسجد اقصی فتد | ور نه توئی رعشه در اعضا فتد
بر سر منبر چه رسد پای من

طینت صحبت ز چه میشد عجین | از می رضوان و بهشت برین
چند درین غمکده باشی غمین | صحبت ازین حجره درآ و ببین
عرش برین منزل و ماوای من

برهمن
آتش‌پرست
سرنبد

در مدح امام پنجم امام محمد باقر ع

ز نوشخند لبت کام جان شود شیرین | ز زهر خندهٔ چشمت جهان نشود شیرین
کنم چو وصف شکرخندهٔ لب لعلت | ز شهدریزی حرفم دهان نشود شیرین
ز هجر تلخ مذاقم رواست کام رقیب | ز شهد وصل لبت هر زمان شود شیرین
نه آنچنان شده تلخ از غم تو کام دلم | که از وصال تو نامهربان شود شیرین
مگر ز منقبت شاه دین لبم باید | حلاوتیکه از آنکام جان شود شیرین
محمد بن علی وارث نبی و ولی | که از حلاوت نامش زبان شود شیرین
شهیکه چون بنگارد بصفحه مدحش را | چو نیشکر قلم اندر بنان شود شیرین

رسول حق چو لقب باقر العلومش داد
حدیث از لب لعلش از آن شود شیرین
بکان بحر چو بارد سحاب بخشش او
چو شهد لعل و در بحر و کان شود شیرین
بباغ نیز ز احسانش آبدار نه همین
ز میوه شاخ شجر در خزان شود شیرین
بجای سبزه و نسرین گل دمد از خاک
نبات و قند و شکر بوستان شود شیرین
ز موم شهد جلالش نه شمس یک شمعست
که از اشعهٔ او آسمان شود شیرین
کند چو نور جمالش تجلّی ذاتی
فضای انجمن لامکان شود شیرین
ز زهر خنجر و تیر و سنان او که زرم
دهان و حلق و لب دشمنان شود شیرین
سزد بذایقه خصم طعم مرگ از بیم
چو طعم شکر و شهد دوستان شود شیرین
شها ز فیض قدوم وجود میمونت
سزد که جمله زمان و زمین شود شیرین
بدر که تو ز بس لب نهاده حور و ملک
بگاه بوسه لب و انس و جان شود شیرین
کسی بمدح تو گویا شود اگر نفسی
رواست گر دهنش جاودان شود شیرین
شدم بمدح تو ناطق که کام من دم مرگ
ز شهد فیض همین داستان شود شیرین
مذاهست منقبت شها از آنجاور
کشود لب بدعا تا زبان شود شیرین
ز نوشش وصل و ز نیش فراق تا که دهر
مذاق عاشق ازین تلخ از آن شود شیرین
لب محبت تو از شهد وصل شاهد کام
همیشه تا بابد در جهان شود شیرین
عدوت باد چنان تلخکام کاندر دهر
ز شغل او دهن دوستان شود شیرین

فی مدح الامام موسی بن جعفر ع

چو من کیست در زیر این بحر اخضر
که بر زورق درد و غم گشته لنگر
بدرد از جفاهای گردون چنانم
که عاشق ز جور نگار ستمگر
شبی بود دم از فکر بدبختی خود
بزانوی غم سر فکنده چو عبهر
که ناگه در آن تیره شب پیر عقلم
مرا رهنما گشت چو ماه انور
در آن تیره ظلمات شد خضر راهم
با آب حیاتی مرا گشت رهبر
بگفتا که ای بر سر از فکر غوغا
بگفتا که ای بر دل از درد اخگر
چرا تلخکامی چو طوطی طبیعت
همیشه فشاند ز کام تو شکر
چو در گلشن مدح خوانی چو بلبل
تویی مدحت آرا تویی مدح گستر
روا نیست خاموش گشتن در این دم
ز مداحی داور عدل پرور
که نرد نیاز ار بسی چو با او ببازی
برون مهرهٔ بخت آید ز ششدر
ز پیر خرد چونکه این لطف دیدم
که از مهربانی مرا گشت رهبر
سرودم که ای پیر لطفت بمن کرد
بس آنچه کرده است گوگرد احمر
چو خوش نیست در پرده گفتن سخن را
که فهمیدنش خود نباشد میسر
ازین فاش تر گو که نیکو نباشد
که در ابر پنهان شود مهر انور
زبانش بمدح رب بر گشته خود
که نام شها زابو دین دیگر
شنید این سخن دید چون اشتیاقم
زبانش بگفتار خود داد زیور
که آن وارث شرع پیغمبر است
خلافت بمیراث دارد ز حیدر

سو بجانی غایت

بطور ولایت چو نور تجلی   مه چرخ اجلال موسی بن جعفر
شنیدم چو نامش ز سر رفت هوشم   دل از شوق مدحش طپا گشت در بر
زهم در گلستان مدحش گشودم   چو بلبل ز شادی اینده استان پر
ز بهر ثنا گستری گشت طبعم   چو سوسن زبان جمله از پای تا سر
گرفتم بکف سو بجان قلم را   بمیدان مدحش جهاندم تکاور
نکو مطلع گشت طالع ز طبعم   بمدحش به از مطلع مهر خاور
نیفکندی ار مهر را سایه بر سر   جهان زانکه گشتی چنین نور گستر
بدل مهر را ذره گر ز مهرش   نبود از کجا می شد او ذره پرور
زهی نام او وست در دست موسی   بمعجز عصائی اگر گشت اژدر
سلیمان جم بگذم از سپاهش   غلامی ز فوجش فریدون و سنجر
بخاک درش جبهه ساینده خاقان   بدرگاه او خاکروبنده قیصر
ز دربانیش فخر صد همچو دارا   که بر پاسبانیش نازد سکندر
تجبر کند گر بعهدش عجب نه   بسیمرغ شاهین بصعوه کبوتر
که از امن عهدش غزال و غنم را   شبانیست دلسوز گرگ و غضنفر
نماند است محتاج در عهد جودش   بجز بحر و معدن که بر گوهر و زر
که با جود او حاصل کان و دریا   بود بخششی کم عطائی محقر
زند غوطه در آب گر کیشر ازی   ز نیران قهرش رسد بر سمندر

تصحیح کرده شده

بمرآت چرخ ار فتد عکس حلمش   یقین بشکند از گرانیش محور
بهر صفحه مدحش نگارنده گردد   چو صحرای چین نامه پر مشک اذفر
ز لطف ار عرض را نماید نگاهی   با بعاد قابل شود همچو جوهر
نه چندان که نامحرم از احتسابش   فکنده بسر زهره در چرخ معجر
مصور چنان میکشد مثل او را   کجا میشود صورت جان مصور
بود در دبستان او عقل اول   ز طفل نو آموز صد بار کمتر
گر افتد بکف خاکپایش بجوید   دگر هرگز اکسیر را کیمیاگر
ز نیش برزم فلک دور نبود   که ناهید را بشکند چنگ در بر
ز بس دوخت چشم بدان تیغ ورش   نسوزد بعهدش سپندی در آذر
نگارد قلم چونکه وصف مصافش   عجب نیست لرزد اگر نقش مسطر
هر آنکس که از راه بدبختی خود   بمیدان کینش جهاند تکاور
کند ذوالفقار شرربارش او را   همانلحظه مانند جوزا دو پیکر
به تسخیر روی زمین احتیاجی   کجا باشد او را بمال و به لشکر
که شمشیر خونریز آتش فشانش   جهانی تا بابی نماید مسخر
زهی خاکپای تو شاهنشهان را   شده تارک زینت زیب افسر
قوی بازوی عدل در روزگارت   بعهد تو سرپنجه ظلم لاغر
ز نور بسیط است جسم تو گویا   مرکب نگشته است از چار گوهر

زبی مثلث شد یقینم که هرگز — نگردد در آیینه عکست مصور
شها کیست چون من در آیند پر غم — که در بند غم مانده حیران و مضطر
خلاصی محالست از این غم نه خاور — نگردد اگر لطف خاص تو یاور
ز مدحت بسوی دعا باز آیم — بگنجد مدیحت چو در هیچ دفتر
که با صد زبان عاجز و قاصر آید — ز احصای وصف تو کلک سخنور
شود تا که پیوسته از ابر نیسان — چمن پر ز عبهر صدف پر ز گوهر
محبت تو همواره سیراب بادا — بدنیا ز حیوان بعقبی ز کوثر

در مدح امام ثانی امام حسن مجتبی ع‌م

شیرینی از نبات لبت چون سخن گرفت — بازار قند و قیمت شکر شکن گرفت
وصف رخ تو یوسف گل پیرهن شنید — یعقوب وار گوشه بیت الحزن گرفت
در ملک حسن خسرو شیرین زبان توئی — شیرین اگر بعشوه دل از کوهکن گرفت
رویت همیدرخشد از و لمعه نور — چون شمع کو مکان ز زجاجی لگن گرفت
در روحنین جلا نبود این ضیا اگر — از عکس نور قبه شاه زمن گرفت
سبط نبی حسن که از و باغ خلد و حور — گردید با طراوت و حسن حسن گرفت
آنوارث علی ولی آنکه در مصاف — چون ذوالفقار حیدر صفدر شکن گرفت
از بسکه تن به تیر سپر بر زمین فکند — از بسکه سر بتیغ دو سر از بدن گرفت
هر سر قرار بر سر رمح بلند یافت — هر تن مکان بدامن بیع و دمن گرفت

تا افکند بگردن دشمن ملک بدست — در چرخ هشتمین ز مجره رسن گرفت
هرکس که پا نهاد بمیدان کین او — بر روی دست چرخ ز بهرش سپر گرفت
از تیغ تیز او بجهان هر صنم پرست — دست از صنم کشید و کنار از وثن گرفت
بهر جواب او که بفرمود این آخ — آهو دهان گشود و زبانش سخن گرفت
انگشتوار عرش که در دل سپهر را — چون شوق طوف کعبه کویش وطن گرفت
تا هست زیوری ز بروج نجوم یافت — تا بود برتری بجهان کهن گرفت
فکرش گره ز کار قضا و قدر گشود — علمش حجاب از رخ سر و علن گرفت
ایام انتقام ز شور و ز شر کشید — آرام روزگار ز شور و فتن گرفت
ضرغام را ز پاسش رنج سهر رسید — اغنام را ز عدلش خواب وسن گرفت
ز افعال او قرار و ز اعمال او مدار — احکام شرع انور و فرض و سنن گرفت
در رو گهر نماند ز جودش بحر و کان — از بس ز بحر گوهر و در از عدن گرفت
حرفیکه رای او بسماعش نمود زود — بر راه گوش ناشده راه دهن گرفت
با روی او عقیق ز صانع خویش گشت — بازور چرخ نور سهیل از یمن گرفت
حکمش چو داد سازش اضداد را رقم — از آتش آب در بر خود پیرهن گرفت
بالای آب یافت سمندر قرار از آن — بط نیز زیر شعله آتش وطن گرفت
هرکس که فیض صحبت او یافت فیض او — صد همچو بایزید و اویس قرن گرفت
با یاد او خلیل روان شد چو با شرر — آتش از آن نظاره‌اش باغ و چمن گرفت

یعقوب چونکه کرد شمیمش مشام او | بوئی ز موی یوسف گل پیرهن گرفت
بر پای او ز عجز سلیمان چو سر نهاد | از بهر او نگین ز کف اهرمن گرفت
شاها منم که از اثر فیض مدح تو | نظمم طراوت سمن و نسترن گرفت
هر روز ز آفتاب که عالم پر از ضیا است | هر شب که دهر ظلمت زاغ و زغن گرفت
روز عدوت تیره نگو میند ساعتی | کآیینه محبت تو زنگ محن گرفت

در مدح امام یازدهم امام حسن عسکری ع

باز گلشن گرفت زیب و نگار | چون عذار نگار و چهرهٔ یار
غنچه خندید و گریه کرد سحاب | باد جنبید و ناله کرد هزار
از لب جویبار سبزه دمید | چو خط گلرخان لاله عذار
سرو از قمری و گل از بلبل | برد دل در تبسم و رفتار
در چنین فصل با دل پر درد | در چنین فصل با دل افکار
من بکنجی نشسته زار و غمین | از غم دهر و بیوفائی یار
آنچنان از جفای دهر زبون | آنچنان از فراق یار نزار
نه رفیقی که تا بگویم راز | نه شفیقی که تا بگریم زار
که ز در ناگهان برون آمد | آن سمن بوی خالی از اغیار
چون کنم وصف او که چون آمد | که ز حیرت زبان شد از کار
کاکل عنبرین فکنده بدوش | سنبل تر شکسته بر رخسار

لب لعلش طبیب خسته دلان | چشم مستش چو عاشقان بیمار
قد برافراخته چو سرو سهی | رخ برافروخته چو شعلهٔ نار
سرو و شمشاد گلستانی را | منفعل کرده از قد و رفتار
من تعجب کنان که در خوابست | اینکه بر من نصیب شد دیدار
باز در فکر آنکه کی دیده | خواب خوش دید و دیدهٔ بیدار
بکنارم گرفت تنگ چو جان | آنکه از من گرفته بود کنار
گفت آمد زمان آنکه شوی | در وصالم ز عمر برخوردار
ساغری گیر و نوش کن ز کفم | تا برآرد ز جان هجر دمار
باده از دست من بکش که ترا | بود این آرزو بدل بسیار
کشمش الیلاسل زلفت | گنج حسن ترا چو پیچان مار
من ز صهبای لعل میگونت | مستم و نیستم دمی هشیار
میدهی باده گر برفع ملال | ای بپای تو نقد جان ایثار
تابش آفتاب رخسارت | برد ز آیینهٔ دلم زنگار
گفت اگر غم بدل نخوشنودی | شد چرا بسته لب از گفتار
در چنین فصل خامشی نه نکوست | خوش نما نیست از تو این کردار
چونکه طبع تو بحر مواجست | از چه ناری برون در شهوار
صدف فکر و گوهر نظمی | که در آرد بشاه ساز نثار

چون ازو این ترانه بشنودم — که بگوشم رسید چون مزمار
آنچنان منفعل شدم که ز شرم — خوی خجلت چکیدم از رخسار
استعانت ز طبع خود کردم — گفتم ای نقد نظم را معیار
مردمی کن که رفت کار از دست — ای مقدم همیشه در اشعار
منفعل تر ز خویشتن دیدم — شاهد طبع خویش را صد بار
دید چون غرق بحر حیرت شد — کشتی وهم و عقل دیگر بار
مشکلم را نمود آسان تر — دید چونکار من بسی دشوار
گرد انشا قصیدهٔ که ملک — همچو گل زد ز شوق بر دستار
مطلعش را نخواند از خجلت — چنگ در بیت اسم زد ناچار
حسن عسکری امام انام — بحر مواج علم و کوه وقار
مشتری چاکر و زحل دربان — آستان عرش و آسمان دربار
صاحب شرع احمد مرسل — وارث علم حیدر کرار
نو گل عسکری و گلشن دین — سرو باغ محمد مختار
انگه شد از طفیل او موجود — انگه بر بند کیش کرد اقرار
از ازل نفس کل و عقل نخست — تا ابد چرخ ثابت و سیار
انگه از بسط عدل او در دهر — ز خرابی کسی ندید آثار
انگه کاه عطا ز دست و دلش — کان و بحر ند هر دو در زنهار

انگه از مرهم مراحم او — نیست یکدل ز زخم او افگار
انگه از خلق او هست یک اثری — گل بگلشن شکوفه در اشجار
انگه از اجتناب او شکند — زهره در بزم آسمان مزمار
انگه از صولتش بروز نبرد — انگه از هیبتش که پیکار
مرغ جان راه آشیان گم کرد — شیر افلاک جست راه فرار
دل او بحر و بحر گوهر خیز — کف او ابر و ابر گوهر بار
برق شمشیر آتش افشانش — شرر قهر واحد القهار
شعلهٔ قهر او اگر تابد — بر مه و آفتاب شعشعه بار
جرم خور را همی کند شنگرف — قرص مه را همی کند زنگار
کی شدی با ذبیح ابراهیم — از ره لطف گر نمی شد یار
گوسفندی فدای اسمعیل — گلستان خلیل شعلهٔ نار
ای بعهد تو فتنه در آذر — وی ز عدل تو ظلم در آزار
حاجبت را ز تاج کسری ننگ — چاکرت را ز تخت قیصر عار
مهچهٔ رایتت قمر طلعت — شمسهٔ حیرت آفتاب انوار
صوت نامیت رسیده بر آفاق — صیت معدلت گذشته از اقطار
انگه از بسط عدل او در دهر — ز خرابی کسی ندید آثار
انگه کاه عطا ز دست و دلش — کان و بحر ند هر دو در زنهار

اشجار جمع شجر

تیر تیزت عقاب آهن چنگ　　رمح و تیغت شهاب آتشبار
سوزد از خرمن حیات عدو　　سازد از تیغ روح خصم شکار
بوستان تیغت عرصه رزمت　　فیه تجر الدماء کالانهار
بچمن گر صبا برد بویت　　در جهان هیچ گو بهار مباش
میدمد سبزه در مه بهمن　　بشکفد نسترن در اسفندار
گر در بوته عدم جودت　　آنچه بود از درهم و دینار
وقت آنست بعد از انکه دهی　　در بقنطار و لعل با خروار
میدود گر بهر رزم شوی　　چون فلک بر سمند عزم سوار
در عنان فتح و در رکاب اقبال　　از یمین نصرت و ظفر ز یسار
داورا ایکه قصر اجلالت　　برتر از هفت گنبد دوار
دست بردار بر دعا خاور　　شکوه زین بیشتر مکن تکرار
تا که در هر بهار رمی باشد　　ذلت خار و عزت گلزار
دوستانت عزیز باد چو گل　　دشمنانت ذلیل باد چو خار

فی مدح سید الاوصیا و سند الاصفیا

چیست عزلت رمیدن از اغیار　　چیست عزت همیشه بودن خار
بشکن آنرا که نیست در ره دوست　　بفکن آنسر که نیست در ره یار
در بهاران مخواب در ره سیل　　که ز خوابت اجل کند بیدار

خنده زن بر جهان چو کبک دری　　غم بیجا مخور چو بوتیمار
در چنین موج خیز آشوب　　روی خواهش بنا خدا مگذار
ناخدا کیست که خدای کجاست　　بخدا باش تا رسی بکنار
چون ز انجام کار دانستی　　که ترا با خدا بود سر و کار
نیست شو نیست تا که هست شوی　　جز خدا هر چه هست نیست شمار
فاش گویم که اسم اعظم چیست　　با تو ظاهر کنم حقیقت کار
علی آن آفتاب عرش سریر　　علی آن آفتاب ماه سوار
علی آن پرده دار خلوت دوست　　علی آن رازدار محفل یار
علی آن ملتجی قلیل و کثیر　　علی آن مرجع صغار و کبار
جز علی کیست مجمع البحرین　　جز علی کیست منبع الاسرار
معنی ناطق کلام الله　　سوره فتح احمد مختار
گاه در طور ترجمان شد و گفت　　لن ترانی بطالب دیدار
گاه شد شیر خوار و اژدر کش　　گاه شد شیر خوی و خصم شکار
گاه چو روز روشن آنشب قدر　　کرد یکشب بچند جا افطار
در شکستن کفش چنانکه نکرد　　با در خیبر و دل کفار
کعبه با آنشرف بخاک درش　　خاکساری کند ز گوشه کنار
روضه اش بر زمانه سایه فکن　　لا مکان در مکان گرفته قرار

ای خوش آن سرم و آن تهیدستی	که نهم با دو چشم گوهربار
رو بآن روضهٔ بهشت برین	سر بر آن آستان فیض آثار

در مدح امیر مؤمنان من کلام میرزا افسر قزوینی

بعارض مهت از زلف عنبر افتاده	تو گوکه بر رخ گل سنبل تر افتاده
مکن پریش دلم را چو زلف خود کاین دل	مقام عشق شه ملک دلبر افتاده
نخست قدرت ایجاد بحر گوهر حق	که از شعاع رخش مهر انور افتاده
علی ولی خدا ابن عم پیغمبر	که او بذات و صفت چون پیمبر افتاده
امام بر حق و معمار کاینات وجود	وصی احمد و هم نام داور افتاده
مصدر حرم قرب کبریائی یار	مصور صور هفت منظر افتاده
نبی مدینهٔ علم آمده بقول نبی	علی الفضل در آن شهر چون در افتاده
جهان عرض بود و ذات اقدسش جوهر	از آن قیام عرض خود بجوهر افتاده
علی معادن علم و علی مخازن علم	برتبه محرم اسرار دلبر افتاده
شها توئی ز شرف بارگاه قدر ترا	محدب فلک آنجا مقعر افتاده
برای رفتن خاشاک آستانهٔ تو	امین وحی بجاروب شهپر افتاده
توئیکه مظهر ذات و صفات آمده	توئیکه لطف تو بر خلق رهبر افتاده
بداد تیغ تو صیقل بر آئینهٔ دین	طراز خاطر کافر مکدر افتاده
شرار کین تو خود نار دوزخ آمده است	شراب عشق تو خود عین کوثر افتاده

کیسکه منکر حق تو شد ز پشت پدر	حرام در رحم چار مادر افتاده
حبیب تو همه دلشاد باد و بدخواهانت	به بند چاه و غم از اسیر اختر افتاده

ایضا در مدح امیر مومنان ع

روزها در فکر این بودم که غیر از یار نیست	چون بدیدم عکس یارم هست از اغیار نیست
تافته است از روی او نوری بروی ماه و خور	هیچ چشمی را بدان رخ طاقت دیدار نیست
اینقدر کردم ملامت این دل بیچاره را	که ربودندت ز ره این دلبران و یار نیست
گفت با این دیده چون بینی جمال یار خود	عکس یار است اینکه دل بردت کسی جز یار نیست
واسطهٔ دیدار یار است مهر و عشق دلبران	همچو زلفش شو پریشان تا ببینی یار نیست
چشمک اندر دلبر من نور حیدر تافته	دلبر ما زانمیان و دلبران دلدار نیست
ای خرد باریک شو با دیدهٔ بینا نگر	هیچ ممکن جز نبی چون حیدر کرار نیست
ممکن او نسبت بواجب واجب او نسبت بخلق	غیر او بعد نبی در کارها مختار نیست
خسرو عالی النسب حیدر که از عز و شرف	عرش را در پیش خاک خدمت مقدار نیست
روشن از نور رخ انور او شد عالمی	غیر نور عارضش اندر جهان انوار نیست
در کمندش گردن کفار و گردان قید و بند	وز خدنگش زخم خنجر در سینهٔ کفار نیست
برق تیغش چو بجهد اندر که رزم و مصاف	از شرارش جز شرر اندر تن اشرار نیست
روز محشر دوستانش لب پر از خنده چو گل	دشمنانش را بجز در دیده نیش خار نیست
چو بگزیدی ز دو عالم مهر حیدر ازکی انگیزنت	بهر اینه بیگناهست در بر دار نیست

ترکیب بند از کلام مرحوم میرزا عبدالوهاب
معتمدالدوله در منقبت سید انبیاء

روشن طلبی اگر شما را — ای دل بتمامی مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافیست — ای صوفی جان بده صفا را
از خاک رهش که کحل بیناست — ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت خاک آستانش — بپذیر ای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او ببستند — اوراق صحایف بقا را
اندازهٔ کار وی گرفتند — دانسته شد از جفا و فا را
همسایهٔ سایه نیست از وی — همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او سبق خوان — جبریل نشاند انبیا را
جزوی که ز او عیان دگر کس — نشناخته از هوا خدا را
از ذات اش گزشتر یک خالیست — الّا آمد پدید لا را

بند — سرخیل پیمبران محمد — دوم
بنیاد وجود از و ممهّد

ای دست خدا در آستینت — یعنیکه ز صهر راستینت
میکال بچاکری مطاعت — جبریل بخادمی امینت

مهر آینه دار آفتابت — مه پرتوی از مهٔ جبینت
بر خاک بجای پی سپهرت — افلاک بزیر پا زمینت
آنشور که ذرّه از و خور — بسرشته خدا در آب و طینت
آنشهد شکر فروش جانها — پیدا آمد در انگبینت
آنزهر که زهر سوز عالم — پنهان اندر بخشم و کینت
بر جان وی از خدای نفرین — آنگونه سزای آفرینت
امر تو شه و قدر سپاهش — افلاک رهی ملک رهینت
آوازهٔ لا نبیّ و بعدی — در گوش جهانیان طنینت

بند — ای ختم رسل نبی مرسل — سیم
دانای یسین و عقل اول

ایعالم جان و جان عالم — اصلی تو فرع تست آدم
عالم بوجود تو مطّرا — آدم بسجود تو مکرّم
بر پا پی سجده ات بتعظیم — بر پایهٔ قدر عرش اعظم
در حجرهٔ مهد تست عیسی — در حجلهٔ عهد تست مریم
از حسرت خاک آستانت — بر دیدهٔ کعبه اشک زمزم
آنجا که نه رحمت تو رحمت — آنجا که نه شاد بر تو ماتم
درد تو بدرد هاست درمان — زخم تو بزخمهاست مرهم

در عرصهٔ حشر کاشتمزا — نه جان و نه دل با انبیا هم
دارد بشفاعتی پیاپی — آرد بعنا سیتی دمادم
جان بر سر جان اذا تنفس — دل بر سر دل اذا تکلم

بند چهارم
بر قد تو جامه ایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

امر تو روان آفرینش — زنج بتو جان آفرینش
تو اصلی و بو البشر طفیلت — اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا از تست پیدا — ای سر نهان آفرینش
انوار هدی ز تست روشن — ای نور عیان آفرینش
پیدا نشدی اگر نشانت — کم بود نشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت — ناورد زکان آفرینش
جز نعت تو نکته سزاوار — نامد به بیان آفرینش
انگشت نهند ترا بسوگند — بر فرق بنان آفرینش

بر فرق تو افسر تبارک — سوگند و یمین حق تبارک

آسوده شبی که آن ستوده — آهنگ لقای حق نموده
بر هفت خلیفه باره رانده — نه قلعهٔ آسمان گشوده
بر دیدهٔ مه قدم نهاده — مهرش بر پای رخ بسوده

کان
معدن را
سوگند

از چهرهٔ آن کلف زدوده — ز آئینه این کسف زدوده
کیوانش بپاس ایستاده — هم مشتریش چو من ستوده
خود زهره به پیخاط خویش — مجمر بدریده رخ شخوده
از کلک قضا بلوح تقدیر — خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین — خود بعد آن بوده یا نبوده
بنشسته شنیده ها بگفته — برخواسته گفتها شنوده
از رحمت کاست آنچه خود خواست — بر رحمت امتان فزوده

بند ششم
از رفتن او نظاره در شرم
بازآمده بستر آنچنان گرم

ای کشور دین ترا مسخر — وی ملک یقین ترا مقرر
تو آخر و ذات حق مقدم — تو اول و انبیا مؤخر
با عدل تو ظلم آب و آتش — با عفو تو جرم خار و آذر
از نام تو سرفراز طوبی — از جام تو جان نواز کوثر
جنت ز نسیمت آنچنان ماند — ایمن ز خزان مصون ز صرصر
آنرا که نه طاعت تو کفران — بر جان برواز جحیم کیفر
آنجا که ترا قلم فلک طوع — آنجا که زر قدم ملک سر
هر خامه که جز بکامت اقطع — هر نامه که جز بنامت ابتر

مصون
حفظ کرده
شده

تاجی که نه از تو بر سر افسار — خاکیکه زپای تست افسر
از جرم چه بیم امتت را — ارّی چو توئی شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوسف
ای نعم نعمت فرضی

با خاک درت جهان نخواهم — کوثر نخورم جنان نخواهم
جان بهر نثار تست در تن — ورنه به تنت که جان نخواهم
سر در قدمت نوشت ورنه — بر گردن سر گران نخواهم
هم بهر ثنای تست در کام — ورنه بدهن زبان نخواهم
در پستی آستانت میرم — من رفعت آسمان نخواهم
دست اجل آستینم گیراد — گر آن زه آستان نخواهم
جز روی تو گلستان نبویم — جز کوی تو گلستان نخواهم
هر بدله که دوستان فرستند — جز یاد تو دوستان نخواهم
در محنت بی امان دوران — الا ز درت امان نخواهم

روی من و آستانت اندر
دست من و دامنت بمحشر

ایضا در مدح شاه ولایت ع

اگر بری بخم زلف تا بدار انگشت — زتاب زلف برآری ز نهار انگشت

مگر شماره زلف تو میکند شانه — که کرده در خم زلف تو بشمار انگشت
گره گره شده رگهای جان خسته دلان — چو کرده زلف سیاه تو تار تار انگشت
بحرف قتل من انگشت کش نهادی دوش — سرم فدای تو زین حرف بر مدار انگشت
سزای شاهد شهادت شهید عشق برد — چو یار تیغ برآرد دلا برار انگشت
پی نظاره مشکین هلال او با ماه — کشد مه نو از این نیلگون حصار انگشت
بمستی آرزوی های پی بوس او کردم — نهاده بر لب چو نوش خم دیگار انگشت
دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس — ز بهر آرزوی نفس خود برار انگشت
بگو که بود که شد فتح باب خیبر از او — که کرد در ره آن قلعه استوار انگشت
اگه پاره کرد کمند نفاق و رشته کفر — بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت
علی عالی اعلا که دست همت او — هزار نی زده بر چشم ذو الخمار انگشت
شهی که تا زد و انگشت در ز خیبر کند — برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت
شهی که زد بدو انگشت مره را بدو نیم — برای قتل عدو ساخت ذو الفقار انگشت
شهی که دلدل او را که خرامیدن — بخاره در شدش و ست و پا چهار انگشت
ز دست تیغ تو جان بر کدار برآورد می — پی شهادت دین تو ذو الخمار انگشت
ز دست تیغ تو جان برد و از جهان ایمان — هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت
کسیکه حب تو آتش منت تا بروز شمار — بهرزه گوئی تسبیح میشمار انگشت
کسیکه دست بدامان حیدر و آلش — ز دلربا که بدندان کند فکار انگشت

شها تراست مسلّم کرم که گاه رکوع | کند برای تو انگشتری نثار انگشت
کمینه چاکر مداح تست فردوسی | همیشه با قلمش گشته دستیار انگشت
قبول کرد غلامی قنبر تو بجان | نهاده بر مژه از چشم اشکبار انگشت
بزرگوار خدایا بحق حیدر و آل | در آن نفس که رود خلق را ز کار انگشت
موالیان علی را ز روی لطف و کرم | ز هول روز جزا بر قرار دار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار | برای فاقه برآرم بزینهار انگشت

در مدح حضرت ابی عبد الله الحسین ع من کلام محمود خان

ای از غم تو زیر و زبر خانمان چشم | وی از رخ تو پر ز شرر دودمان چشم
هرگز نکرده جلوه ز کنعان دلبری | یوسف رخی بحسن تو در کاروان چشم
در گلستان شکفته اگر گل بسی ولی | نشکفته نو گلی چو تو در گلستان چشم
در بوستان اگرچه بود سرو خوشخرام | خوشتر از آنقدت بسر بوستان چشم
ماهی و در زمین چو تو خورشید طلعتی | طالع نگشته از افق آسمان چشم
حیرت فزای سبعه سیاره حسن تست | شهانه افتی تو بسیارگان چشم
مقصود آهوانه نظر کردن تو بود | ازو که آمده بچنین آهوان چشم
تا نگذرد رقیب نهانی بکوی تو | زان بر درت گذشته ام پاسبان چشم
از هفتخوان نرفت بخنجر رستم و گذشت | صد بار تیر غمزه ات از هفتخوان چشم
بر دامنم ز هجر تو آشوب مرد و زن | طفل سرشک میدود از مردمان چشم

کاروان
قافله را
گویند

یا علی مدد

افغان که روز هجر تو آواره ساخته | اشکی که بود در شب غم میهمان چشم
ظل هما فکن بسرم ورنه آتشت | بگداخت مغز سوخته در استخوان چشم
پا بر سرم گذار که تا سازمت نثار | گنجی که او همیشه بود شایگان چشم
لعل مذاب و گوهر نایاب هر زمان | بر مقدم تو شوخ ز دریا و کان چشم
ورنه فغان و زاری من هر سحر رسد | در شکوه ات بگوش شه کامران چشم
سبط رسول و قرة عین بتول که او | آنراست نور دیده و اینراست جان چشم
سلطان عالمین شه انس و جان حسین | کز بهر اوست گریه و آه و فغان چشم
شاه سریر عرصه امکان که تخت او | در لامکان و تکیه گه او جهان چشم
خورشید بیکسوف سپهر رسالتست | زانشد همیشه سیر کهش آسمان چشم
در صفحه جهان که کند مهر او رقم | جدول کشد ز خط شعاعش بنان چشم
مدحش بصد زبان ننمودی اگر ادا | حیرت فزا مهابت عقد اللسان چشم
در عهد عدل او نتوانند برد دل | از عاشقان بتان عوض ترجمان چشم
کز بیم حکم شحنه و عدل سیاستش | نه تیر غمزه کار کند نی سنان چشم
گر بر نمیزدی بهوای محبتش | خالی شدی ز مرغ نظر آشیان چشم
تا عکس نور عارضش افتاد از نسب | گردید عکس نور بصر مهربان چشم
دشمن به پیش حمله او زودتر از آن | پیچد عنان که یار ز عاشق عنان چشم
در قسمت جواهر فرد و تند خلش | تیغ و سنان نافذ او شد ضمان چشم

بنان
سخت
ست

شمشیر و تیر اوست بمیدان کارزار / الصولجان گوی سر انجاستان چشم
تیری ز دهر بتیغ و برمح و بخنجرش / در رزمگه که خون رود از مردمان چشم
فرق عدوی و سینهٔ دشمن گلوی خصم / تیرش از آن میان ببیند فسان چشم
باشند و دیده مهر رخش دیده کی شود / چون تاب شاه عارضش آن زردکمان چشم
از دیده غایب است بدل حاضر است آن / دل تازه کرد مطلع تو دربیان چشم
ای کعبهٔ حریم تو دار الامان چشم / وی درگه تو سجده که جاودان چشم
قطب جهانی و بطوافت چو آسمان / راغب تراست از همه تن فرقدان چشم
سودست بسکه مردمک دیده رخ ز شوق / بر خاک درگه تو نمانده نشان چشم
چون خاک آستان تو کحل الجواهر است / زان نور روشن غبار درت شد مکان چشم
گر خاکپای زایر کوی تو جبرئیل / بهر ملک بچرخ برد از مغان چشم
سبقت کنند شوند بهم در زیارتش / وقت زیارتت چو نجم همگنان چشم
گرمیست در عزای تو چون زنگیان رحیت / پوشند سیاه از همه هندوستان چشم
شاها بود غبار درت کحل دیده ام / اجزای خاک وی همه روشن کنان چشم
از بسکه مست عشق توام عندلیب وش / خار رهٔ تو هست گل ارغوان چشم
خواهم که راه کوی تو با دیده طی کنم / شاید که خار راه رود در میان چشم
از مهر همه آتش ظلیم نور جذبه / تا طول آرزو نشود سایبان چشم
خواهم کنی قرار من اندر جوار خود / آندم که گشت مرگ نهاده عنان چشم

کحل
سرمه

در اشتیاق کوی تو گویا که زاده ایم / در گریه و فغان بسر و دولم امان چشم
خاور خموش باش که حرمان اشتیاق / در نوحه کرد جمله بن همعنان چشم
وصفت برون ز بینش و دانش چه بود ز آن / شد ختم بر دعای تو اینک استان چشم
تا حجرهٔ بدن ز متاع روان پر است / کالای نور ما که بود در دکان چشم
جز سود از حیات نبیند محب تو / بیند همیشه خصم تو مرگ و زیان چشم

مکالمهٔ جناب زینب خاتون در مجلس یزید پلید

چیست آخر ای یزید از جهان تقصیر ما / که نکردی رحم بر برنا و پیر ما
از فراق دوستان آتش بجان ما زدی / می نترسی تو مگر از نالهٔ شبگیر ما
جان ما شد زار از ثقل حدید و غل و بند / کو که برداشتند از گردن دمی زنجیر ما
تیر آه ما اسیران میرود هر شب بچرخ / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
ظلم تو عالم گرفت افغان ما عالم شنید / خوف باید کم از افغان عالم گیر ما
بر لب و دندان شاه دین مزن چوب ای یزید / پیش روی ما و مشکن تو دل دلگیر ما
سربرهنه تو نمودی حاضر اندر بزم خود / آل احمد را شکستی ای لعین توقیر ما
مست دولت مست عزت مست باده گشته / گوش نه ای ز غرور ای سگ تو بر تقریر ما
کشته مردان ما و کرده ما را اسیر / بعد ازین بر گو چه باشد ای لعین تدبیر ما

تعویذ

فی مدح خاتم الانبیا

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام / زدود ز آینهٔ روزگار زنگ ظلام

درآمد ز درم آن گلعذار از رخ و زلف / نهفته طلعت خورشید از ظلمت شام

نهاده سلسله بر دوش کاینم اطره / نهفته‌ام سیم در اندام کاینم اندام

فکنده طرح سلامت که اینم است قعود / نموده شور قیامت که اینم است قیام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست / سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام

کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی / زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج / بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام

چو کار عشق بدینجا رسید دانستم / که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

پس از حقیقت عرفان نفس بر خوردیم / ز راه عقل بمعراج حقپرستی گام

شدیم سالک راهیکه در مسالک آن / نبود زحمت رفتار و رنج بر اقدام

نه خوف همرهی نفس شوم اماره / نه بیم رهزنی طبع دون بد فرجام

بزیر پای همه ممکنات را دیدیم / گرفته هر یک از آنها بجنبری آرام

چو کام تحتی از آنسو نهاد پیک نظر / نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام

وزان پس چو کسی کز درون جامهٔ شکرف / کند نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام

بزیر پردهٔ سعین الف حضرت قدس / هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکات در زجاجهٔ صاف / درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

چهارده تن از آنسوی پرده‌ای پرده / بپرده دار ز سر کرده کار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم / نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او / میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه ممکنست و نه واجب وزین دو لیک برون / گزیده واسطه ستابه را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر / عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید / هزار مرتبه اش سوده چهره بر اقدام

بر آن صنم که بر او سوده اینچنین کس دست / که دست خویشتنش خوانده داور علام

بآن عقیده اگر بت‌پرست ساید چهر / بکیش من که بر او نار دوزخست حرام

سیم بتول که از دور باش عصمت او / بسوی مدحت او ره نمی‌برد اوهام

دیگر شبیر و شبر که کمال قرب بحق / نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دیگر علی که به شاهکند شفاعت او / بدوش طاعت خود بار سیئات انام

دیگر محمد باقر که بر روان و تنش / رموز علم و عمل کرده کردگار اعلام

دیگر امام ششم جعفر آنکه بست و کشود / بصدق و زهد در کفر و باره اسلام

دیگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش / پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام

دیگر رضا که قضا پیرو اراده او است / چنانکه صرف و تکلم مطیع جنبش کام

دیگر تقی که زمین صلاح و تقوای او / نمانده در همهٔ آفاق اسمی از آثام

دیگر نقی که ز بس واسع است رحمت او / طمع بهشتی جاوید بسته اند اعدام

دیگر شهنشه دین عسکری که عسکر او / فرشتگان همه بودند در قعود و قیام

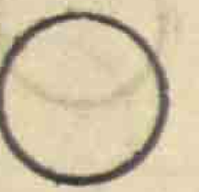
دیگر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسن / که هر چه هست بدو قائمست تا بقیام

بزرگوار خدایا باین چهارده تن | که چار رکن تو هستند و هشت عضو نظام
که نار دوزخ سوزنده را بلقا آنی | خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام
گر این قصیده نخوانند بر عظام رمیم | برند سجده بگویند از پی اعظام
درین قصیده قوافی مکرر است ولی | به است لفظ مکرر ز نامکرر خام

در مدح امام دهم حضرت امام علی نقی من کلام محمود خان دنبلی

نخست طوطی نطقی که شد ستایش خوان | شد از مدیح شهنشاه دین شکرستان
نخست نغمه سرا بلبلی بباغ خیال | که خوانده بود ثنای شه سپهر ایوان
شه سخن که بکلک ثنا قلم زعلم | فراخت خوانده از اول مدیح شاه جهان
مه شعور که از شعر چرخ تافت نبود | شعار او بجز از مدح شهریار زمان
بزمگاه ثنا شهسوار طبع بکف | نه بهر مدح شه دین گرفت تیغ زبان
بتاخت فارس فکرت بعرصه گاه فنا | سمند طبع که خواند ثنای شاه شهان
زبانکه فتح کند قفل گنج نامه طبع | کلید اوست مدیح شهنشه دوران
سوار طبع بکف صولجان خامه کند | ز بهر گوی ثنای شه جهان جولان
شهنشهی که رکاب و نعال توسن اوست | دو آفتاب که با چار ماه کرده قران
شهیکه قصر جلالش از آن رفیع تر است | که عرش را نتوان گفت کرسی ایوان
شهیکه شرفه ایوان بارگاهش را | بود ز پست ترین پایه عرش دربان
امام و هادی راه هدی علی نقی | که از هدایت او پاک شد ره ایمان

فروغ ماه چه چتر او کند بفلاک | همانکه در شب مهتاب مه کند کتان
بوقت بارش ابر کفش کجا کافیست | تمام ریزش بحار و تمام بخشش کان
اناملش شکند پنجه سلیمانی | دهد چو همت پر زور او بمور توان
حضیض و اوج کواکب اگر کند معکوس | دهد بعکس هبوط و شرف اگر فرمان
بود اوایل فصل بهار وقت خزان | شود در اول دی ابتدای تابستان
ز لطف گشت چو همدم بنوح عیسی مریم | ز قهر گشت چو همبر بخضر موسی عمران
باوج چرخ نشانید و رست از طوفان | بطور وصل رسانید و خورد از حیوان
چو شد بمعرکه تیغش جدا ز جیب غلاف | گرفت جا چو بدستش بگاه رزم سنان
ز خوف از کف دست و قضا در رمح سماک | ز بیم در دل عقرب هلال گشت نهان
شود چو پیکر جوزا ز بیم قلب اسد | دو نیم چونکه کند حمله همچو شیر ژیان
زهی وجود ترا از شرف بموجودات | تفاخریست که دارد وجوب بر امکان
ز عکس نیر رای تو پرتوی خورشید | ز موج قلزم جود تو قطره عمان
ز لفظ عنف تو یکشعله است نار سقر | ز باغ لطف تو یک گوشه است باغ جنان
بعهد عدل تو ضرغام راست رام غزال | ز امن عهد تو اغنام راست گرگ شبان
قلم بدست تو همچون عصای موسای | بچشم خامه و بر جان دشمنان ثعبان
بروز خیمه چرخ است و خرگه افلاک | همان قضا که سرا پرده راست مکان
نهند ز سبعه سیاره هشت عضو بجا | بدار که تو شود نه فلک چو سجده کنان



یقین بکنگرهٔ قصر و جاه او نرسد	که تا ابد پرد ار شاهباز وهم و گمان
نسیم گلشن خلقت بگلستان چو گذشت	شکست رونق بازار سنبل و ریحان
چکید از نم لطف تو قطره بر یم	رسید از خور مهر تو ذرهٔ بر جان
که شد ز تابش آن اکان پر ز زبرجد و لعل	که شد ز بارش این بحر پر در و مرجان
هلال تیغ که با آفتاب پنجهٔ تو	کنند در فلک رزم اجتماع قران
شود ز خصم تو در احتراق انجم حیات	بود عدوی ترا در محاق نیر جان
دلیل قاطع فتح است تیغ خونریزت	چنانکه قتل عدوی ترا شده برهان
بزیر پرچم رمح تو مندرج نصرت	چنانکه گشته شب قدر درج در رمضان
خدایگانا ای آنکه خطهٔ انصاف	ز خطبه خوانی القاب تست آبادان
اگر چه جرم من از حد برون و افزونست	ز برگهای درختان قطرهٔ باران
ازین گناه ندارم ملال زانکه ز تو	بود امید شفاعت مرا و صد چندان
بروز حشر که هولش کند زبان بندی	پی شفاعت خاور لب از کرم جنبان
همیشه تا که عرض قایمست بر جوهر	همیشه تا ز هیولی و صورتست نشان
وجود خصم تو بی صورت از عوارض دهر	مصون وجود محبت ز عارضات زمان

در مدح امام ششم امام جعفر صادق از کلام محمود خان دهلی

بهار هست و پر سبزه گل در حدایق	بزد تکیه چو چنگز خان بر نمارق
بدل داغ بلبل فرونگشت از نس	چمن پر شد از یاسمین و شقایق

نذرد که تا پردهٔ گل هزاری	صبا هر سحر در چمن گشته راتق
شده روح پرور هوای گلستان	بود بر هوای جهان خوش مطابق
هوای چمن جان دهد در بهشت ار	نگردیده هرگز ز تن جان مفارق
عذار گل افروخت چون روی عذرا	سحاب اشک اندوخت چون چشم وامق
بهر شاخ گل خوشنوا عندلیبی	که باشد بگلزار گویا و ناطق
نخواند بغیر از مدیح شه دین	نگوید بجز مدح صدیق صادق
ولی خدا جعفر بن محمد	بروز قیامت شفیع خلایق
سپهر خلافت که او در حقیقت	سمائیست پر از نجوم حقایق
گلستان علمی گر او گلشن دین	پر است از گل جعفری دقایق
علوم همه منتهی گشته بروی	امور است را چو نکفش است فاتق
قضا و قدر را امر او را متابع	مخالف بود خواه او یا موافق
نماید اگر منع عشق احتسابش	بمعشوق ندهد دلی هیچ عاشق
برون آورد بلکه از زلف عذرا	بزیر زمین نهی او قلب وامق
ندارد بدل مهر او گر نباتات	چه داغیست پس در دل هر شقایق
بجانهای ما فیض او آن نماید	که گرد ابر بر بوستان و حدایق
عدویش که بگزیده غیری بجایش	نه انسان بود هست حیوان ناحق
نبی خواند چون شیعه اش فرقه ناجیه	بود شیعه اش بهترین فرایق

زهی طاعت فرض بر خلق عالم — که حکمیست این بر خلایق ز خالق
بمدح تو گفتم اگرچند شعری — که بر بندگان تو هم هست لایق
امیدم چنانست کز من پذیری — که باشد قبولت بر تو سابق
چو دانسته خاور وثیقت از ازل — بالطاف عام تو گردیده واثق
درین گلستان پر آشوب عالم — خزان تا که بر هر بهارست لاحق
شود بیخزان گلستان محبت — شکافد که تا دانه در خاک فالق
عدویت نه چند بهاریکه در وی — نسوزد تنش وز برق صواعق

ترکیب بند در مدح شیر خدا از کلام ملا محمد حسن کاشانی

السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین — آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین
مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هشت خلد — داور هر شش جهة اعظم امیر المؤمنین
عالم علم سلونی شهسوار لوکشف — ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین
مقصد تنزیل تبلغ مرکز اسرار غیب — مقطع تیلوه شاهد مطلع حبل المتین
صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق — اصل نسل آل آدم نفس خیر المرسلین
صاحب یوفون بالنذر قباب انما — قرة العین لعمرک نازش روح الامین
در جهان از راه حشمت هیچ نهانی در جهان — در زمین از زر و رفعت آسمانی بر زمین
از عطای مست فیاض تو دریا مستفیض — وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

صاحب دیوان امرت سوی دریا شکاف — پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین
نقشبند کاف و نون از روز فطرت تا بکون — تا کشیده چون نمونهٔ رخسار تو نقش مبین
ناشنیده در زمان مهد تا باز عمر — بر رضای حق ز تو حرفی کرام الکاتبین
مثل تو نادر ده ایزد در همه حالی محال — ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

هر که مداحش خدا همدم رسول الله بود
گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

ای بغیر از مصطفی نادیده همتای تو کس — بسته بر مهر تو از مهر حور العین ولبس
مهرهٔ مهر از گلوی صبح زنار فلک — گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس
کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر — آن ز قدرت مستعار وین از رایت مقتبس
کاروانسالار حاجت چون کند آهنگ راه — چرخ را بر دست مشتاقان نبندد چون جرس
با شکوه دولت دستان نیاید در شمار — در پر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس
صولت بازوت گر دستان ببیند در مصاف — مرغ روحش در زمان از بیم بشکسته قفس
گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند — بچهٔ گردون در آنگردان نیاید هیچ خس
گر شکوهت را بمیزان معانی بر کشند — از ره خفت کم آید بو قبیس از یک عدس
اندران میدان که مردان سعادت خوی را — از پی مردی عنان از دست برباید فرس
نشتر شمشیر شیران رگ در شیریان نهد — چون طبیب مرگ گیرد شاهد جان را مجس
از میان مشرق میدان تا بدادی مرد وار — رایت نصرت زنش و آیت دولت زپس

خلق هفت اقلیم گر از نور همه بینا شوند | از سر مردی نیارد پای دستان تو کس

صورتی گردد مجسم فتح گردد آشکار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ای سپهر عصمت از فرّ تو زیور یافته | آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته
ز غبار درگه چرخ اخترم هست آشکار | کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته
بر امید شکل رویت دست نقاش ازل | نقشها بربسته لیکن هیچ کمتر یافته
هر گرا دستت بدریا کرد نسبت یکگمان | رشحهٔ دست ترا دریای اخضر یافته
وانکه اندر آفرینش لاف با لائی زده | رفعت راز آفرینش پایه برتر یافته
باز قدرت هر کجا بال جلالت کرده باز | طایران سدره را در زیر شهپر یافته
روز فتح سایه بر دست دریا فیض تو | لشکر طایر را افلاک چون بط شناور
مهر که مهر مهر تو بر صفحهٔ جان کرد نقش | مخزن دل را چو کان از زر توانگر یافته
تا که دست حاجتی بر جود تو برداشته | دست خود را تا قیامت حاجت آور
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا | ای ز نو ذریا فطرت عین کوثر یافته
با صفای گوهر پاک تو گردون لها | خاک خجلت بر جبین آب کوثر یافته
با خدا و مصطفی رای تو یکره داشته | از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوا سترون بودی و آدم خرف

ای معظم کعبه اصل ارنیان مصطفی | قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی
از نقود گوهر معنی لبالب شد دهان | تا نهادی لب بصورت در دهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر تو کس | تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی
تیغ آن ابر سیت دریا دل که فتح ابواب او | تازه دارد زاب نصرت بوستان مصطفی
تا سپهر شرع از رو پر نور شد هرگز نیافت | از تو روشن تر مهی بر آسمان مصطفی
رهروان عالم تحقیق نابرده راه | بر زمین بوس درت بر آستان مصطفی
رفعتی بالای امکان صورتی تا حکمت | ور بود ممکن بود القدر آن مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده ام | آنچه حسان کرد وقتی در زمان مصطفی
لاف مداحی در آن حضرت ننگ آرم زدن | ای ثناخوان تو ایزد واز زبان مصطفی
ز بیان خلق برناید صفات ذات تو | ور برآید نبود الا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که هست | حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی
منت خلقم بجان آورد لطفی کن مرا | وارهان از منت خلقم بجان مصطفی
روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من | حرمت جان پیمبر یکنظر کن سوی من
ای گزیده مرخدایت یا امیر المؤمنین | خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین
گردنان دهر را آورده سر با زیر حکم | بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین
خازنان کان و دریا کیسها پرداخته شد | روز بازار سخایت یا امیر المؤمنین
بسکه لعل اندر دل کان تخاک ره بسر گردد هست | از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین

از نسیم باد نوروز نشاید گرد باد
آنچه عیسی از نفس میکرد در فریاد رس
خاطر همچون من شوریده خاطر گر کند
با همه بالانشینی عقل کل با برده راه
کردی بالاتر از عرش برین جا می کر
مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و بس
آنچه تو شایسته آنی فزون از عز و جاه
ما همه از درگه لطفت گدا مسکینیم

پیش خلق جانفزایت یا امیر المؤمنین
از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین
وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین
زیر شادروان است یا امیر المؤمنین
کهتمی کانجاست جایت یا امیر المؤمنین
کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین
کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین
ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین

فهم انسانی چه داند عزت جاه ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

ایکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست
آفتابی کاسمان در سایه اقبال اوست
چشمه عرکی وی محیط آفرینش قطره ایست
آنچه از وی عالم کان از غبار پیش ست
پیر مکتب خانه ابداع یعنی جبرئیل
هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیت است
نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنیم

داور دوران فلک دوار دور آسمان است
پرتوی از لمعه کوی گریبان شماست
قطره از آنچه دریای احسان شماست
صورتی دهچند از آن کهنه زارگان آسمان است
با همه ذهن و ذکا طفل دبستان است
از کمال لطف و رحمت خاص در شان شماست
زانکه اوج حضیض قدر در بان آسمان است

آنچه گردون زاید از چشم جهان بین رو شست
قبه نه چرخ را چون دانه بر چینند زجا
گوهری کاندر ضمیر کان امکان قضاست
بنده بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
بر در دولتسرایت روی خاک نیاز

جز دو قرص نیست آنهم فضله خوان سماست
مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان سماست
صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست
روز و شب در خطه اهل ثنا خوان شماست
با دل پر درد و پر امید درمان شماست

درد پنهان پیش درمان چند بنواند اشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام
کعبه اصل است چشمک نزد ارباب یقین
آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین
مبطل بنیاد بدعت منشی احکام وحی
سایه لطفش معنی گر نبودی در جهان
ای سیر سروری آورده از روی توجاه
بر سپهر احترامت آفتاب از ذره کم
با شکوه شقه و دستار و رنگ مسندت
آنچه در تعظیم و امکان سلیمان میرود
از پی تدبیر تو پیوسته تقدیر قضاست

خاک او دارد شرف بر زمزم بیت الحرام
زانکه دارد عروة الوثقی دین در وی مقام
والی ملک ولایت حاکم دار السلام
حاکم دین شریعت حامی حل و حرام
صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام
وی جهان آفرینش برده از نام تو نام
بر زمین احتشامت ذره خورشید احترام
تاج جمشیدی که تخت سلیمانی کدام
اندکی بود آنهم از تمکین سلیمان تو وام
ننهد از روی ادب بهرام در پیش تو گام

نسبت ما بسایر انسان خطا باشد خطا | جوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رخام
مثل تو فخر مصطفی صورت نبندد خلق را | معنی ایمان ما هیست روشن والسلام
زایران حضرتت را در خلد برین | میدهند آواز طبتم فادخلوها خالدین

در مدح شاه ولایت اسد الله الغالب
من کلام علی نائینی متخلص بمشتاقی

ای به نیرنگ و فسونگری دل ما برده | بحقیقت شده در دوره کلاه برده
رونق اسلام از آن رو که تو به شکن | رونق کفر هم از زلف چلیپا برده
عشق امن پس از این کافر مطلق خوانم | که مرا عشق ز مسجد بکلیسا برده
ناتوانا دل من با سر زلفت چکند | که بدستانش توان از دل دانا برده
عنبر سارا مارانه بکار است که گوی | زلف چو کاینت از عنبر سارا برده
چمن و دشت پر از لاله و گل گشت مگر | بوئی از پیرهنت باد صبا برده
چون سخن گوئی بر روی تو میبایدید | گل گویا ای سبق از گل بویا برده
عکس دندان لب تو بسیار گرفته سحاب | دانه چند از آن عکس بدریا برده
گوشوار تو بیفتاد فلک بهر شرف | به تکاپوی ملک تا بثریا برده
قدری قامت خود دید چو بالای تو سرو | قیمت خویش از آن اینهمه بالا برده

دل و دین حاصل عمر من و ترک نگهت | دست و پا کرده و یکسر بیغما برده
دیگران سینه دل از خلق بشوخی ببرند | و ز من خسته دل آن شوخ بعمدا برده
ما که از دست تو فریاد برآریم کامروز | چشم بیدادگرت حاصل فردا برده
پیش شاهی بریم از ظلم تو فغان که بعدل | آستانش اثر سکر ز صهبا برده
شاه مردان علی عالی اعلا که درش | رتبه برتری از گنبد مینا برده
اسد الله یدالله که از قدرت حق | باز آورده خور و پنجه بخارا برده
سر دار بر سر اجداد نهد منتها | زافتخاری که در آبا ز ابنا برده
ای شهنشه که ز بس حشمت و اجلال فلک | ره بکبریاس جلالت بمدارا برده
عکسی از مهر تو در عرصه ایجاد افتاد | لمعه نیر از آن بیضه بیضا برده
سینه قنبر تو نور خدا داشت ولی | قبسی نیر از آن سینه سینا برده
کلم محیی و موتی همه در سینه تست | کلماتی دو سه زان جمله مسیحا برده
سفره جود تو گسترده گر دو شب و روز | قرص مهر و مه از آن سفره باجر برده
روزی از روی کرم پای نهاد بر زر | اینهمه عز و سرافرازی ازآنجا برده
وه که مولای دو عالم سر مردان احمد | تالی خویش ترا نام بموسی برده
پیزبان باد که با نام تو ای شاه بلند | نامی از شاهی اسکندر و دارا برده
نسبت رهبریت را بخضر کس ندهد | که خضر سوی گذرگاه تو ره نا برده
در کره خاک بگفتست و نگفتست کسی | که خضر راه درین گنبد خضرا برده

ای با محنت بیهوده که در کار جهان / سگ درگاه تو سرتاج شهی برده
خویشتن را سگ درگاه تو خواهم آنگه بخش / مفلس از سلطنت از نام تمنا برده
زانکه همواره ز اعدات تبرا جسته / باز پیوسته بیارانت تولا برده
سایه انداز مرا بر سر و آنروز از مهر / کاش مهر فلک تاب زحل را برده
بدعاگوئی تو ختم سخن باید کرد / در ثناگوئی تو عرض سخن نابرده
ظفر احباب ترا باد همی تا گویند / که ظفر حضرت دادار بر اعدا برده
دشمنانت را همه ذل دو جهان باد نصیب / تا حبیب صمدی عزّ دو دنیا برده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین از کلام هیب

این ارض را چه نام درین از گونه اطلس / هر روز نور خور کند از خاکش اقتباس
گفتم بخویش عرش برینست این زمین / گفتا خرد خموش توای منقلب حواس
گر در مشام عرش رسد بوی این زمین / ریزد ز یکدگر همه اجزاش از عطاس
عرش و بهشت و کرسی و لوح و قلم تمام / هستند جمله سطح حضیض ترا مماس
گفتم گر این نه عرش بود این ارض کیمیاست / گفتا دگر تو لال ای نارتبه ناشناس
اکسیر را چه قدر که گردد شبیهش / با خاک این زمین تو ای طبع دون اساس
اینجاست بارگاه شهنشاه لوکشف / داماد مصطفی علی آن پیشوای ناس
گر قنبرش کند عمل کیمیا بدهر / زر دارد آرزو که شود در جهان نحاس
شد با جلال عرش برین تا آرزو گرفت / دو ذر کو شود بصد عجز و التماس

عطاس
جمع
عصمت
نحاس
مس

گر نامدی برون ز پس پرده دست او / نه پرده حجاب بدی کمتر از پلاس
گردید لنگ از صد و تک هزار بار / در وادی جلالت او توسن قیاس
هفت اختر نظام و خلل دور در کشش / گردند بار چشم حسودش کنند پاس
جرم هزار ساله و یک لحظه مهر او / بعدی فقد مثل میان جهان امید و یاس
شاها هر آنکه کشت بدل تخم کین تو / چون خوشه باد گردن او در دهان آس
تا کشت زار سبز فلک هست در جهان / ای ها و دست خصم تو چون دانه زیر آس
مرغ نفس کجی که جلال ترا سزد / گردد ز ضعف از نفس سینه احتباس
معجونی از صفات تو هر کس برد بدل / تا روز حشر ها دگر شهار از نعاس
نه اطلس سپهر شود عطف دامنت / بر قامت جلال تو دوزند اگر لباس
افلاک توسنی است ز تو گر زه جلال / خورشید را بگردن خود بسته چون قطاس
آید اگر جلالت بگرمابه جهان / گیرد سپهر از مه و خورشید جام و طاس
عدلت اگر بدهر زند کوس الحذر / در پشت باز کبک خورد دانه بی هراس
سهمت اگر بدشت ندای امان دهد / گردد شبان پلنگ بآهوی در کناس
لطفت اگر بخلق کند وعظ امر و نهی / ابلیس را دگر نتوان نحبه در اماس
بر قد کاینات نمود است گرد کار / از عطف دامن تو زر اندوده لباس
فی کفشه است چون تو نبی را کسی درود / نی کرده است چون تو خدا را کسی سپاس
در مدح زوج فاطمه شیر خدا بگو / هایب جواب گفته عرفی و بونواس

مانند علی کیست درین چرخ مطبق | داماد نبی شیر خدا صاحب سنجق

دارای زمین نور فلک باعث ایجاد | مسجود فلک فوق بشر حامل بیدق

بر لوح نویسد قلم از وصف کمالش | در هر نقطی بشود البته دو صد شق

گر سر بکشد گل بولایش بگلستان | هم رنگش شود فاسد و هم بوش شود دق

بر روی خلیل آتش سوزنده نگردد | بی دوستیش یاسمن و لاله و زنبق

تا خاتم او دست سلیمان نرسیدی | فرمانش اجابت ننمودی مگس و بق

گر در صف خیبر نبدی آن شه دوران | تا حشر امور است نبی بود معوق

در فکر هیوارش بود آنچرخ که او چون | بگرفت در از قلعه و پل ساخت بخندق

در فکر غضنفر فتد آنگه که حسامش | از پشه رساند بافلاک نعره صدق

از بیم حسام دو سرش بهده مریخ | در صفحهٔ غبرا فتد از خرگه ازرق

خود را فکند بر سر این ارض مسطح | تا بوسه بپایش زند این طاق معلق

بر رای بلندش زکجا گام توان زد | در دشت قضا و قدر این کرهٔ ابلق

از عدلش شده خشک می اندر دل مینا | هرگزش نیاید بدل آوازه تق تق

قدرش نتواند دید بدیده اعمی | وصفش نتوان کرد باین نکته منطق

سنی بکن اقرار ولایش که بجمعی | گردیده ربوبیتش افشا و محقق

هر کس که امامیش جز او بعد نبی نیست
بی‌شبهه که او هست خر و ابله و احمق

الحق که جز او نیست بجن و ملک و انس | از جانب حق بعد نبی هادی مطلق

شاها مددی تا من سرگشته زار اعغرد | خود را بنمایم بمحبان تو ملحق

هم جنت و دوزخ شود از دست تو تقسیم | هم عزت و ذلت شود از امر تو مشتق

حقا که نیامد و دیگر باره نیاید | از کتم عدم چون تو وجودی که بود حق

تا نام تو چون تاج بود بر سر هایب | نبود عجب ار او بدو عالم زند ابلق

فی مدح امیر المومنین از کلام طراز

ای امیر عرب ای گنجینهٔ غیب نمائی | بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی

این نه مدح تو بود نزد خردمند سخندان | که عدو بندی لشکرشکن و قلعه‌گشائی

در پس پرده نهان بودی و قومی ز ضلالت | حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی

خود چه گویند ندانم گر از آن طلعت زیبا | پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی

چه مدیح آرمت ای آنکه تو خود عین مدیحی | چو ثناخوانمت ای آنکه تو خود عین ثنائی

میزبان در شب معراج تو بودی به پیمبر | علی الله نه لیک علی اعلائی

سوخت اندر طلبت جان طراز از تو ندادم | من نگویم که تو معشوق چو من بی سر و پائی

در مدح ابی الحسنین از کلام شیخ عطار

این سخن را از زمان عطار گفت | این چنین درها همه عطار سفت

این زبان را خود زبانی دیگرست | وین سخن را خود عیانی دیگرست

چار عنصر را گذار و فرد باش | در میان اولیا چون گرد باش

اولیا با انبیا هر دو یک اند   هر دو نور ذات حقا یکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان   مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر زاولیا   جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک و معصوم و مطهر چون نبی   این سخن را کس نداند جز ولی
سالکان راه حق ایشان بدند   مظهر انوار حق ایشان بدند
تو از ایشان جوی اسرار یقین   زانکه ایشانند نقد مرسلین
از حسن میپرس سر اولین   از حسین می پرس سر آخرین
از شما یک نور دیگر شد پدید   زین عبا راهست اندر پای دید
باز نقد اوست سر اولیا   بود نام او محمد زاتقیا
باقر و جعفر دو گوهر بوده اند   در علوم حیدری پی برده اند
هست فرزند تو نور آسمان   موسی کاظم امام راستان
آن علی موسی الرضا پاک و سلیم   ملک عالم زوست جنات النعیم
هم تقی دان هم نقی کل تو ز ذات   ذات ایشان حاصل آمد در صفات
دان حسن آن عسکری را در جهان   مهر او را جا بده در جان جان
مهدی هادی و تاج انبیا   بهترین خلق و تاج اولیا
صد هزاران اولیا اندر زمین   از خدا خواهند مهدی را یقین
ای تو ختم اولیای این زمان   از همه جا نهان ای جان جان

ای تو هم پیدا و پنهان آمده   بنده عطار ثناخوان آمده
آنچه من دیدم همه دید تو بود   آنچه من گفتم همه گفت تو بود
عارفان را جام عرفان داده بدست   عاشقان از عشق تو گردیده مست
ای تو هم معشوق و هم عشق الست   عشق تو بود ست ما را دست دست
ای ز تو روشن جهان جود و علم   هم ولایت داری و هم فضل و حلم
چونکه حق بشناختی سرش ببین   تا شود اینه دید تو عین الیقین
هست سر احمد ذات حیدری   میکند نور خدا را مظهری
مظهر کل عجایب حیدر است   در میان عارفان او رهبر است
احمد مرسل چو روی او بدید   گفت اینک نور حق از حق رسید
ای تو از مقصود یکتا آمده   مظهر سر هویدا آمده
هم خدا گفته ثنا در شان او   گر نمیدانی بخوان قرآن او
ای به پیشش مقصد و مقصود حق   وی ز دانش برده از کلی سبق
پرتو ذات الهی بود تو   بحرها یک شبنمی از جود تو
ای ولی عصر و سلطان جهان   منبع احسان و نور صادقان
هرکرا نور تو باشد پیشوا   تو یقین میدان که هست از اولیا
گفت پیغمبر که شاهی زان تست   مظهر سر الهی جان تست
همه در روی زمین او صفدر است   اینهمه در شان شاه اولیاست

شاه عشق و شاه موسی شاه طور — شاه اکبر شاه انور شاه نور
شاه آدم شاه ایندم شاه دم — شاه نوح و شاه طوفان شاه یم
شاه یوسف شاه یعقوب و خضر — شاه الیاس است و دریا خزر
شاه جرجیس است و یوشع زاحترام — زانشده پیدا میان خاص و عام
شاه ذکریا است داود زمان — یا سلیمان است اندر ملک جان
شاه ادریس است بیشک یا شعیب — یا چو موسی واقف از اسرار غیب
شاه یا عیسی است یا روح اله — رفته او بر عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم و اسمعیل و آن — یا چو اسحق و چو هارونش بخوان
شاه بود او با جمیع انبیا — سر هم او بود و معنی رهنما
شاه دان سر محمد بیشکی — لحمک لحمی بداند بی شکی
شاه انور از همه پیغمبران — شاه بد با جمله کروبیان
در حق حق سر او اسرار جان — شاه بد با جمله روحانیان
شاه با جبرئیل و میکائیل هم — شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال — شاه بد با اولیا در سر قال
شاه بد آنکس که سر در چاه گفت — در درونش نی برآمد آه گفت
نی علی رفت و سخن در چاه گفت — جملگی از کشته الله گفت
راه بین مصطفی با مرتضی — غیر ایشان نیست اینجا مقتدی

راه ایشان گیر و مردم مرد شو — در مقام راه عرفان فرد شو
رو تو عشق آموز و صورت کن خراب — ورنه در دنیا می گردی کباب
با محبان علی همراز شو — در مقام بیخودی ممتاز شو
راه دین راه علی میدان یقین — تو بیا نور الهی را ببین
گر تو مرد حقی این سر گوش کن — وز زبان خامشی خاموش کن

در مدح حضرت سید الاوصیا از کلام میرزا تقی علی آبادی

خامه از طوبی طرازم نامه از کوثر کنم — تا شوم مدح امیر المومنین حیدر کنم
نی من این مدحت بخود آورده‌ام در روزگار — در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — بر حدیث خویش پیرایه دفتر کنم
مدح او فرمود یزدان وصف او کشابی — چون شکیب از قول حق از گفت پیغمبر کنم
من کیم تا بر مدیحش از نوا رایم سخن — کهنه پیرایم که تا جارا از آن در بر کنم
رحم کن بر کهنه پیرای خداوند کریم — کاین کهن جا را ز زیب جامه‌ات نوبر کنم
کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول — خلعه از خورشید بخشم جامه از اختر کنم
من به شب هنگام بخشم نور ماه و اختران — صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم
شب نگارم مدح شاه بحر و بر در روی ماه — شهره چون خورشید در روزش بحر و بر
تحفه‌ها زین دفترش دارند دیگر شاعران — در خور است ار جمله شان زیب ماه خور
هدیه من کهدیه من از خدا است و رسول — فخر زیبد ار شمارم هر که او شاعر کنم

از پس توحید یزدان و پس نعت رسول | کی پسندم جز که نعت حیدر صفدر کنم
گر نه پیوندد مدیحش آندو را ابتر شمار | حاش لله کافرم گر آندو را ابتر کنم
ذات را بشنو شوان جز با ثار صفات | از صفاتش عاجزم چون مدح ذات اندر کنم
عقل ار در شانم همچو تقدیر محال | گر شبیهش جو بشر یک ذات حق باور
شیعت حیدر نزادم هم رسن زاینده نیز | بر پدر زان رحمت آرم شکر بر مادر کنم
خوشدلم امروز و فردا زانکه با مهر علی | نه ز اختر بیم و نه پروا ز اخگر کنم
فتح خیبر در مدیحش کی روا دارم که من | گر مدیحی زعولتش فتح صد خیبر کنم
آفتاب محشر شستی تیغش و چو خصم او | موشکی شبکور کویم مر علی شب بر
خواجه گوید نفس خویش خواندش حسن حسان | از عوارض خسته اندر نفس کمچو پیر کنم
ذوق نیکو رشناسد کاندو از یک گوهرند | یک حقیقت را بطرز دو نام و یک شکر
چون علی خواجه و چو خواجه علی اینظر دو عکس | خوش فی دهست اندرین معنی مطلش از بر
حق بتازی گفت و من در فارسی گویم همی | معنیش دیگر نشد گر لفظ را دیگر کنم
قل تعالوا ندع انفسنا ز آیات کتاب | صدق قول خویشتن را آیتی در خور
خواجهٔ اسلام فرموده است در مدح علی | مجلس اسلامیان پر زیب و پر گوهر
با حدیثش مدبری باشد که بعد از شصت سال | گوش بر افسانهٔ دارا و اسکندر کنم
جز مدیحش آنچه بسرودم بنام دیگران | خاک بر فرق دوات و خامه و دفتر کنم

ماه فرو ماند از جمال محمد | سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال منزلتی نیست | در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت | لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی | آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد | نور نتابد مگر جمال محمد
آنهمه پیرایه بست جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد | تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا بخواب دید جمالش | خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی | عشق محمد بس است و آل محمد

در مدح شیر خدا از گفتهٔ داعش

ای مفتخر بذات شریف تو روزگار | وی بی قرینه شخص تو چون ذات کردگار
شیر خدا علی ولی ابن عم رسول | هادی دین و سرور سالار هشت و چار
از بهر خاکبوس در عرش پایه اش | خم گشته است قامت این چرخ کجمدار
تعلیم جبرئیل چو کردی تو از ازل | زان میکند باهل سموات افتخار
آنگاه بنجا اگر کف تو گفته‌ام سحاب | وقت عطا اگر دل تو خوانده‌ام بحار

ابرست آن ولیک بود دُر فشان | بحرست آن ولیک بود بحر بی کنار
از قوت ار نبود ایا میر لو کشف | وز همت ار نبود ایا شاه تاجدار
گاو زمین بزیر زمین داشتی سکون | خنگ فلک بروی جهان کردی مدار
لرزنده گاو و حوت چو سیماب و آینه | بر فرق دشمنان گذرد ار تیغ تو گذار
خشکید یخ کفر بیکبار چون رسید | بر فرق عنتر از کف تو تیغ آبدار
سوزد تمام خرمن افلاک سربسر | در روز رزم گر جهد از تیغ تو شرار
عیسی گر از نفس بتن مرده داد جان | آن خاصیت بخاک درت داده کردگار
آدم چو خواست تا شود ایمن ز حادثات | در بارگاه عرش فرای تو جست بار
پیدا کند دو چشم جهان بین در این جهان | در دیده گر ضریر کشد از درت غبار
گر لطف خاص تو نشدی یار و معین | وز فیض جام تو نشدی یار و غمگسار
یوسف ز قعر چاه برون نامدی هنوز | یونس ز بطن حوت نیفتاد در کنار
ای حب تو بجان و دل ما نموده جای | وی مهر تو بسینهٔ ما گشته استوار
هر کس دلیل او تو شدی گشت رهنما | هر کس کفیل او تو شدی گشت کامگار
برد آنکه زیر سایهٔ الطاف تو پناه | آسوده شد ز آفت این نیلگون حصار
از بال و پر فتاد مرا طایر خیال | از بس نمود رفیع ترا پایهٔ وقار
شاها ز فرط جرم شدم گرچه ناامید | هستم بلطف و مرحمت تو امیدوار
کز جمع چاکران توام دم حساب | وز خیل خادمان تو باشم که شمار

از بعد هر فریضه همیشه چاهتم | از کردگار خویش بصد عجز و انکسار
عمرم وفا کند که بجان نوبت دگر | مالم بخاک درگه تو روی اعتذار
وندر جوار تو شودم گوشهٔ نصیب | بر خاک آستان تو گردد مرا قرار
وامق بیا زیاده از این طول ختم کن | زیرا که بهتر است ز اطناب اختصار
گویی هزار سال اگر مدح عاقبت | از مدح آنجناب نگویی یکی از هزار
همواره تا که چرخ فلک را بود مسیر | پیوسته تا که سطح زمین را بود قرار
گردد حبیب تو بنظر همچو گل عزیز | باشد عدوی تو بجهان همچو خار خار

در مدح جناب فاطمه زهرا صدیقهٔ کبری از گفتهٔ نشاطی

ای آنکه دختر نبی و جفت حیدری | مادر ترا خدیجه تو زهرای ازهری
ممکن کجا مشاهدهٔ روی تو که تو | در صد هزار پردهٔ عصمت مستتری
گر رؤیت احد ببراهین عقل و نقل | ممکن تواش ز رؤیت دیدار مظهری
هر ممکن الوجود که از واجب الوجود | ظاهر عرض صفت تو نهان همچو جوهری
عرشیکه کارخانهٔ لوح و قلم بود | آن مضمر است در تو و تو عرش دیگری
بس ماه و آفتاب و کواکب که طالعند | از برج طلعت که تو گردون پر گوهری
حاشا تو از کجا و سپهر از کجا که او | نحس آور و ز گردش تو سعد پروری
ای بس شکسته ها که ز حسرت بسقف عرش | تا مهد گسترید تو در سطح اغبری

بر یازده ستاره که خورشید و تیان … بر شرق و غرب تافته تو نور گستری
بر یازده خلف که دو گیتی خلیفه اند … در مهد تربیت همگی را تو مادری
از آن دو گوشواره که پرورده بجان … در گوش عرش بار خدا زیب و زیوری
زینهار شان علم بطوفان جهل خلق … کشتی آسمان و زمین را تو لنگری
مریم که برگزیده عالم ز ایزد است … اندر علو مرتبه ازوی تو برتری
یک عیسی او ز باد بزاد و تو دمبدم … بر صد هزار عیسی فرخنده مادری
پیغمبر خدا چو علی شیر پردلی … داماد یافت از سبب چون تو دختری

در مدح حضرت رضا ع از گفته محمود خان دنبلی

ای رخت افروخته طلعت ماه تمام … وی قدت آموخته سرو سهی را خرام
عارضت از زیر زلف گشت عیان صبحدم … یا رخ روشن نمود خور ز شکاف غمام
گر تو تبسم کنان جلوه کنی در چمن … لب نگشاید دگر غنچه پی ابتسام
خال بناگوش تو دانه دام بلاست … زلف سیه پوش تو طایر دل راست دام
کرد ز دل می‌رخت راحت و آرام رم … گشت یگانه ز غمت وحشت و اندوه رام
بر دلم از تیر تو زخم به از مرهمست … بر تنم از تیغ تو خرق به از التیام
در غم عشقت مرا فکر دل و دین کجا … در ره شوق مرا غم ننگست و نام
جان طلب آمد هنوز نامد از کوی تو … قاصد فرخنده پی نامه فرح پیام
مینگرد هر طرف دیده پی دیدنت … چون نوی مه روزه دار در شب عید صیام

غمزه خونریز تو کرد بدل آنچه کرد … روز وغا با عدو تیغ خدیو انام
خسرو والا حشم شاه ملایک خدم … سرور صاحب کرم داور گردون غلام
مرکز پرگار جود قطب مدار وجود … آنکه بود در سجود بر در او خاص و عام
اختر برج سخا گوهر درج عطا … وارث موسی رضا آنکه علی شد بنام
داشته از پاس او قلب فتن اضطراب … یافته از عدل او کار جهان انتظام
شیر خورد از شیر غاب بچه آهو و گور … زیر پر هر عقاب بیضه کبک و حمام
در بر اجلال او قامت افلاک خم … در خور افعال او پخته ایام خام
بر سر کویش سپهر طوف کنان روز و شب … بر در او ماه و مهر بوسه زنان صبح و شام
نیر رایش اگر نور دهد بر قمر … مه ننماید دگر نور ز خورشید وام
عیسی خلقش دمد روح بعظم رمیم … نکهت اخلاق او چو نشده محی العظام
موسی دستش اگر روز وغا آورد … چون ید و بیضا برون تیغ ز جیب نیام
خصم بخواب عدم میرود آنسان که او … باز نخیزد ز بیم روز قیام از منام
ای خم ابروی تو قبله ارباب دین … وی حرم کوی تو کعبه بیت الحرام
رفعت شان از درت تا که کند کسب چرخ … طوف چو خور میکند بر سر کویت مدام
سایس حکم ترا توسن گردون بزیر … رایض امر ترا ادهم ایام رام
ذره از قهر تو شعله نار جحیم … شمه از لطف تو روضه دار السلام
نغمه زبانست عدو کرده ز راه صماخ … تا ز نهیبت برون رفته ز طبع مدام

نام تو شیرین بلب چون شکر اندر دهان | مهر تو در جان لذیذ چون نمک اندر طعام
نقطهٔ موهوم را تیر تو قسمت نمود | یافت ز شمشیر تو جوهر فرد انقسام
گر نبود در دلش مهر تو هر صبحدم | مهر چسان میدرد پردهٔ ظلم ظلام
در نظر خصم دون تیغ تو گاه نبرد | کرده فضای وجود تنگ چو چشم لئام
خفتهٔ خاک عدم دیده گشاید ز خواب | چونکه رساند صبا بوی تواش بر مشام
از تو بعالم شده بازوی ایمان قوی | یافته از عدل تو دین پیمبر قوام
هست ز پیغمبری نام نسبت اگر | نام جلالت برد چرخ بصد احترام
ای به نبی در شرف ذات تو نایب مناب | وی بولی در هنر شخص تو قائم مقام
پیر خرد تا ابد کرده بتو اعتقاد | جوهر کل از ازل کرده بتو اعتصام
گر نرسد فیض تو دهر بیفتد ز نظم | ای ز وجودت شده کار جهان را نظام
هست ز فیضت مرا هم نظر لطف خاص | گرچه ترا در جهان با همه لطفیست عام
ختم سخن بر دعا ساز تو خاور کنون | چونکه دعا بر مدیح هست نکو اختتام
تا که مه و آفتاب چهره نماید بدهر | گاه ز جیب سما گه ز شکاف غمام
باد چو مه در خسوف باد چو خور در کسوف | خصم و محبت ترا نیز دولت مدام
باد باحباب تو تا که بود دور چرخ | دور فلک بر مراد گردش گردون بکام

چون در محبت خاندان نبوت و ولایت

بر حسب احکام شرع دانستن اصول دین از شروط لازمه است

این منظومه مرحوم حاج ملا جعفر بجهة تصحیح ارکان محبت خاندان ثبت افتاد

هر کرا بر سر هوای لؤلؤ لالا بود | باید این مسلک گهر را طالب و جویا بود
از اصول دین شنو کان پنج آمد در عدد | اولین توحید کان اصل اصولها بود
معنی توحید بر وفق اصول جعفری | وان خدای واجب بالذات کاو دارا بود
مر صفتهای کمال و هم صفتهای جمال | وز صفات نقص پاک و از جلال اعلی بود
هستیش باشد ضرور و نیستی بر وی محال | بی شریک و واحد یکتا و بیهمتا بود
ذات او باشد سزاوار پرستش خلق را | غیر او را اندرین معنی کجا یارا بود
هم صفات ذاتی او جمله باشد عین ذات | صانع هر ممکن و هم خالق اشیا بود
واحد و یکتا بود از هر جهت ذات اله | وز صفتهای ثبوتی هشت وصف او را بود
عالم و قادر دگر حی و مرید و مدرک است | ذات پاک او قدیم و صادق و گویا بود
وز صفات نقص میباشد منزه کردگار | کان صفات سلبی آمد حق بری زانها بود
نه مرکب بود و جسم و نه مرئی نه محل | بی شریکیت و معانی هم غنی ز اشیا بود
معنی توحید اینست و صفات حق همین | لیک میباید ترا پنج اعتقاد اینجا بود

اعتقادات خمسه در توحید

اعتقادت تو اول آنکه بهر عالم است | صانعی و خالقی کاو قادر و دانا بود

واجب بالذات باشد آن خداوند علیم / وین ز اصل دین بود منکر ز کافرها بود

ثانیا حق صاحب آمد مر صفات ذات را / هست باطل گر بگویند نایب آنها بود

اصل مذهب باشد این اعتقاد و منکرش / خارجست از مذهب ما وان وی پروا بود

سیمین دانی منزه حضرت پروردگار / زان صفتهائی که نقص ذات آن مولا بود

اصل دین باشد ترا این مطلب ای نیکو سیر / گرچه از یک وجه حاصل مذهب غرا بود

چارمین دان صفات ذات حق عین ذات / وین ز اصل مذهب ما هم منهج بیضا بود

پنجمین حق را یگانه دانی و فرد و احد / بی شریک و بی شبیه و واحد و یکتا بود

از اصول دین بود این اعتقاد و منکرش / خارج از دین مبین است و ز منکرها بود

در اصل دوم در عدل

اصل دوم از اصول دین بود عدل ای عزیز / کان کمال فعل حق در جمله اشیا بود

میکند ایجاد افعال از طریق اعتدال / زانکه از افراط و از تفریطش استغنا بود

حق بری باشد از قبح و شرور و ظلم و زور / از بدیها دور و افعالش ز نیکیها بود

نیست فعل او مگر با حکمت و با فایده / کان غرضها و فواید عاید ماها بود

صاحب لطفست حق نسبت بسوی بندگان / بر صلاح بندگان افعال او دانا بود

خلق کرده بنده را با قدرت و با اختیار / جبر و تفویض اعتقاد فرقه اعمی بود

پنج اذعان هم درین اصل اصیل آمد ضرور / یا دگر آنرا اگر چشم و دلت بینا بود

اعتقادات سه در عدل

اولین تنزیه حق از ظلم و قبح و هم شرور / از بدیها دور و وین از اصل دین ما بود

دومین افعال حق نیکو و حسن عقلی است / وین ز اصل مذهب و بهترین کالا بود

سیم افعال خدا با حکمت و با فایده است / کان فواید بهر بشر عاید بسوی ما بود

از اصول مذهب جعفر بود این اعتقاد / منکر آن خارج از آئین ما پیدا بود

چارم افعال خداوند مرتب و آن لطف / کان بحال بندگانش اصلح و اولا بود

از اصول مذهب آمد نیز این معنی نغز / جاحد این اعتقاد از زمره عمیا بود

پنجمین داده بانسان قدرت و هم اختیار / مذهب اجبار با تفویض از اغوی بود

وین عقیدت نیز باشد از اصول مذهب / منکر از مذهب برون از جمله اعدا بود

اصل سیم در نبوت

از اصول دین نبوت سیم آمد ای عزیز / معنیش بشنو که اندر طی این انشا بود

بالاصاله در هدایت بهر معصوم از بشر / از خدا بر خلق کاندر دین و هم دنیا بود

از زبان انبیا باید اقرار و از دل اعتقاد / یعنی پیغمبر ما صاحب اسری بود

نام نامیش محمد والدش عبدالله است / بر تمام انس و جن پیغمبر والا بود

معجز و کشف و کراماتش فزون از حد و حصر / نیست مخفی بلکه خورشید جهان آرا بود

بعض از آن معراج جسمانی و هم شق القمر / بعض از آن قرآنکه سیف قاطع برا بود

انبیا را خاتم آمد هست دینش تا قیام / هم شفیع مومنان در محشر کبری بود

هم درین اصلست باید پنج اذعان صحیح / هر یکی معجون کامل بهر استشفا بود

اعتقاد اول تو اینکه این سلطان دین
هست پیغمبر بر انس و جن بامر کردگار
حق بود معراج جسمانیکه او را رو نمود
همچنین از معجزات وست قرآن مجید
منکرش از دین اسلام است خارج بیخلاف
دو همین ارسال این پیغمبر پاکیزه کیش
نارسانند بر او جمله احکام دین
این وجوب از حکم عقلست و ز اصل مذهبت
سیمین معصوم دان جمله پیغمبران
در تمام عمر میباشند معصوم از گناه
نیز اینمعنی ز اصل مذهب آمد ای پسر
چارمین میدان محمد را تو ختم انبیا
از اصول دین بود این اعتقاد ایمرد دین
پنجمین باید بدانی کانجناب مستطاب
هست بهتر از ملایک وز همه پیغمبران

آنکه نام او محمد در همه طغرا بود
شاهد او معجزات بیحد احصی بود
همچنین شق القمر که معجزش افشا بود
وین مطالب از اصول دینت ای برنا بود
در جنایت چون یهود و گبر و ترسا بود
همچو دیگر انبیا بر حق زوا جیها بود
بر خلایق هر که ز ز اعلی و ز ادنا بود
هر کرا انکار باشد او سگ اشقی بود
نور عصمت جملگی را نیز در سیما بود
سهو و نسیانی معاذ الله که در آنها بود
اهل انکار از ذوا الاذناب بی پروا بود
دین او باقی بدانی تا که این دنیا بود
منکر او کافر بی بهره از عقبا بود
افضل کل انام از ضعف و اقوی بود
بهر او اذن شفاعت در صف اخری بود

از اصول مذهب جعفر شناس این اعتقاد
هر که باشد معتقد در سایه طوبی بود

از اصول دین چهارم دان امامت وان بود
هم بود معصوم و هم منصوب و منصوص از بشیر
بعد پیغمبر حسین شخصی امام و حجت است
از لوازم بر مکلف دان مودت از صدق
باید اقرار صریح و اعتقاد بس صحیح
آن علی بن ابی طالب که بن عم نبی است
نیست خالق نیست رب و لیک مانند نبی
او امام اولست و بعد فرزندش حسن
پس حسین بن علی بن ابیطالب شناس
از امامان چارمین باشد علی بن الحسین
بعد فرزندش محمد باقرش باشد لقب
بعد از ان فرزند باشد جعفر صادق شناس
بعد از ان موسی بن جعفر آن امام هفتمین
بعد فرزندش رضا باشد امام هشتمین
پس محمد کش جواد و هم تقی آمد لقب
پس علی بن محمد آنکه خوانندش نقی
بعد فرزندش حسن باشد نه ای ده عشر

پیشوای اعلی ارکان ز نوع ما بود
نص و نصب از جانب یکتای بیهمتا بود
جانشین مصطفی و خلق را مولا بود
هم اطاعت در امور دین و هم دنیا بود
که علی بعد از پیمبر پیشوای ما بود
صهر خیر الانبیا و شوهر زهرا بود
بهترین ممکنات و حجة کبری بود
آنکه مسموم سم کینه اسما بود
کاو امام سیم است و کشته اعدا بود
آنکه سر خیل اسیران صف هیجا بود
وارث علم نبیین نجمین مولا بود
او امام ششم و از عترت طه بود
کاظم الغیظی که زندان غمش ماوا بود
آنکه از زهر ستم مقطوعة الاحشا بود
از امامان نهم است و منبع تقوی بود
وان امام دهم است و قبله و لها بود
عسکری او را لقب شاهنشه و الا بود

بعد از وی فرزند او مهدی بود ثانی عشر — کاو امام انس و جان و رهنمای ما بود
از نظرها غایب است آن سرور والا تبار — همچو خور اندر سحاب است و جهان آرا بود
زامر حق ظاهر شود سازد جهان از کفر پاک — لشکرش خیل ملک با حضرت عیسی بود
پر کند آنگه زمین از عدل و داد خویشتن — کی بود یا رب که این نور از افق پیدا بود

اعتقاداتی که در اصل امامت شد ضرور
در عدد پنج است و هر یک حجت غرا بود

اولین فی الجمله نصب مقتدائی دالضرور — کامر او بر هر مکلف جاری و ممضی بود
خاصه نایب بود از جانب خیر البشر — وین عقیدت از اصول دینت ای دانا بود
اعتقاد دوم آمد عصمت آن سروران — هر یکی معصوم از جرم و جنایتها بود
از اصول مذهب است این اعتقاد ای مرد دین — هر که را نبود یقین اندر شقاوتها بود
سیمین از دعائم هم باید منصوص بودنش — نیز منصوص از حدیث و وحی ما اوحی بود
نص و نصب او ز سوی کردگار است و رسول — وین بود از مذهب و چون لاله حمرا بود
اعتقاد چارمین باید بدانی اعلمش — اعلمیت در همه احکام مر او را بود
اصل مذهب باشد این مطلب بدون اختلاف — منکرش بیرون ز مذهب دوزخش ماوا بود
پنجمین شو معتقد کایشان بود اثنی عشر — بر همان ترتیب کاندر ماسبق گویا بود

اصل مذهب باشد و منکر از این مذهب بود
خارج از آیین و اندر لعن بی احصا بود

از اصول دین شنو پنجم که میباشد معاد — عود روح و حشر اجساد و جزای ما بود
حق تعالی زنده گرداند جمیع بندگان — در قبور و برزخ روزیکه رجوعها بود
عالم برزخ هیولای مثالی جای روح — لیک در قبر و قیامت این بدن بر پا بود
عرصه آشوب محشر از ثواب و از عقاب — بنده را بر وفق اعمالش حساب املا بود
حشر و میزان و حساب و نشر و دیوان و صراط — جنت و دوزخ همه حقست و بجا بود
حق بود و اذن شفاعت نیز عام و منت حق — نیز از دعائم در این اصل ای نکو سیما

در معاد

اعتقاد اول تو آنکه جسم عنصری — بهر سؤالات قبرت روح را ماوا بود
این بود از اصل مذهب جا جدا اندر آن شقی — بلکه باشد دوزخی و از شقی اشقی بود
اعتقاد ثانوی است کان روح شریف — حین برزخ بر مثال این تنش ماوا بود
لیک این حکم است در غیر پیمبر یا وصی — هم ز اصل مذهب است این یعنی روح افزا بود
عود روح اندر همین پیکر بروز رستخیز — اعتقاد سیم آمد غیر این بیجا بود
قالب اصلی بحکم حق شود ماوای روح — تا جزای هر عمل باید که استیفا بود
حشر و میزان و حساب و نامه اعمال نیز — جنت و نار و صراط از جمله حقها بود
جز اصول دین ما این اعتقاد نغز را — منکرش را دل بسان صخره صما بود
چارمین میدان جهنم را تو جسمانی یقین — اهل کفر و ظلم و عصیان را در آن ماوا بود
کافر اندر نار دوزخ دان مخلد ای عزیز — غیر کافر فسق را امید از شافع فردا بود

ای مطالب نیز باشد از اصول دین تو / منکرش بی‌دین اگر چه بوعلی سینا بود
پنجمین زانها بدانی آنکه پیدا شد بهشت / بر حق و جسمانی و بر دیدها پیدا بود
حله و حور و قصور و نعمت و ناز و نعیم / بهر اهل آن مهیا جمله جا بر جا بود
هر که نبود دوزخی و نیز از اهل خلد نیست / ز اهل اعراف است و در اعراف او را جا بود
گفته شد هر پنج اصل دین ای نیک اعتقاد / اصل مذهب نیز در سلک همین کلها بود
هر کرا در اینمراتب اعتقاد کامل است / سود بسیارش درین بازار ز سودا بود
از طریق عقل میباید بداند جمله کی / گر ندانی یکسره سود عقوبت بیجا بود
نسخه آب حیات است اگر جوئی بکام / رشحه از قلزم تالیف مولانا بود
آنکه از فیاض علمش عرصه روی زمین / خلد آسا غیرت نه قبه خضرا بود
از جلال علم فضل و رحمت حق نام او / چار حرف آمد که جیم و عین و را و فا بود
ناظم این نظم را از حق امید رحمت است / وز محمد هم کرم نیزش استدعا بود
قاریا چو زین مراتب بهره ور گردی بگو / جای داعی در ریاض جنت الماوا بود

در مدح حضرت قائم ع از کلام محمود خان دنبلی

ماه رویم گر سحرگه بی نقاب آید برون / تا ابد مشکل که دیگر آفتاب آید برون
هر زمانکه ز زیر زلفش روی او گردد عیان / آفتاب گوئی از زیر سحاب آید برون
از تبسم گر بخندد در دو رسته خوشاب چشم / بسکه از دل خون زند از دیده اشک آید برون
از زکات حسن جز بت شکن نصیبم ذره / حسن تو هر دم چو از حد نصاب آید

بسکه سوزد جان بتن از ترس هجرت وقت مرگ / مرغ جانم ز آتش دل چو کباب آید برون
بر تنم هر زخم پیکان جای گیسو زن نماند / تیر مژگان تو از بس بی حساب آید برون
دل بتار کاکلت در پیچ و تاب افتاده است / کی شود ممکن که دل زین پیچ و تاب آید برون
از کمند زلف تو گردد رها آنلحظه دل / گر وصالت آن زمان زین اضطراب آید برون
کز رخ خود افکند چون آفتاب آئینه نقاب / در میان عشقبازان از حجاب آید برون
یعنی از رکن و مقام آنکعبه ایت الکرام / کعبه را از تو نماید فتح باب آید برون
هادی مهدی لقب همنام ختم انبیا / آنکه گر حکمش بتخفیف عذاب آید برون
آتش دوزخ بعاصی چون گلستان خلیل / بارد و سالم شود از التهاب آید برون
آخر قوس خلافت عقل اول را محیط / آنکه چو نخواهد که انجم از سحاب آید برون
جای هر یکقطره باران تا شب حشر از سحاب / اختری پر اختر از تیر شهاب آید برون
آن خطیب منبر شرعی که از حق بهر او / خاتم نور ولایت در خطاب آید برون
بر زمین شوره چو چشم افکند از راه لطف / چشمه حیوان ز فیضش از سراب آید
باد قهر او وزد بر گلستان دهر گر / غنچه دل خون میشود عطر از گلاب آید برون
ذره از خاک درگاهش فتد چون بر سحاب / در چمن بر جای سنبل مشک ناب آید برون
قطره چون ز ابر احسانش فتد در هفت بحر / بی صدف هر قطره زاندر خوشاب آید
گر کند تغییر شرق و غرب ظاهر میشود / ماه نو از شرق و از غرب آفتاب آید
زیر دستان را کند چون بر زبر دستان دلیر / مشکل از چنگال گنجشکی عقاب آید برون

بعد مردن چون بکوشش دل رساند این نوید / کاتیر مان انسرو رعالیجناب آید برون
بر محمد هر کس گم شد بر شبهای شیب اگر / بشنود این نکته در حین شباب آید
سرور مالک رقابا اگر بر درگاه تو / کامجو هر کس که آمد کامیاب آید برون
خواهد از شخصی سؤال مطلبی از حاجت / در حجاب دل نبود گر زوی جواب آید برون
گر نهد بی اذن پا بر آستانش جبرئیل / دست رد بر سینه از دربان حجاب آید
از غبار مقدمت کحل الجواهر طالبم / نور پیشانی من از این تراب آید برون
کار عالم منقلب تر میشود هر ساعتی / پا برون نه تا که دهر از انقلاب آید
روز و شب ورد زبانم این دو بیت جانگداز / صبح و شام این نغمه از جان خراب آید
چند باشد در حجاب ای نهان خورشید جان / کی شود کاز روز آن مه بی حجاب آید برون
تا ز دیدار جمالش دیده یابد روشنی / تا که بخت خفته ما هم ز خواب آید برون
در نهایت کفر بر اسلام زور آور شده / وقت آن آمد که شیر حق ز غاب آید برون
گم گشت از صفات واجبی در دو عیان / نیست پیغمبر ولی در کف کتاب آید برون
تا نهد بر آستانش جبهه خود در نماز / عیسی از مهد فلک با صد شتاب آید
صفدر پیشانی علم چون از صف هیجا کف / ذوالفقار خونچکان تیغ بر آب آید برون
راکب مرکب شود در از رکاب رزم اگر / ماه نو از چرخ تا گرد رکاب آید برون
طاقت یک حمله اش را چون تواند کاورد / صد هزاران رستم و افراسیاب آید برون
ربقه طاعت نهد بر گردن شاهنشهان / چونکه بر گردنکشان مالک رقاب آید برون

لرزه قلب عدو سائلی نبود از خوف او / از تن سیماب هر گاه اضطراب آید برون
بر دعا بکشا لبی گر فیض مدحش مدعا / بر زبان نکمه نشسته از دل مستجاب آید برون

در مدح حضرت ولی خدا از کلام ابن حسام

هر صبحدم مصور این چرخ اخضری / از کان لاجورد دهد زر جعفری
مخفی کند مشاعل خرگاه نیلفام / از نور عکس شعشعه شمس خاوری
استبرق مرصع گردون بگسترد / بر چار طاق رفرف خضرای عبقری
تعیین کند به مملکت شاه زنگبار / دارای روم را بکلاه سکندری
تزیین دهد بحسن زلیخای روز را / همچون جمال یوسف کنعان بدلبری
از هر کنار دامن کافور گون حریر / بندد در آستین و گریبان عنبری
خاتون چارپالش قصر رفیع را / تزیین دهد بکسوت زربفت اصفری
دیبای زرنگار سرانداز قرمزی / بندد بر آسمان شمایل بزیوری
پیروزه زرکان زبرجد عقیق ناب / چون بر بساط ارض خضر لاله ترستی
برخاتم زبرجد مینا نهد نگین / هنگام صنع قدرتش از لعل و گوهری
این نه طبق لالی در خوشاب را / سازد نثار افسر خورشید پیکری
بر طرف هفت اطلس کلرز سیم دوز / زینت گری کند بدواج معصفری
زرکش کند کتیبه ایوان بام را / نه جدول نه مسطر و نه زر نه زرگری
بر اوج بام گنبد مینا ز عکس روز / مینو صفت کند چمن و باغ اخضری

برخوان نقره کوب نهد قرص مهر چو جام　هر روزه بارگاه فلک را سقری

بر سر نهد کلاه برین چرخ لاجورد　سلطان زدم را کرمش تاج سروری

شمشیر تابناک فلک را دهد فروغ　چون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

بر سبز خنگ عالم خضرا بجای عقد　چنبر کند قلادهٔ این چرخ چنبری

تیغ دو پیکر مطلع فجر آورد برون　تیر و کمان چرخ بدانگونه اسپری

آتش در آب تیغ سحرگه نهان کند　کالبرق فی السحاب و جمر فی الاخگری

بر روی آب زورق زرین نهان کند　بی حرکت سکونت بادی و لنگری

پرده گشای سرّ سلونی و لو کشف　من کان فی العلو کشمس المنوری

من ذی الذی مبارزه یوم حرب　با شیر شرزه کی کند آهو برابری

شیران جنگجوی بمیدان حرب او　کالذئب فی الصلابة جراب الغضنفری

اثنا علیه طایر قدس بلا فتی　یعنی بروز رزم سزاوار و درخوری

تا روز حشر مست شد از تیغ جام تو　من ساغر السماء لعمر و عنتری

اسقی بذو الخمار شراب بسیفه　اندر سرش هنوز خمار است و مسکری

از صد هزار مرد او نیست شمه　ما بجزبون بدر حنین و خیبر

وجه نکوست نسبت مه شیر روی او　کالروضة المنیر بمشک المعطری

لولا نسیم روضته فی مشامها　روح از چه یافت رایحه مشک اذفری

ما را هوای روضه پر نور بر سر است　طوبی لنا بمرقد جسم المطهری

بلغ تحیتی و سلامی و دعوتی　ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری

گریان بر آستانهٔ قدرش بمال روی　عرضا الیه ذلت ما کالمتقفری

گر دیگران کنند ثنا خسروا بروی　ما را بخاکپای تو فخر است و فاخری

من یلتجی الیک رجاءا فینجی　والله لا یخیبهم یوما تخیری

آنکس که رو بحضرت با رفعت تو کرد　ایمن شد از موقف دوران داوری

با کبریای قدر تو مکر مخالفان　چون معجزات سحر کلیم است و سامری

ای مهتری که کرده همه مهتران دهر　در پیش مهتری تو اقرار کهتری

بر مهتران دهر ترا میرسد مهی　بر سروران عصر ترا میرسد سری

بر فرق سلطنت که نهد تاج خسروی　تا یافته ز فرق تو زیبش چاکری

مجموع منزلات و کمالات انبیا　موجود در وجود تو الا پیمبری

از بدو کاینات ترا آفریده اند　از هر که بود و هست و بود جمله بهتری

بر مسند جلالت و عزت ز روی قدر　شایسته سریر و سزاوار افسری

فضل ز علم و حلم و سخا و شجاعتت　آنکس کجا که با تو زند لاف همسری

از بعد مصطفی معلای مجتبی　مسند خرام مسجد و محراب و منبری

ای آفتاب چیست ترا ماه در کنف　وی آستان قدر ترا زهره مشتری

سرو حدیقه چمن آرای عصمتی　ایوان نشین گلشن زهرای ازهری

داماد مصطفی وصی پیمبری　زوج بتول و والد شبیر و شبری

قسمت کنندهٔ نعم هشت جنتی | اثنی عشر مدرس هر چار دفتری
قاضی بر سر منبر توی بشرع | دارای دادگستر بازوی پیغمبری
شاه خستگان سنان مجتبی | ساقی تشنگان بیابان محشری
بالانشین صدره نشینان صدره | مسندخرام روضهٔ فردوس اکبری
سقای خوش لقای حیاض ریاض خلد | فیاض آب چشمهٔ کافور و کوثری
در درج معدلت چه گرانمایه گوهری | در برج منزلت چه فروزنده اختری
دنیا و آخرت بنان سنان تست | بر جیش هر دو کون سپهدار و سروری
رانک رکاب دلدل گردون صلابتی | مالک ملوک مملکت هفت کشوری
صاحب لوای رایت اعلای احمدی | پیغمبر و رسول خدا را برادری
چابکسوار شهپر طاووس سدره | شهباز آستانهٔ عرش منوری
ضربت رسان گردن گردان سرفراز | تلخی عیش مرحب و عمر ستمگری
ای خاک آستانهٔ چرخ احترام تو | در چشم روشنان فلک کحل انوری
انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح | در هر نفس نموده دم روح پروری
خضر از چه یافتی لب الحیات باز | گر معجز لب تو نکردیش یاوری
آنکس که بهره زولای تو برد برد | گوی شرف ز عرصهٔ صف دلاوری
هرگز نسیم صبح نگشتی عبیربوی | تا عطر طرهٔ تو نکردیش یاوری
ابن حسام نامدار از دولت تو یافت | بگرفت ملک شعر بتیغ سخنوری

دوشیزگان پرده نشین خیال من | گوئی مگر که آنجا نشست از تری
هاروت طبع جادوی من در چه خیال | برده سبق ز جادوی بابل بساحری
دعوی همی کنم که همه ساحران دهر | زنهار اگر روند براه مشاعری
اشعار من ستایش داماد مصطفی است | زینجاک بوده طینت ما را مخمری
هذا عقیدتی و طریقتی و مذهبی | یارب بدین عقیده بخاکم تو بسپری

در مدح اسد الله الغالب ع از کلام وصال شیرازی

مدح سالار امم مدح مراد داده علل | سر دادور اسد الله امام اول
آدم و هود و رسوم احمد صالح کردار | ملک مهر جمال و ملک ماه محل
والد هر دو امام و ولد عم رسول | سول او جسم صهر رسول مرسل
همدم احمد و محمود که از دم هرگاه | مدح او شیم هلاهل و هم طعم عسل
در کهف کرد مرا ورع و حلم صلاح | سال و مه کار مرا ور کرم و علم و عمل
کام او را وکرها همه در کام ملاک | کار او را وکرها همه در کار رسل
داد او داده دما دم همه مردم را کام | علم او کرده همه اسرکره مردم حل
راه و سوا سس وی از حرم دل مسدود | کار اجمال و ز او در ره داور مهمل
گوهر احمد او هر که در او وهم رد | گوهر او کید روم و مک او احول
هر که او داد عطا داد همه سور طمع | هر دم او کار کرم کرد همه کام امل
هم سوا و حرم او محل کام و مراد | هم حسام دو دم او مدد ملک و ملل

به پهنای جهان بر دل / مرا دردیست پنهانی
اگر آگه شود از وی / جهان و هم و ویرانی
مرا رنجیست اندر تن / ازین بیچاره دود افکن
مرا زخمیست در جوشن / ازین کج‌بخت بارانی
نه آن زخمی که اندر وی / کند تدبیر دارویی
نه آن رنجی که اندر وی / کند اندیشه درمانی
خمارین چشم ساقی با / پریشان کاری زلفت
بنا چارم همی دارند / از این نیرنگ و فتانی
که با چشم دژم خوابش / بخوابم با دژم بختی
که با زلف پریشانش / بسازم با پریشانی
بنا کام گذشت شصت سال امروز و فردا با / تو در امروز آملای و در فردای آمانی
ربا دی یاد بادی میکنی از بس سبک مغزی / ز آب شادمانی میکنی از بس گرانجانی
که اینک با نشاط من / همه ناز فریدونی
که اینک با بساط من / همه ساز سلیمانی
ترا جان بهر جانانست و تن مر خاک را اینها / که جان را می برنجانی همی بهر تن آسانی
تنت فانی کن اندر جان / جانت فانی بجانان کن
که جان اندر بقا باشد / بقا اندر بقا فانی

زلیلی راز کمتر گو / ز شیرین ناز کمتر جو
چو اینت دیوانه وشتی / چو آن غول بیابانی
یکی در خلوت دل شو / می و معشوق بین آنجا
ثمن بین بیان روحانی بکرو جان روحانی / بود سجده هزار رب عالم اندر کشور حیوان
چه از وی بگذری آنگه / رسی در ملک انسانی
بود سجده هزاران کلید هفده رکعت / که پیشانی بخاک و خاک را آب دیده بنشانی
چو صدقت نیست اندر دل / چو آبت نیست اندر چشم
بیاسودت در بستر / مفرسا سخت پیشانی
ترا دل در خبث گر او ضو آری زهی طاعت / که دست و آستین شوئی بدین آلوده دامانی
هنوزت نفس پرورست / اندر آخور غفلت
هزاران عید قربان شد / نکردی هیچ قربانی
ملخ در بوستان داری / ز موران در بن خرمن
ز حرمان خرمنی ناید / ز بستان نیز بستانی
کشیده تیغ زن دیو و تو خفته بر جنت در / مگر لطف ولی الله کند بر خفته جنبانی
چو اندر تنگنا بر خاک / الغیاث الغیاث یا قوم
که زندانست و من در وی / یکی در مانده زندانی
ازو مهر علی ریزد اگر خاکم بیفشاری / ببند دامنش آن آبی که بر خاکم بیفشانی

خبث

نه موری و ماری ز بهره جسم لاغر پراک | بخوان خشک گردون سالها بودم بمهمانی
درین زندان ظلمانی نتابد مهر و مه پرتو | مگر مهر علی تابد درین زندان ظلمانی
ز فردوسی هیچ یاد آرید که فردای در آن میدان | بتو نظاره از هر سو نظربازان میدانی
چو سیب و به همه در حلتهای سبز و نو لرزان | ز بی برگی چو اندر بوستان شاخ زمستانی
در و فضل علی باید نه فضل بو علی سینا | ترا خود شرع سبحانی سزد نه شعر سحبانی
ترا علم آن بود گر بوی برا سیرت دیوی | نه این کت تر نماکردی بصورت دیو میرانی
ز بیران نکتها خوانی طفلان نکتها رانی | نمیدانی چه میخوانی نمیدانی چه میرانی
زهی غبن و زهی حسرت که زر تو پاک بستردات | خرافتهای جهلا شرافتهای عقلانی
کجی صورت همی بیند در تو عقل مستفاد ار کو | که بصورت هیولانی و عقل تو هیولانی
درین بازیچه طفلان درین حیرت که مردم | بدرد دل در افتادیم و در سرسام حیوانی
همه در مانده اند در و پدرمان بیچاره | چه هندوی چه ترکی و چه تازی و چه ایرانی
من از مدح علی جویم شفا کز رشت و کر زیبا | تو از هذیان مریخ اندیشه که بیچاره بحرانی
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران | همه مهر علی باشد شفای درد پنهانی
مرا تا دل بسامان شد ز جور چرخ ناسامان | مگر عون علی آرد بسامان نابسامانی
نه شیر است آنکه باشد در غرارش عرصه کافر | نه میر است آنکه باشد زله خوارش انسی و جانی
نه او را گفت پیغمبر بروز خندق و خیبر | که شمشیری تو تحفه به از اعمال دو جهانی
چه منتها که زو ما را بود دنیا و دنیائی | چه نعمتها که زو ما را بود مانی و حیوانی

زامرو

ز امر و نهی او جنبد همی جنبانکه در گیتی | نجنبد هیچ جنبنده مگر او را بجنبانی
شناسی آن زمان او را که خلقان در صف محشر | ز مهر و بغض او گردند نورانی و نیرانی
ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدرتش میدان | همه اخبار صمدانی همه آیات قرآنی
ترا مهر علی دین باید ار نه کی بکار آید | همت علم فلاطونی همت عدل نوشروانی
همه آیات قرآنی بفرمان در زبان آرند | ولی دلشان ز آیات قرآن نافرمانی
قران خواند اگر بمهر چهار او زهی غفلت | ترا خط ز دیوان نیست از این خط دیوانی
سراب انگشتری کاو را نه دست مرتضی | خراب انگشتری کو را نه عدل مصطفی بانی
همی بینم ترا گردون گهی خادم گهی خاین | همی بینم ترا گیتی گهی جانی گهی جانی
چه مهر او ترا در دل همه خاین ترا خادم | چه کین او ترا در جان همه یاران ترا جانی
اگر نه مهر او بودی که برهانیدشان از غم | ز آدم بر رس و نوح و یونس و آن پیر کنعانی
بجبریل امین بر گو که اندر پرشش اول | که بود استاد کش برهاند زین مشکل آسانی
لب شداد انجبان گلشن با براهیم بن آزر | ز قهر و مهر او آن آتشی گردد آن گلستانی
چه در میدان تا باز آید یکی فهرست قهاری | چو بر منبر فراز آید یکی فهرست یزدانی
بر انید عوی من بر قدرتش از جوانی از غفلت | بحاج آغازمی و سازی بدیهی را تو برهانی
نظام عالم امکان نخورشید است رو میپرس | که مختاری بدرگاه علی باینده فرمانی
مرا جا اندر درهاش مینی رهبر راهیکه میجوئی | مرا و بر درش مینی بهر روئیکه گردانی
نه از عباسیان خواهم همی دینار عباسی | نه از مروانیان خواهم همی دیبای مروانی

ندارم مهر جز کین با همان دو بود آمین / زمن بر دشمنان نفرین چو بگریی چو عثمانی
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که اندر خاک درگاهت / زنم با جان انسانی رهم از جسم حیوانی
ندانم گفت مروز و خودم آنرا که میدانم / ندانم تا کیم فردا تو میدانی تو میدانی
چو عون تو بود تریاق کو جز آن راه و راز / چو نور تو کند اشراق کو خورشید کیهانی
اگرچه بس پشیمانم ولیکن آنقدر دانم / که با ممدوح سبحانی چه سازد مدح سبحانی
مخوان بر پدر مردان مدیح شاه مردان را / که گل بر سنگ بفشانی و مل بر خاره بارانی

در مدح امیر مؤمنان من کلام وحشی

علی عالی الشان مقصد کل / بدینش جمله را دست توسل
جبین آرای شاهان خاک راهش / حریم قدس دربار کاهش
ولایش عروة الوثقی جهان را / بدو نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور روی طور / جبین و روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند / که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت او سوی بالا فشاندی / حصار آسمان را درنشاندی
یقین او ز گرد ظن و شک پاک / کمالش برتر از اوهام و ادراک
رکاب دلدل او طوق از نور / که گرد نزد آبد زینت دهد حور
دو نوک تیغ او پرکار دوری / ز خطش دور ایمان را حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور / دو بین را کرده از چشم دوئی دور

شد از تیغ دو سر کو داشت در مشت / برای چشم شرک و شک دو انگشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام / دهان اژدهای لشکر آشام
چو لای نفی نوک ذوالفقارش / بکیستی نفی شرک و کفر کارش
سر شمشیر او در صفدری داد / ز لای لافتی الا علی داد
کلامش نایب وحی الهی / گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبانها هر سخن سنج / طلسم آرای نقد از هر گنج
وجودش اولین دم تا باخر / مبرا از صغایر وز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر / که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود / دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور و دو دیده / که از هم چشم کوته بین ندیده
پس انشا ها که بودند از دوئی دور / که احمد خواند با خویشش ز یک نور
دوئی در اسم اما یک مسمی / دو بین آری ز فکر یک معما
گر این یک نور بر رخ پرده بستی / جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ لایزالی / بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او آدم پدیدار / یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش پایه او / نموده هر چه جزوی سایه او
کمال عقل ما اینجا برد پی / سخن اینجا رسانیدم کنم طی

مبرا یعنی منزه

در مدح حضرت سید الوصیین از کلام میرزا تقی علی آباد

چرخ مشعبد نه جا نه بود قرارم — دهر معربد از تن ربود نه زارم
نیست دیگر بمدار چرخ امیدم — نیست دگر با قرار دهر قرارم
من همه آنم که یار دیدیم اما — با تن یاری نماند قوت یارم
تا نگارم کناره گرفت جوانی — خون دل از دیده میرود بکنارم
گر تو مرا ای جهان بکس نشماری — منهم زین پس ترا بکس نشمارم
زر پس پنجاه واند سال بگیتی — پنجه همان به که با تو پنجه ندارم
دفع مرا گو نه خصم کاری — منهم دفع ترا یکی بگمارم
حب علی و آل او که گفت پیمبر — ساخته کشتی برای آل و تبارم
مهر علی و آل او بلند حصاریست — شکر خدا را در آن بلند حصارم
بسته دو مار ند روز و شب پی هم — تا که بر آرند آنه و مار دمارم
منت ایزد که مهر آل پیمبر — هست افسون مار و مهرهٔ مارم
نفس ستوری بمرغزار جهان تاخت — سرکش و بدخو نه کف ربود فسارم
گاه بچاهم برد و گاه باهم — گاه بقعرم برد و گاه بغارم
جان بخنگو سپرده ام پی نفس — تا که بتعلیم دین و دانشش آرم
هیچ نیاموخت زانکه بود زسر سر — آینهٔ نفس زیر زنگ غبارم

نفس همانکه سرکش ست امید از آنست — آیدش از عون حق بدست مهارم
تا رهم از دیو نفس دل و بر جان — مهر علی را چو مهر جم بنگارم
مهر علی چونکه نقش شد بدل و جان — نفس که دیو لعین شد مطیع و شکارم
بستمش آخر بپایگاه شریعت — اینک بروی عنان نهاده سوارم
طاعت حقم الجبهه داغ پذیرم — نعمت حق را بسجده شکر گذارم
اینکه سرودم گزاف و لاف شمارد — حاشا گر من طریق لاف سپارم
بار خدایا رسان برحمت نورم — از کرمت وارهان ز رحمت نارم

در مدح پادشاه ولایت از گفته وصال

ای پردهٔ آسمان زنور رفعت ملتماس — وز سایهٔ تو جسته لباسه بالتباس
از شمسهٔ تو شمس ضیا کرده اکتساب — وز شرفهٔ تو ماه شرف کرده اقتباس
بر کوشش فرقدین کند پایه ات سخن — بر دوش نسرین دهد سایه ات لباس
مسمار کوب کنگره ات را فلک چو دید — زد کدیه کرد تیشهٔ پروین بالتماس
وهم از تو بر شدن نتواند بپای جهد — راز رفعت ترا لفلک میکند قیاس
بر پردهٔ پرند تو زد اطلس سپهر — بدرید پرده اش چو پرنیان پلاس
بر خود نهاد گاستر پرده ات شود — ردگر پرده دارش از نقص اندر اس
از نور قبهٔ تو پذیرفته روشنی — آئینهٔ سپهر بآئین انعکاس
پیغارهٔ میبر دز قنادیل روشنت — اجرام جونشبه ز زر و ریسمان ز الماس

با گنبدت سپیکه خورشید ناقص است — چون نیست سیم ریق و چون نیزار زرکاس
ایوان زرنگار تو چون مهر ننگرد — غسلی برآرد از خوی خجلت بار تماس
مینخواست آسمان بر وقت کند نظر — کفش خرد و نخنت کله را بدر پاس
زانسانکه با خدای خداوند کار تو — شد مشتبه بطایفه ناخدا شناس
تو مشتبه بعرش و انیخود بعید نیست — آری نه هر کجا غلط اندیش شد خواس
چون آهوئیکه بگذرد از مرغزار شیر — خورد بگذرد بیام تو باد و هم دباهراس
کرمرغزار شیرت خم ام شگفت نیست — کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس
داماد مصطفی و ولی خدا علی — کاسلام شد زنصرت تیغش قوی اساس
شاهیکه عاجز است زاوصاف او خرد — لغزنده همچو مور که در اندرون طاس
آن شیر حق که جانبود از عون او بگور — ایمن ز گرگ ایمان چو شیر در کناس
شاهیکه گر سپاس نه در خندقش جهاد — یکتن نبد کنون که بیزدان برد سپاس
در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوای — تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس
یکتن خدا شناس بدشت احد نبود — دینر اگر دی از دم شمشیرت احتراس
تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر — ورنه عدو بکشته دین برده بود داس
با اینهمه ذلیل شد از عابدان عجل — با اینهمه حقیر شد از شادمان کاس
آنکس که داشت رشته هر ورد ای دریغ — کاید همی زسامرش نهی لامساس
الحق روا نبود که ناحق کند حلول — در کاس شیر حنظل و در غاب شیر کاس

مغضورا چگونه بفاضل تقدم است — نسناس ناس کی شود آنکه امام ناس
آحاد ناس را نرسد سروری بخلق — وانکه آحاد را نکند فرق از نسناس
هر هرزه را چه زهره که زهرا طلب کند — الا شهیکه زهره بپاش کند تماس
از نام کس خلیفه نشد گو بیار فضل — گر کینه افتراس نباید زبون فراس
نه پشت خدمتش را آسیبی از کسل — نه چیش طاعتش را شبخون از نعاس
تیغش که داس کشته اعدا لقب گرفت — زان بود که کشته ایشان کند کداس
کوته نظر شناخته او را خدا از آنک — نشناختست پایه مرد خدا شناس
گردون روان بگلگشت شگفت کان محیط — هر سو بگردش آرد چو مانها آس
ممسوس و را بود بهنگام بند کی — ور نه چه حد دیو که با او کند مساس
بند در سیم چنبره قنبرش نطاق — دار در جعد گیسوی شب دلدلش قطاس
خلع رخت از زدی و ابلیس رشت تیز — زیرا که در مثل زدو رخت یکیست پاس

شرح خطبة البیان از کلام نور علی شاه

بنام خداوند عز و جلل — که هم لایزالست و هم لم یزل
بگیرم زنیزار جان خامهٔ — نویسم بر اوراق دل نامهٔ
بیان بحرهای معانی کنم — عیا رازهای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان — زنم دست بر ذیل روحانیان
شوم در مقام مناجات یار — بیایم بدرگاه حاجات بار

بچنگ آورم جام توفیق را
شوم ساقی ارباب تحقیق را

چنانشان نمایم بیک جرعه مست
که شویند یکباره از خویش دست

ز اسفل همه رو باعلی کنند
ز پستی عروجی ببالا کنند

یقین جسته تا جسته از شکی
نماند دوئی در میان جز یکی

دوئی ظلمت است یکی هست نور
بود لاجرم ظلمت از نور دور

چو یار آمد و غیر رفت ز میان
معانی لب یار سازد بیان

سخن هرچه کوتاه و معنی بلند
بر اهل دانش بود دلپسند

مراد خفا این سخن شد جلی
ز شاه ولایت علی ولی

بیا و بسنج چون بخطب البیان
خطیب سلونی باندک بیان

مبیّن معانی بحد کند
معین شئونات سرمد کند

نخستین شد از خطبه روشنم
که گفت آدم و نوح اوّل منم

نشانه منم شان جبّار را
حقیقت منم جمله اسرار را

منم آنکه گردد ز من هر بهار
درختان این باغ پر برگ و بار

کنم چشمهای نهانی عیان
نمایم بهر جوی آب روان

من اسماء حسنائیم آنچنان
که گفته مرا حق بر آنها بخوان

منم نور کز آن نمود اقتباس
هدارا کلیم خدائی قیاس

منم صاحب صور یوم النّشور
برآرم همه مردگان را ز گور

خطیب سلونی شان حضرت شاه ولایت عیست باب سلونی قبل ان تفقدونی

منم صاحب نوح و منجی آن
منم یار ایّوب و شافی آن

بود آسمانها همه برقرار
بامر من از امر پروردگار

منم آنکه هرگز بنزدیک من
بدل هیچ قولی نخواهد شدن

کنم من حساب خلایق تمام
بامر من آرد قیامت قیام

منم آنکه وقتی مرا ساعتست
بمن نیز واجب ز حق طاعتست

منم لا اموتی که پاینده‌ام
بمیرم چو میرم یقین زنده‌ام

منم آنکه مخزون سرّ اللّهم
بهر چه که بود است و بود آگهم

منم مؤمنین را صلوة قیام
منم مولی مؤمنین انام

شه لشکر اول و آخر منم
مه برج نعت مفاخر منم

بگردون منم صاحب اختران
عذاب الله و رحمتم در جهان

منم مهلک جابران اول
من آنم که هستم مزیل الدّول

منم صاحب رجف هر زلزله
ز رجف افکنم در جهان ولوله

منم صاحب آفتاب کسوف
منم صاحب ماهتاب خسوف

در اشخاص وارم خدایم بپا
که ایشان نمایند طاعت مرا

چو ظاهر شدم جمله منکر شدند
مرا خود ندانسته کافر شدند

منم نور انور ز فاش و نهان
منم حامل عرش با نیکوان

منم صاحب هر کتابی که رفت
منم باب الله چو بابی که رفت

منجی استغفار دهنده است

مخزون پنهان کرده شده

ندارند هرگز دراینکار هین — نمایند ذوق بهشت برین
مرا در شب و روز پنهان و فاش — بود از دو جام ملک بر فراش
یقین عابدان قایم دهر — بر ندارند شناسائیم جمله بهر
منم طور و نوریکه مذکور شد — منم آنکتابیکه مسطور شد
منم بیت معمور اندر جهان — منم آن قسیم جحیم و جنان
مفاتیح خلد و مقالید نار — بود در کف من همه برقرار
منم با رسول خدا بر زمین — منم با وی اندر سما همنشین
در آندم که زوحی و نفسی نبود — به تسبیح و تهلیل بودم وجود
منم صاحب قرنهای اول — زسنگ آورم بهر صالح جمل
محمد بود ناطق و من خموش — درین نکته از روی دقت بگوش
منم یار موسی ببحر عمیق — زمن گشته فرعون و جیشش غریق
بهایم چو آیند در همه — منم آگه از حال ایشان همه
بهر جا که مرغیست رطب اللسان — من آنم که دانم چه میگوید آن
منم آنکه در گردش یک نظر — کنم از سموات و ارضین گذر
منم ناطق از لعل عیسی بمهد — کند اقتدا در نمازم بجهد
من آنم کز امر خدا در صور — بهر نوع خواهم شوم جلوه گر
من آنم که مصباح بزم هدایت — من آنم که مفتاح باب بقاست

منم آخرت نیز اولی منم — بر احوال هر بنده بینا منم
منم خازن ارض هفت آسمان — بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه قایم بقسط است آن — منم آنکه دیان دینست آن
منم آنکه اعمال بی حب من — نگردد قبول و نباشد حسن
بدور آنکهم چرخ دوار را — کنم کیل قطرات امطار را
منم صاحب کیل و رمل قفار — بامر خداوند آموزگار
شوم نیز مقتول احیا دوبار — بهر گونه خواهم شوم آشکار
شمار خلایق بمن روشن است — حساب همه نیز در دست منست
هزارم کتب هست از انبیا — هزار امت انکار من در ولا
نمودند و گشتند مسخ آن همه — فتادند در قعر نیران همه
بود من محمد محمد منم — بباطن من آن معنی روشنم
که نه ایم شبهی ز انوار قدرت — عیا نگرچه در عین هر بر قدرت
بنورانیت هر که یابد مرا — بود دین و ایمان کامل مرا
گشاید خدا قلب بگنجینه اش — شود مخزن اسلام را سینه اش
در این معرفت هر که سستی کند — ز اعلی همه رو به پستی کند
دلش هست در ظلمت شک و ریب — نتابد بر او هیچ انوار غیب
شناسائی من بنورانیت — شناسائی حق بود این صفت

بود دین خالص بنزد خدا   بیا و مشو یکدم از من جدا
که ستر الله فاش مائیم ما   یقین دانکه خدائیم ما
خدا تا بود نور او روشن است   سزاوار این نور که گشتن است
همه نعمت الله مائیم ما   مرآن نعمتی که ندارد جزا
ز ما اول اوسط و آخرین   محمد بود شاه دنیا و دین
هر آنکس که ما را یگانه شناخت   بتحقیق رایات دین برفراخت
بود هم ز ما بعثت انبیا   شرف یافته هر نبیی ز ما
مخوانید ارباب تا میتوان   نمائید اوصاف ما را بیان
هلاک آمده هر هلاکی ز ما   ز ما یافته هم نجا هر بجا
مرو اهلبیت من آن هادیان   همه ستر حقیم و مکنون بدان
بحق اولیای مقرب همه   یکی نیز ما راست مطلب همه
همه ما یک و ام هم نیز یک   مکن تفرقه ورنه گردی هلک
نمائیم در هر زمانی ظهور   ز بهر هر آنچه بخواهد عفور
بود وای بر جان و ویلش وطن   کند هر که انکار گفتار من
که است اهل انکار گم کرده راه   که هم کور و کر باشد و دل سیاه
منم طاها و منم حاقه   منم قارعه و منم صاخه
منم ازفر و منم غاشیه   منم در جهان حجت نازله

دلالات آیات وجه اللهم   منم هم حجب و ز همه آگهم
نوشتند نام مرا در ازل   بعرش و سموات ارض و جبل
بباد و ببرق و بود ق و بنور   بجن و بانس و بوحش و طیور
بابر و برعد و بلیل و نهار   گرفتند بر جای خود برقرار
مرا از خلایق بود آن عیان   که جز خالق از خلق باشد نهان
بستر خلایق همه واقفم   در آنچه شد هست و شود عارفم
مرا باشد اسرار هر کس عیان   که در عالم ذر اول بد آن
ز حق کشف این علم کردم دمی   که آندم نه دم بود و نه آدمی
بنودم گر اندیشه بر شما   که دیوانه خوانید و مرتد مرا
شما را همه آیینه من سر بسر   بدانچیز میدادم او را خبر
که بود دید و هستید و خواهید بود   در آن تا قیامت بغیب و شهود
بلی اغرز است در نزد من   چرا سازمش فاش در انجمن
نهان علم الست بر انبیا   بجز صاحب شرع و دین شما
که کردیم تعلیم بر یکدیگر   من او همه علم خود سر بسر
منم عارف از فوق عرش برین   منم واقف از تحت هفتم زمین
بدانم هر آنچه در افلاک هست   عیان باشدم آنچه در خاک هست
ز علم احاطه بود این علوم   نه از علم اخبار و علم رسوم

قسم رباد بر ربّ عرش عظیم　　خداوند یکتا رئوف و رحیم
که گر خواهم اکنون شما را خبر　　دهم از همه رفتگان و پدر
که کی جمله بودند و از کی پدند　　کجا یند اکنون و در چه شدند
چه بسیار کس از شما از اخیه　　خورد لحم و نوشند ز راس ابیه
و حال آنکه پیوسته گریان و زار　　بر آنها است مشتاق و گریان و زار
شود کشف گر بر شما از وجود　　زمین در قدیم اول آنچه بود
بود نیز در آخر آنچه مرا　　هر آیینه ظاهر شدی بر شما
بسی از عظیمات مستعظمات　　بسی از امورات مستعجبات
شمار صنایع نبودی نهان　　احاطت بر جمله گشتی عیان
همان نوح اول بدی در عدم　　که من صاحب خلق اول بدم
زمن گشت طوفان اول بجوش　　زمن گرد طوفان دوم خروش
زمن گشته سیل عرم موج خیز　　منم صاحب عاد و جنات نیز
بلا صاحب و مهلکم بر ثمود　　زمن جمله آیات دارد نمود
بر ایشان سراسر مدبّر منم　　مزلزل مرجّف مدبّر منم
منم بانی و داهی جملگی　　دهم جمله را مرگ و هم زندگی
منم اول و نیز آخر منم　　منم باطن و نیز ظاهر منم
نبد هیچ کوری و بودم بکور　　نبد هیچ دوری و بودم بدور

همان بود لوح و قلم در عدم　　که بودی مرا لوح و بودی قلم
منم صاحب اوّلیت ازل　　منم هر ازل را ابد هم اول
زمین هست جابلق و جابلص هم　　یقین صاحب رفرف و بهرم
بد آن زمان آسمان و زمین　　که گردم بنا عالم آولین
عیان رازهای بدایع نمود　　بیان نکتهای بقایع نمود
ز آینده و رفته بسیار کشف　　پس آنکه چنین در اسرار سفت
کسی حل احوال من کی کند　　کسی درک اقوال من کی کند
ندیدم چو در خورد آن آدمی　　چه بسیار ترک عجب کردمی
کسی کو ندیده صفای نفاق　　گرفته در آیینه زنگ نفاق
یقین کو بود و باشدش در نیت　　که بر خود علی نسبت ربّانیت
همه اندرین قول شاهد شوید　　بهنگام حاجت شهادت دهید
که گوید علی نور مخلوقیم　　نیم من خدا نور مرزوقیم
کسی کو بگوید مرا غیر این　　بر او باد لعن حق و لاعنین
ایا طالبان طریق هدی　　که هستید جویای راه خدا
نخستین بپوید راه طلب　　نمایند رو سوی درگاه ربّ
ز مینای توفیق نوشید می　　ز صهبای تحقیق آرید پی
از انجام سعیش لبی تر کنند　　شراب حقیقت بساغر کنید

چو مستان میخانه مدهوش و مست … ز هر زرد و سرخی بشویند دست
بدل راز محبت گشوده دری … ببندید دل بر رخ دلبری
چه دلبر که آیینه وجه هوست … مگو آینه بلکه خود وجه اوست
کند هر زمان در جهان جلوه … چو خورشید تابان بهر ذره
دل عاشقان طور دیدار اوست … محل تجلی انوار اوست
چرا زین تجلی چنین غافلید … مگر کور و گمراه و سنگین دلید
رخی سوی وادی ایمن کنید … بنور علی دیده روشن کنید
چو او ظاهر اندر مظاهر بود … مظاهر از و جمله ظاهر بود
دلی کاز نور علی انور است … ظهورات حق را یقین مظهر است
چو اسماء حسنی است فاش و نهان … میارید جز نام او بر زبان
بذکرش نمائید دل صیقلی … شود تا درون نور حق منجلی
بوجهی بود محو و حیران بوجه … توجه نمائید چندان بوجه
کزین وجه فانی نماند اثر … همه وجه باقی شود جلوه گر
حجاب خودی زین میان لا شود … بتیغ خود اثبات الا شود
مرکب ز ترکیب گردد بسیط … یکی گردد آن دم محاط و محیط
شود سر توحید فاش و عیان … نماند کسی غیر او در میان

حضرت عزت جل جلاله مرتبه …

از کلام مرحوم میرزا فتحعلی خان ملک الشعرا

امیر عرب شاه دشمن شکار … وصی نبی شیر پروردگار
به نیروی بازوی زور آزمای … هژبری عدوبند و خیبر گشای
نبی را سپه بد بروز نبرد … همش دستیار و همش پایمرد
نگارنده حجه بکر است … درانخته زد گوهر جاندر است
هم او مسند آرای این بارگاه … هم او کارفرمای این کارگاه
هم از امر او گردش نه سپهر … هم از رای او تابش ماه و مهر
از و یافت جنبش سپهر بلند … از و گشت آسوده خاک نژند
هم از امر او گردش نه سپهر … هم از رای او تابش ماه و مهر
به مینائی دمی از ژاله گرد … می آگین از و ساغر و لاله کرد
از و چشم نرگس بر آمد ز خواب … وز و جعد سنبل بر آمد بتاب
نیارد گیاهی برون سر ز خاک … که ناید از و شقه خاک چاک
بود پایه اش برتر از کاینات … همه کاینات‌اش طفیلی بذات
خضر گر نه گم کرده راهان گهی … بهامون درون در نیابد رهی
بدریا درازه هنر روزگار … بجبریل دانا شد آموزگار
اگر پور عمران فرخنده کیش … هراسان و ترسان شد از چوب خویش
بهمداد او دید اژدهای دژم … به نیروی بازو زدم تا بدم

ننشیند زنده وخروشنده خشمناک

نبی پای بر عرش والا نهاد / ولی او بدوش نبی پا نهاد

ابر کتف پیغمبر پاک رای / خدا سود دست و خداوند پای

ز روز غدیر آمد از راستان / بگوشم یکی جانفزا داستان

که او زنگ آزار بستد از حجاز / ابوالقاسم آن شاه گردن فراز

بر آن برکه گاه حیدر گرفت / چنین گفت چون کش ز جا بر گرفت

که بر هر که مولا منم در جهان / علی نیز مولا است چون من بر آن

بداندیش او بدسگال منست / خدا را بداندیش من دشمنست

گواهی دهم ز آنچه بشنوده‌ام / همانا از آن انجمن بوده‌ام

بزه هاتش آغاز لب باز کرد / سرانجامش او کین هم آغاز کرد

نه زو گرد شرم و نه زو گرد یاد / زهی بدکنش مرد ناپاک زاد

زاینده و زاده نفرین سزد / که ناید ز بدکاره جز کار بد

زنی بارور شد نه از شوی خویش / کشاندند آن بینوا را به پیش

بپرسید زو کودک اندر شکم / که بگشای از گوهر خویش دم

ز زندان زهدان ستایش کنان / بنالید و گفت از فلانم فلان

کسی را که بر مهر او نیست رای / بنفرین ناپاک هاتش گرای

گواهی برانده گر آزاده / که گر منکر آئی زنا زاده

شنیدم که آن افتخار بشر / چو آید لب عمر آید بسر

کرم گنج قارون و تخت جم است / ورم جاه و دانش ماهی عالم است

بدین پویه بگذارم و بگذرم / که دیدار جان پرورش بنگرم

ستایش فرستم ابر مام خویش / وز آن پاکدامان پاکیزه کیش

بجان اندرم مهر حیدر درست / زبانم بدانش ستایشگر است

نه علت جز آن چارده نور پاک / که یزدان برآراست آدم ز خاک

یکی نور از پاک پروردگار / شد از ذات پاک همه آشکار

بذات همه در صفات کمال / نه یزدان ولیکن چو او بیهمال

بود زیب چهرم بهر دو سرای / ز خاک ره چارده پیشوای

بداندیش ایشان زانه پاکست مام / همین است و نبود جز این والسلام

من کلام مرحوم محمد تقیخان متخلص به تشنه

بتوفیق دادار هر دو جهان / بکوثر بر فرم لب بشویم دهان

قلم را پر از مشک اذفر کنم / مداد مدیر ز عنبر کنم

بمدح کسی بر بگیرم قلم / که نصر من الله فتحش علم

گر ایدون فتد گفته من قبول / گشایم زبان را بمدح رسول

رسولی که خور از رخش نور یافت / مه از پای بوسیش دستور یافت

وز او توبهٔ آدم آمد قبول / از او یافت سرمایه اصل اصول

ز طوفان خلاصی ز او نوح یافت / مسیحا از او عزت روح یافت

ملک از طفیلش فلک گرد شد / بدین آرزو آز او سرد شد
بموسی از و پایه بالا گرفت / بشوقش ره طور سینا گرفت
بداود ز و گشت آهن چو موم / بساط سلیمان از و بر هجوم
جهان بین یعقوب از و نور یافت / پس از سالها بوی از پور یافت
ز خلقش خلیل الله از نار رست / بنمرود و نمرودیان راه بست
شرافت از و انبیا یافتند / بتن جامهٔ قرب حق بافتند
وز و محفل عرش پر نور شد / دو چشم دو بین از حسد کور شد
بپا شد از و رایت سروری / بد و ختم شد علم پیغمبری

وله فی الولایه

چنین خسروی را سزد سروری / زند چاکرش نعرهٔ چاکری
چنین خسروی را که لایق بجای / بغیر از علی شاه خیبر گشای
کرا این شرف باشد از خاص و عام / نهد پا بدوش رسول انام
خود انصاف ده ای خداوند رای / جز او کیست اینخانه را کدخدای
جز او هر که دم زد در عشق و لاف / خلافت هم او را سزد بی خلاف
سپهر وقار و محیط کرم / قسیم جحیم و قسیم ارم
شهنشاه شیر اوژن شیر گیر / ملک چاکر و میر گردون سریر
نبی را وصی و خدا را وکیل / جهان را نگهبان و ره را دلیل

قمر نعل سم سمند صرصرش / خور آیینه از رخ قنبرش
بتوصیف او آنچه گویم بهتر است / که او مسند آرای روز جزاست
عنان سموات در دست اوست / زمین حلقهٔ خاتم شصت اوست
بشخص جلالش جهان جمله تنگ / بتوصیف او پای اندیشه لنگ
در ایوان او شمسه شمس فلک / بملک جلالش پرافشان ملک
دبیر فلک را نباشد توان / که یکره گشاید بمدحش زبان
ز ذاتش بجز حق کس آگاه نیست / باوج فلک ذره را راه نیست
خدا را بآن دیده بیند کسی / که نادیده ها دیده باشد بسی
چو خواهی که یابی تو ره بر خدا / بزن دست بر دامن مرتضی
رو آیینه دیده را پاک کن / نظر بر رواق نه افلاک کن
که در هر رواقی عیان نور اوست / خرد هر کجا پی برد طور اوست
اگر خورده بینی بیا خار بین / بهر خاری آیین گلزار بین
بهر گل که بینی بعین صفا / بود اندر و چهرهٔ مرتضی
بهر ذره کاید ترا در نظر / از آنچشم حق بین بدو در نگر
که تا ذره پی بذاتش بری / بتن جامهٔ شوق بیخود دری
بیفکن ازین قطره دیدها / بدریا و سرچشمه جویها
که تا جوی آنرا که خواهد دلت / برویید ازانچشمها حاصلت

ازآن سهل ترکو میت ای فتی — نظر بر تماشاگه تن کشا
بموئیکه ازدیده ات رسته است — درآنمو دو صد نقشها بسته است
توکر موشکافی وکر موی جو — نه جو جو نه مو جو تو نقاش جو
وکر چشم چنبین نداری بکوش — بتن جامهٔ موشکافی بپوش
مشو اندرین جو دلا بیدلیل — کرانجو شدن کار پیلیت پیل
ترازوی اینجو بدست علیست — کشایش بهر عقده شصت علیست
اکر مرد هوشی برو کوش باش — وکرنه بحیرت هم آغوش باش
قضا و قدر زیر فرمان اوست — کواکب همه کوی چوکان اوست
بنای شریعت ازو محکم است — ریاض طریقت ازو خرم است
مراکو چنین پایه و مایهٔ — که خوانم بمدحش یکی آیه
همیدانم اورا لقب بوتراب — من و مدح او ذره و آفتاب
بود دفتر کارگاه ازل — مزین بمهرش بری از دغل
ستودن مراورا خدائی خطاست — ولی دست او نیز دست خداست
لوای شریعت ازو کشته راست — سرای نبی را همین کدخداست
پس ازوی جز اولاد او نیست کس — فرو ماندکانرا بفریاد رس
نیارم زدن من دم ازو همه — چکویم که باشد سزای همه

وله فی الامامة

کسی کو رهٔ چارده تن نجست — رخ از چشمهٔ آب کوثر نشست
هرانکو ازین سلسله شست دست — بدوزخ بصدر ضلالت نشست
خوشا انکه با مهرشان مهره باخت — بپاکی مرا انچارده تن شناخت
خدایا باعزاز این سلسله — مکن روسیاهم درانیمرحله
بیفروز این مشعل اخترم — بکو خضر لطفت شود رهبرم
زغرقاب عصیان برون آردم — بانچارده نور بسپاردم
که هریک زجامی کند سرخوشم — کز انجام خیزد زتن آتشم
ببخشای بر مردم دیده نور — که آرایم ایند فر نو ظهور
منور کن از نو چراغ مرا — معطر کن از نو دماغ مرا
عطا کن زخوان کرم توشهٔ — بری از نفاقم یکی کوشهٔ
بچندی درانکوشه مانم نهان — بکیرانه بنشینم ازان کجروان
درانکوشه طبع آزمائی کنم — روان در روان نوائی کنم
زنو شوری اندر جهان افکنم — همه بیخ غمها ازدل برکنم
کر از قادرم قدرت آید بدست — بکفتار فردوس آرم شکست
فروزم بهر محفل آتشی — نمایم بکیتی کمی سرکشی
زلطف خداوند عرش آفرین — فشاندم بملک دو کون آستین

در مدح شاه ولایت من کلام محمد تقیخان تشنه

گر بیازار فروشند غم جانان را / عاقل آن نیست که بر جسم پسندد جان را
سر صحرای عدم دارم و گلگشت فنا / گر بر ویم بگشایند در زندان را
اشک شادی اگر از دیده ببارد شب وصل / ناگزیر است که بیند اثر هجران را
مردم دیده بجان آمده از شورش دل / آری آشوب بود کشور بی سلطان را
گر ملامت نپسندی ز پی سیر عشق / ببر از لوح بصر نقش رخ خوبان را
شهسواران ملاحت بیکی غمزه کنند / خالی از کوی سر سوختگان میدان را
بجوانی بچم ای دل که مبین فصل بهار / که بسر شور جوانی نبود پیران را
شهری اندر طلب وصل و من اندر پی هجر / مرده دل آنکه ندیدست شب هجران را
مژه بر هم نتوانم زدن از بیم رقیب / ورنه از باد برم غایلهٔ طوفان را
سر سودازده را کی سر سودای طبیب / کشتهٔ عشق نجوید بجهان درمان را
شوخ شیرین لب من لب بتبسم نگشا / تا نیازند ببازار گل خندان را
نقد جان را مکن جز دم شمشیر تو منت / کو بصراف که آزاد کند دکان را
گر صبا از سر زلف تو نسیمی آرد / بسر زلف تو بدرود کنم بستان را
ور چو طوطی صفت قدر شناسان دانند / هر که اندیشه بغفلت نخواهد آن را
اختر بخت من آندم دمد از چرخ مراد / گر زند یار بعقلم نکمر دامان را
تشنه را عمر بپایان شد و ساقی منت / چکند نجر از خویش سر و سامان را
ماجرا کم کن و بگذار جفا ورنه کنم / با خبر از ستمت شاه ملک دربان را

شیر از در دریا دل افلاک بسیر / والی ملک ولایت علی عمران را
ذات او را بجز از حق نکند درک کسی / آری آری بسبو کس نکند عمان را
آنکه جبریل امین بر در اش از عجز کند / از پی فخر و شرف غاشیه سلمان را
آن شهنشاه ملک سیر که از نکش ز جلال / بغلامی غلامش شمرد غلمان را
گر وجودش نشدی باعث ایجاد کجا / بود این عز و شرف فاطمة الزهرا را
آنکه از نیشتر رمح شب تیره کند / منفصل از بدن خصم رگ شریان را
بوالبشر گر نشدی خاک نشین در ره او / کی زدی بوسه دیگر باره رخ رضوان را
لطف او گر نشدی همسفر کشتی نوح / کی کشیدی بر حم مام زمین طوفان را

متمن رباعی در مدح بارگاه نجف

صبحدم شد جلوه گر بار دگر با صد شعف / خسرو خاور برآمد بی حجاب از یکطرف
افسر زرین بسر تیغ جهانداری بکف / گرد از یک حملهٔ انجم را سراسر منخسف
نزد سلطان نجف آمد بصد شوق و شعف / بوسه زد بر آستان پادشاه لوکشف
کعث خورشید جهان آرا که تا یابد شرف / این رباعی را بمدح حضرت شاه نجف
خوشتر از هشت جاودانست نجف / برتر و فراز لامکانست نجف
عالم همه زیر سایهٔ رفعت اوست / چون منزل شاه انس و جانست نجف
ابتدا کرد هم سخن در مدح سلطان نجف / بلبل نطقم نوگر شد ببستان نجف
کی زبان را طاقت تقریر ارکان نجف / حضرت داور بمولا شد ثناخوان نجف

بیت معراج یعنی پیر نبی نوح خن

آخر عرش برین شد سطح ایوان نجف — شد منور آفتاب از ماه تابان نجف
چو نبود خورشید عالمگیر دربان نجف — اینربا عیرا مگر رکشه در شان نجف
خوشتر از بهشت است گلستان نجف — آمد ز بهشت گشته مهمان نجف
بر دوش نهاده عرش اعظم زادب — از بهر شرف پایهٔ ایوان نجف
ابتدا کردم سخن در مدح سالار نجف — عاشقم در هر دو عالم بهر دیدار نجف
عقلها قاصر بود بر قدر و مقدار نجف — گفته مصحف را خدا در مدح سیرور نجف
هر دو عالم را بحز عارف سازار نجف — صد شرف دارد زانجم خشت دیوار نجف
بلبل نطقم قدم زد چون بگلزار نجف — این ربا عیرا مگر کرد تکرار نجف
عاشق بگشا چشم بدیدار نجف — کن نغمه چو بلبلان بگلزار نجف
آسوده بود ز خوف فردای حساب — هر کس که معین اوست سالار نجف
بر مشامم میرسد بار دیگر بوی نجف — بر سرم آمد هوای کاش کوی نجف
دیدهام را کن منور یارب از روی نجف — شیعیا ز چشم امید است بر سوی نجف
کعبه بجا میزند پهلو بپهلوی نجف — نه رواق چرخ میکردد بسازوی نجف
قلعهٔ گردون بود بر طوف بازوی نجف — گشتهام با اینرباعی من ثناگوی نجف
فردوس برین معطر از بوی نجف — سر چشمهٔ کوثر آید از جوی نجف
نه طاق فلک نگر که پشتش شده خم — تعظیم کند مدام بر سوی نجف
بر سرم افتاده دیگر عشق سودای نجف — ابتدا کردم سخن در مدح انشای نجف

سوی جنت میروز از باد صحرای نجف — نامهٔ عصیان بشوید آب دریای نجف
روز و شب درویش و منعم در تمنای نجف — خوشتر از فردوس اعلا فیض دنیای نجف
ای صبا گر بگذری بر قصر دارای نجف — اینرباعیرا رسان از من بمولای نجف
از لقد امل نیست مرا هیچ بکف — کردم بزبان عمر گرانمایه تلف
در نزد خدا شهها معین همهٔ — دست من و دامان تو یا شاه نجف

در مدح اسد الله الغالب از کلام شاه نعمة الله

ای شیر خدا امام اعظم — سالار صحابهٔ مکرم
آموخته علم من لدنی — از تو خضر و شعیب و آدم
از جملهٔ مهاجران و انصار — وز جملهٔ صحابهٔ تو اعلم
آنجا که قنبر تو دارد — حقا که نداشت قیصر و جم
دوشینه بباغ عالم غیب — بلبل بهزار گفت آندم
تا هست علی امام عالیست — در مملکت دو کون والیست
ما عاشق آل مصطفائیم — پیوسته گدای مرتضائیم
داریم وفا بآل حیدر — تا ظن نبری که بیوفائیم
بیگانه شدیم از خوارج — با آل علی چو آشنائیم

در میکده شو چو نعمة الله / ما مست ز باده خداییم
اندر ازل چنین نمودند / ما نیز بخلق مینماییم
تا هست علی امام عالیست / در مملکت دو کون ولایت
دوشینه بما دری کشودند / اسرار نهان بما نمودند
از صیقل عشق شاه مردان / زنگ از دل ما همی زدودند
آنها که محبتی ندارند / با آل علی یقین نبودند
آنجمله سنیان جاهل / در دوزخ ها همین غنودند
دوشم کذری بدیر فتاد / القصه بما چنین نمودند
تا هست علی امام عالیست / در مملکت دو کون ولایت

غنودن بمعنی خفتن آمده است

در منقبت شاه مردان صلوات الله علیه از کلام خواجه شیرازی

دوش بودم ز خوف سعلی / تا سحر با نیاز و درد دلی
هاتفی گفت کی محب علی / تا بکی در میان آب و گلی
کوی تا بنود ز دین خللی / که سلام علی علی ولی
آن علی ولی که محرم بود / با محمد همیشه همدم بود
آنکه مقصود هر دو عالم بود / هم نبی را وصی ابن عم بود
گفت آدم که در دم دم بود / که سلام علی علی ولی

از علی ملک دین بکن آباد / دل خود از مهر او کن شاد
حیدر صفدر فرشته نهاد / در خیبر بعلم خویش کشاد
ملک آن بحظ این ندا در داد / که سلام علی علی ولی
تا تو در دم مبتلا نشوی / قابل رحمت خدا نشوی
بدر غیر مرتضی نشوی / ز آستانش بهیچ جا نشوی
کوی تا داخل بلا نشوی / که سلام علی علی ولی
دایم از شرع مصطفی میکو / از علی شاه اولیا میکو
از سر صدق ربنا میکو / در خلا گاه و در ملا میکو
ور خود و ساز اینده عا میکو / که سلام علی علی ولی
به نبی نازم و بعترت او / از ولی گویم و عبادت او
ذو الفقار از برای حضرت او / آمد از حق برای نصرت او
کوی تا بشنوی بشارت او / که سلام علی علی ولی
در دل هر که مهر شاه بود / ایمن از نامه سیاه بود
روز محشر علی پناه بود / کویم و حق برین گواه بود
این دعا دفع هر کناه بود / که سلام علی علی ولی
لو کشف وصف شاه مردانست / گفت احمد علی مرا جانست
هر که در دوستی ایشانست / گر گدائی بود که سلطانست

خلا بمعنی خلوت آمده است

که سلام علی علیّ ولی

قطعه در مدح حضرت اسد الله من کلام مظفر علیشاه

یا علی از تو این امیدم هست / که بیک جذبه ام کشی بنجف
تا در آنخاک آستان باشم / نشود عمر من بهرزه تلف
تا قیامت در آستانهٔ تو / خواب باید بچشم دل ز شعف
که رسانی مرا بجا که درت / بر سر چرخ پا نهم ز شرف
بردلم جوهر محبت تو / پرورش میدهد لسان صدف
یارب این آرزو که من دارم / بادعایر من رسان بهدف
مرادم رسان که هیچو ظفر / از ازل بوده ام غلام خلف

در مدح امام اول علی بن ابیطالب از کلام عرفی

آمد شقه بخوابم شبی نمایهٔ ناز / بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز
وه چو شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن / وه چو شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب نی زاویه وار داد والی حسن / خوب نی آئینهٔ صورت او معنی ناز
چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش / در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خوابرا شب همه شب دیده بپا میسودم / که برویم در اینواقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عنان آن روان / سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر / بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت آنخود نه گناهست که ساکت شده / از ثناگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بمیدان مدیح / مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند / که در اینبادیه راندم به نشیب و بفراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش / گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود / که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم / برگرفت از قدم خویش بلطف آمد باز
بی حجابانه زدم بوسه بدستش از شوق / گفتم اکنون بجا زانکه شدم وحی طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین / که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد / پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه گر رافع رخش رود اندر ته خاک / دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه چون در کنف چتر همایون آثار / همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان / از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چه کسی چشم منت آن ته رکاب / سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه وی عقل / گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آتش آنبار که هست / که ببساطش پری از تنگ نشیب است و فراز
شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر / گرهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ ناز

در جوار حرمش بود مشرف بسجود	در دیار کرمش جود موظّف بنیاز
ایکه از نشأهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب	فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
احتساب تو پی دوختن دلق ورع	زهره در سوزن چینی کشد ابریشم ناز
تا بدر از تیر رایت بزمین مرغان را	سایه بر جبههٔ خورشید فتد بی پرواز
احتساب تو اگر عارض نهی افروزد	ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار	نغمه از بیم نیارد که برآرد فریاد
عقل کل نسبت حکمت تقضا کرد و کنون	وارد اندیشه که تا که شمردش طنّاز
هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود	از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
چو برافراشت جهان رایت عدل تو زبیم	فتنه بر تافت عنان تا که بلب گردد باز
آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت	نقد جان در کف تسلیم نه و هرزه متاز
داور طبع من آن روضهٔ فیضی است که هست	شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه ام داده نشان از چمن کاشن وحی	خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن	گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و درک سخن من بچه درک و بچه فهم	غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من کاه روش میارد	چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من	که از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت ذاتت و لی	انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

عرفیا اینطرز سخن حد تو نبود لیکن	مدحت شاه زبان تو چنین کرده دراز
تا یکی رو بفراز آرد و که رو به نشیب	بهر احداث حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب	دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح حضرت امیر المؤمنین از کلام شاه نعمة الله

گفتیم خدای هر دو عالم	گفتیم محمّد و علی هم
گفتیم ولایت و نبوّت	در ظاهر و باطنند همدم
او بر همه انبیاست سیّد	وین بر همه اولیا مقدّم
او صورت اسم اعظم حق	وین معنی خاص اسم اعظم
واو را طلبی طلب کن از نون	وز داده الف بجوی حاتم
در اول و آخرش نظر کن	تا دریابی تو سرّ خاتم
چشمی که نه روشن است از وی	آن دیده مباد خالی از غم
شهباز علیست نیک دریاب	دانه روحست و دام آدم
بی مهر و محبّت علی کس	یک لحظه مباد و شاد و خرم
باشد علم علی بدستم	زانست ولایتم مسلّم
در جام جهان نمای عیشش	عینی است که آن بعین بینم
بر رغم مخالفان است	ما دلشادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر و ما	نوشیم زلال او دمادم

بی حضرتش ازبهشت یابی / جامی باشد ولیک بی جم
بیچاره ز رزم اوست رستم / خواهنده ز بزم اوست حاتم
دستش باشارهٔ سر تیغ / افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان / هرچند کمند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش / نه تابع تابعان ملجم
مائیم بعزتش معزز / مائیم بدولتش مکرم
بر عرش زدیم سنجق خویش / بربسته ز زلف حور پرچم
ای نور دو چشم نعمة الله / وی میر موالی معظم
بر دیدهٔ ما ترا مقام است / بنشین جاوید خیر مقدم
در عین علی نگاه میکن / می بین تو عیان جملهٔ عالم

در نعت خاتم انبیاء از کلام نور علیشاه

بحر بی انتهاست سید ما / گوهر بی بهاست سید ما
زده پا بر بساط کبر و ریا / مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت / شاه هر دو سراست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه / با خدا آشناست سید ما
سالکان رهٔ حقیقت را / سوی حق رهنماست سید ما

جلوه گاه خدا اگر طلبی / جلوه گاه خداست سید ما
دردمندان بستر غم را / درد و دردش دواست سید ما
عاشقان بلاکش خود را / کشته و خونبهاست سید ما
گشته مصباح در زجاجهٔ دل / نور ارض و سماست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست / ساقی اصفیاست سید ما
باده پیما به مصطب توحید / از شراب بقاست سید ما
همچو نور علی بیا و ببین / نقطهٔ تحت باست سید ما

در مدح شاه لافتی علی مرتضی از گفتهٔ میرزا مهدی متخلص بحرس

بارد و چه مشک که قلم صنع حق کجا / بر لوح هرچه زیب مدح مرتضی
برتر ز لوح و عرش و قلم چیست قدر او / این قدر را که قدر شناسد مگر خدا
مقصود کردگار چه طوف حریم او / بر دور هفت ارض چه دوار نه سما
ممکن وجود اوست نه خود واجب است نی / پس چیست عقل نیست در اینراه رهنما
او را کسی شناخت نه جز مصطفی و حق / حق را کسی شناخت نه جز او و مصطفی
دست خداست آری و چه خدا بلی / چشم خدا و گوش نعم پس خداست لا
میخواست کردگار چه مرآت ذات خویش / ذات وی آفرید در و کرد جلوه ها
زانجلوه ها چه گشت عیان لطف و قهر حق / بر دیدهٔ خلایق و بر چشم ماسوی
لطف خدا چه رافت او گاه بذل و جود / قهر خدا چه سطوت او درگهٔ وغا

قهر خدا چو تف سنانش بگاه کین | لطف خدا چو کف کرمش گه عطا
لطف خدا و قهر خدا چه به بزم و رزم | آنجا لقای لعلش و الماس جانگزا
لعلش چه روح بخش هزاران مسیح و خضر | الماس او چه قابض ارواح اشقیا
برتر ز هشت چه رضوان قرب حق | قرب خدا کدام شدن با وی آشنا
سوزنده تر ز هفت سقر حلیت عدو بر بعد | بعد خدا کدام ز مهرش شدن جدا
پایش چه آنکه بنهاد بر جای دست حق | دستش چه آنکه دین نبی شد از وی بپا
تنها منم مدیح سرایش نه ممکنات | نی ممکنات تنها هم ذات کبریا
جز او مدیح گوید یزدان که بس بلی | آنرا که دل نهاد بمهر وی از وفا
ممدوح کردگار بود یار او یقین | آری بلی نعم بحق مکه و منا
کار خدا کنیم و کنون مدح آوریم | بر آنکه یار او بود از صدق و از صفا

در مدح امیر مؤمنان از کلام شاه نعمة الله

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن | دست در دل بر دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت | مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم فرو با هر که او بیگانه باشد با علی | گر نفس باید زدن با آشنا باید زدن
روبروی دوستان مرتضی باید نهاد | مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | این سخن را از ره صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید | پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن

پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول | پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
کربلائی آید از عشق شهید کربلا | عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی | اصل و فرعش را قلم سر تا بپا باید زدن
دوستان خاندان او دوست باید داشتن | بعد از آن دم از ولای مصطفی باید زدن
سرخی روی موالی سکهٔ نام علیست | بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
ما لوائی از ولای تو برافراشتیم | طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه باید گرفت | خیمه در دار السلام اولیا باید زدن
از زبان نعمة الله منقبت باید شنید | بر کف نعلین سید بوسه‌ها باید زدن

در مدح گشنده در خیبر حیدر صفدر از کلام محمد تقی تشنه

صبح عید است و جهان از زیب و فر دیگر است | گوئی اندر روی او مضمر توده توده عنبر است
دامن دشت از سرشک این سحاب نیلگون | پر ز لؤلؤی تر و مملو همی از گوهر است
کسوت دیبا بتن پوشید باغ و راغ و کوه | صفحه‌اش از خرمی چون آسمان دیگر است
لاله بر طرف چمن از ژاله پر کرده دهن | چون می احمر که اندر کام زیبا دلبر است
عندلیبان چمن بر خرمن گل تکیه زن | همچو هندو بچه کو اندر دهان آذر است
سرو بربسته کمر دامادسان بر صحن باغ | نسترن چون نوعروسان سر بزیر چادر است
شد بنفشه نیلگون از سیلی باد بهار | زین مصیبت دیدهٔ نرگس ز خون دل تر است

سنبل آشفته موی از جور سوسن دادخواه | زانکه از نرگس چو بد مستان بدستی حیرت است
از نسیم صبحدم شد جامه گل چاک چاک | غنچه را زین ماجرا در دل هویدا فکرت است
پای هر سروی بصحن سیمابی سیمین عذار | با حریف دست و گردن باده دوشش در ساغر است
بلبلان شادی کنان بگذر بگلزار چمن | زانکه بر تخت خلافت شاه گیتی پرور است
شهسوار لافتی یعنی علی مرتضی | آنکه پشتیبان دین و ملت پیغمبر است
شافع روز جزا امیر عرب شاه عجم | قاسم نار و جنان و فیض بخش کوثر است
آن ید اللهی که مافوقش نباشد در جهان | شهر علم مصطفی را دست و بازویش در است
محرم اسرار حق اندر حریم کبریا | آنکه صد روح الامین بر درگه او چاکر است
هر که سر از طاعت او تافت بیشک در جنان | مشرک اندر مشرکست و کافر اندر کافر است
پی نبرده کس بذاتش جز خدا و مصطفی | زانکه در وصفش زبان اهل دانش قاصر است
عرش و کرسی و فلک در پایه اجلال او | چون حبابی سرنگون اندر محیط اخضر است
کس نداند چیست این گوهر مگر زان پاک | اینقدر دانم که او همنام حی داور است
پایه اوصاف و جاه او نگنجد در خیال | آنچه آید در نظر از رتبه او بالاتر است
صاحب تیغ دو سر آن پادشاه بحر و بر | آنکه نعل دلدلش بر فرق شاهان افسر است
نصرت اندر خنجر خارا شکافش مدغم است | فتح اندر ناوک گردون نشانش مضمر است
روز رزم خصم اگر حلمش نبودی کس نبود | شاهد این قول من روح الامین را شهپر است
هر که سر در طاعت حیدر بمایونش گرفت | بالله او در روز محشر همرکاب قنبر است

جمله هژده بیت است

ای خداوندی که مانند خدائی بی نظیر | از وجودت منتظم عرش خدای اکبر است

در نعت خواجه کاینات خاتم انبیاء از کلام ناصر خسرو علوی

گزینم قرآن است و دین محمد | چنین است زیرا گزین محمد
یقینم که گر هر دو آنرا بورزم | یقین ام شود چون یقین محمد
محمد رسول خدایست زی من | همین است نقش نگین محمد
مکین است دین و قرآن در دل من | همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم | یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر | قرآنست در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را | قرآنست گنج و دفین محمد
برین گنج گوهر یکی ژرف بنگر | گرا بینی امروز امین محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماندی | بفرزند ماند آن و این محمد
محمد بداماد گنج و دفینش | که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش | نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن سین شین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت | بدو جهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد

بنازم گزیدن کسی را بر ایشان که شرم آیدم از جبین محمد

قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر دو بنیاد دین مبین محمد

که ایستاد با ذوالفقار مجرّد بهر حرکه بر یمین محمد

چو تیغ علی داد یاری قرآن علی بود پشتک معین محمد

چو هارون و موسی علی بود در دین هم انباز و هم همنشین محمد

بمحشر بپوشند هارون و موسی ردای علی و آستین محمد

جهان آفرین آفرین کرد بر من بحبّ علی و آفرین محمد

کنون زآفرین جهان آفرینم من اندر حصار حصین محمد

تو ای ناصبی چونکه نامی ندارری ازین شهره دین رزین محمد

بدشنام مر پاک فرزند او را بدری همی پوستین محمد

مرا نیز کر شیعت آل اویم همیکشت خواهی بکین محمد

بدین محمد ترا کشتن من کجا شد حلال ای لعین محمد

بغوغا چه تازی فراز آی با من بحکم کتاب مبین محمد

اگر من بحبّ محمد رهینم تو چونی عدوی رهین محمد

منم مستعین محمد بمشرق چو خواهی ازین مستعین محمد

چه داری جواب محمد بمحشر چه پیش آیدت هان و هین محمد

در مدح

علی بن ابیطالب اسد الله از کلام نورعلیشاه

زهی سلطان بحر و بر علی بن ابیطالب سریر ملک را سرور علی بن ابیطالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر شفیع عرصهٔ محشر علی بن ابیطالب

ید قدرت ز گهواره برون آورد و شق واره نمود از هم لب اژدر علی بن ابیطالب

شدند آندم همه عاجز انس و جان ازین معجز بغیر از حیدر صفدر علی بن ابیطالب

ز ظلم چرخ کین پیشه مظلومان چه اندیشه چه باشد معدلت گستر علی بن ابیطالب

اگر خواهد زند برهم ز دست قدرتش یکدم زمین و چرخ هفت اختر علی بن ابیطالب

شبی قسم بمیخانه گر قسم یکدو پیمانه ز دست ساقی کوثر علی بن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا مرا شد چشم جان بینا چه بنمود آن رخ انور علی بن ابیطالب

وله در مدح خاتم انبیا

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج نهاده بر سر خوبان خاک پایت تاج

جهان چو روز منوّر شود ز رخسارت گشائی از رخ خود گر نقاب در شب داج

شهان ملک جهان بر درت چو مسکینان ز خوان بذل و عطایت بلقمه محتاج

غرض رسیدن تخلیت بود بر عرش وگرنه لایق شانت نبود این معراج

حمید و حامد و محمود و احمد مرسل توئی توئی که رسولان همه دهند باج

ولیّ والی والا علی عالیقدر بداده است بامر توام شرع رواج

از آن زمانکه بدل تافته ز حق نور رم شده است روشنم از روی حدیث نور زجاج

ای رخت مهر سپهر اتما　　قامتت سرو ریاض هل اتی
شرحی از موی تو واللیل آمده　　آیتی در وصف رویت والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد　　ذکر تسبیح ملک شد لا فتی
در وجود اثبات الا کس نکرد　　تا نکردی شرک نفی از تیغ لا
عاشقان هستند در فرمان تو　　نقطهٔ تسلیم در پرگار رضا
هر که شد مفتون زلف دلکشت　　مطلق آمد از قید ما سوی
از تو جوید یکنظر نور علی　　تا شود خاک وجودش کیمیا

در مدح شاه سریر ولایت از کلام میر حاج

ایدل حکایت از شرف بو تراب کن　　در مطلع سخن سخن از آفتاب کن
پیرایهٔ جمال عروس ثنای او　　از جوهر معانی ام الکتاب کن
از برق تیغ حادثه سوزش حکایتی　　با دوستان بگو دل دشمن کباب کن
ایجاز بان ناطقت خوش سرای را　　وقف ثنای آنشه عالیجناب کن
ای آفتاب برج ولایت چو آفتاب　　از پیش اهل مظلمه دفع حساب کن
روی زمین ز بحر کف ابر موهبت　　چون قعر بحر معدن در خوشاب کن
همچون حصار خیبر از امداد لطف حق　　بارو و برج قلعهٔ بدعت خراب کن

طاووس زرجناح سپهر آشیانه را　　از گرد خیل خویش چو بال غراب کن
از آتش مقابله نسرین چرخ را　　بر تابه سپهر مدور کباب کن
چشم فلک ز گرد مراکب سیاه ساز　　روی زمین ز خون مخالف خضاب کن
این چرخ سالخورده جهاندیده ارتفاع　　از سدهٔ ستینهٔ او کهتاب کن
خاکر هش چو سرمهٔ بینش بمثل مهر　　در دیدهٔ ستاره بخور دو خواب کن
شاها سیاه فتنه جهان را فرو گرفت　　منشین درون پرده و عزم رکاب کن
هم سنهٔ سنت شعار عباد ساز　　هم پوشش زمانه ثیاب ثواب کن
نصب لوای مصطفوی منصب تو شد　　ای شهسوار معرکه پا در رکاب کن
افتاده چون طاقهٔ افشان کهکشان　　از دست شرع رتبت بیضا حساب
رودی روانه ساز بشکل شفق ز خون　　موجش فراز نجهٔ انجم حباب کن
آنرا که همچو تیر بکیش تو راست نیست　　از خنجرش دو نیمه چو پر عقاب کن
از گرد خویش نافهٔ خورشید و ماه را　　در شاهراه منطقه پر مشک ناب کن
بر روی جای بالش عصمت قرار کن　　وانگه بیان حکمت فصل الخطاب کن
چندین هزار مسئله بر عقل مشکلات　　آنرا ز روی علم لدنی جواب کن
در خشکسال جود ریاض امید را　　مستغنی از عطای بحار و سحاب کن
میر حاج بعد مدح ثنای ائمه گوی　　یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

در مصیبت حضرت سید الشهدا ابی عبدالله

ثیاب
جمع ثوب

تحسین صلوٰة الله وسلامه علیه از کلام قاآنی

باردچه خون که دیده چسان روز و شب چرا ... از غم کدام غم غم سلطان اولیا
نامش که بد حسین ز نژاد که از علی ... مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه ... کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
تشنه کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر ... شد از گلو بریده سرش نی از قفا
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد ... که شمر از چه چشمه ز سر چشمه فنا
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه ... کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست ... زاولاد هند از چه کس از نطفه زنا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه ... نزد که نزد زاده مرجانه دغا
ابن زیاد زاده مرجانه بد نعم ... از گفته یزید تخلف نکرد لا
این نابکار کشت حسین را بدست خویش ... نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
میر سپه که بد عمر سعد او برید ... حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا
خنجر برید حنجر او را نه کرد شرم ... کرد از چه پس برید نه بد رفت از قضا
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع ... شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن ... دیگر که نه برادر دیگر که اقربا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آنکه بود ... سجاد چون بد او بغم و درد مبتلا
ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت ... با عز و احتشام نه با ذلت و عنا

شهانه با زنان حرم ماشان چه بود ... زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
بر تن لباس داشت بلی گرد رهگذر ... بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم ... بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بیپدر ... دیگر که بود تب که نمیگشت از وجدا
از زینب و زنان چه بجا مانده بد دو چیز ... طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه ... هندو نه بت پرست نه فریاد از این جفا
قاآنیست قابل این شعرها بلی ... خواهد چه رحمت از که ز حق در صله جزا

وله فی المصیبة از کلام قاآنی

الا ای نیوشنده هوشیار ... یکی نغز گفت آرمت گوشدار
بگیتی بسی رفت گفت و شنید ... که تا آفرینش چسان شد پدید
باندازه وهم خود هر کسی ... سخنهای بیهوده راند بسی
چو مرد از خرد ره ندارد برون ... خرد را شمارد همی رهنمون
گرش از خرد راه بیرون بدی ... شناسائیش بخت افزون بدی
نه بینی مگر کودک شیرخوار ... که بادام و جوزش نهی در کنار
ابا پوست بگذاردش در دهان ... نداند که مغزش بود در دهان
همی خاید انگوز و بادام را ... بناکام رنجه کند کام را
ولیکن پس از یک دو سال دگر ... که بختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار
شود مغز از آن میان خواستار

بیندازد آن پوست را از برون
که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفل و وهم تو کام تو
زمین و زمان جوز و بادام تو

نبینی در آنبود پنهای مغز
همی پوست خوانی ابر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون
که تا مغز از پوست آری برون

کس آنمغز را باز داند ز پوست
که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد در این نایره
کش از عشق در جان فتد نایره

کسی از این پرده داند درست
که بی پرده جان بر فشاند نخست

تنی گردد آگه ز سر خدا
که از جان و دل سر نماید فدا

نیندیشد از تیر و تیغ و کمان
نپرهیزد از زخم گرز و سنان

ننالد گر از زخم تیر درشت
شود تنش بر گونهٔ خار پشت

نپرسد گرش تیغ و خنجر زنند
نترسد گرش تیک بر سر زنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه
نگردد ز سوز درون دادخواه

پسر را اگر کشته بیند به پیش
غم دل نهان دارد از جان خویش

وگر خسته بیند برادر به تیغ
نبندد زبان از فسوس و دریغ

وگر دختران بسته بیند به بند
و یا خواهرانرا سر اندر کمند

نگوید بجز شکر پروردگار
نموید بر آن بستگان زار زار

نایره
شعله
آتش
سر بند

دگر تیر بارند بر پیکرش
همانشور یزدان بود بر سرش

دگر اسب تازند بر پیکرش
بخندد ز شادی دل اندر برش

چنین درد در خورد هر مرد نیست
کسی جز حسین اهل این درد نیست

ندیدیکه در عرصهٔ کربلا
چسان بود صابر بچندین بلا

لب تشنه جان داد و نزد فرات
چو اسکندر از شوق آب حیات

زیکسو تنش گشته آماج تیر
زیکسو زن و خواهرانش اسیر

زنان سیه پوش از خیمه گاه
سیه کرده آفاق از دود آه

زیکسو بهشتی رخان دستگیر
درون دوزخ و آهشان زمهریر

سکینه بزنجیر و زینب به بند
رقیه بغل عابدین در کمند

چو برگ گل از غم خراشیده رو
چو اوراق سنبل پریشیده مو

رخ از خون چو تاج خروس آنشده
نگارین چو کف عروس آنشده

یکی را رخ از زخم سیلی فکار
یکی را کف از خون دل پرنگار

یکی ژاله پاشیده بر لاله برگ
یکی خسته عناب را از تگرگ

یکی بر رخ از زلف بگشاده تاب
چو دود بر آینده بر آفتاب

ولی اینهمه زجرها اجر نیست
که زخمی که جانان زند زجر نیست

نگر دیده باشی بعشق مجاز
که معشوق با عاشق آید براز

بروئیش زند لطمه بر پشت مشت
دلش نرم سازد بزخم درشت

آماج
نشان
تیر

بخندد بسی عاشق از زخم یار
گزین زخم زخمی تو بیشتر بیار

وگر جز بعاشق نماید ستم
دو چشمش شود خیره و دل دژم

بمعشوق زیبا درشتی کند
بدانکو بر او ساز درشتی کند

پس آید برون ز آیین عشق مجاز
ز عشق حقیقی توان جست راز

که مشتاق یزدان بلا جو بود
خوش است از بلا چون بلا زو بود

بلا هست تخم و ولا هست بر
باندازه تخم خیزد ثمر

هر آنکس که افزون بلاکش بود
فزونتر دلش در بلا خوش بود

بلاکش زر است و بلا آتش است
زر پاک بیغش در آتش خوش است

حیات روان در هلاک تن است
از آن زو که جان را بدن دشمن است

نفرساید ار دانه در زیر خاک
نیارد در آخر ثمرهای پاک

همانا شنستی این سخن ز شمع
که از سوز دل سرفراز است شمع

همان آهن است آنکه انجام کار
بچنگال حیدر شود ذوالفقار

ولیکن از آن پس که آهنگران
زنندش بسی پتکهای گران

اگر خون نگردد غذا در جگر
ز ادراک در مغز نبود اثر

نه آن نطفه هست آدمی در نخست
که باید ز رحمش تن خویش جست

گر اول شود خون بزهدان مام
از آن پس بنه ماه ماهی تمام

ز سنگ است کاخر بچندین گداز
شود روشن آئینه دلنواز

دلی نیست او را بلا سودمند
که طینت بود زشت و نهاد لیند

نه هر دانه میوه تر دهد
نه هر نی به بنگاله شکر دهد

نه هر زن بود در سعادت بتول
نه هر فردی اندر شرافت رسول

نه هر قطره در صدف در شود
نه هرگز ریاحی بو حر شود

نه هر کس که شد کشته در کربلا
بود در قیامت ز اهل ولا

بسی بد چنین نام در کوفیان
که شد کشته و شد بدوزخ روان

نه هر کس که او را بود نام نیک
بود در قیامت سرانجام نیک

در مدح اسد الله الغالب از کلام ملا حسن کاشی

دور سپهر غصه فزا و جگر خور است
ابله نواز و زار کش و سفله پرور است

غره مشو بظاهر باغ جهان از آنکه
در زیر هر گلیش دو صد خار مضمر است

روی زمین گرفت چنان شکر فتن
کاندر نقاب غم رخ راحت مستتر است

دریای اختلاف چنان موج میزند
از جستنش نجات از آن مرد مضطر است

در بحر مرگ غرقه شدن لازم است از آنکه
گرچه رسن دراز کند آرشش بخیز است

در بوته هلاک فقر و مانده بیشتر
پس اعتقاد کرده که این راه بهتر است

دانا که در میانه این بحر موج زن
راهی طلب کند که سوی خلد رهبر است

روشن کنم ترا که کدام است آن طریق
آن دوستی حیدر و اولاد حیدر است

حیدر کدام حیدر آنکس که در نبرد
چون رستمش هزار کمر بسته چاکر است

آنقلزم سعادت انگشتی نجات
آنکس که بیشهای خدا را غضنفر است

هم بحر علم عصمت و هم دُرّ بحر غیب
هم آسمان عزّت و هم شمع انور است

بهر که باز گشت خور از چرخ چارمین
آنکس که مر سپهر تفاصیل را خور است

جز حیدر آنکه دافع کفر و نفاق بود
جز حیدر آنکه مفتی باز و کبوتر است

جز او که بد که پای بکتف نبی نهاد
کافلاک و هر دو کون ز نورش منوّر است

آنکس که او برید سر از عمرو ذو الخمار
آنکو کنندهٔ در فو خیبر است

آنکو بلاد کفر ز تیغش خراب شد
آنکس که بر مدینهٔ علم نبی در است

آنکس که روز خندق بیکضرب ذو الفقار
با طاعت خلایق عالم برابر است

هم دشمنش مقابل بوجهل و بولهب
هم دوستش چو قنبر و سلمان و بوذر است

حبّش طریق جنّت و بغضش ره جحیم
دانا درین میانه ز هر سو مخیّر است

دارم طمع که شافع کاشی شود بحشر
آنکو قسیم جنّت و ساقی کوثر است

مغنی
و داوری
سنجنده

در منقبت سیّد الاوصیا من کلام میرزا محمد محسن طبیب

ای آنکه تو حبیب خداوند اکبری
هادی ممکناتی و شافع محشری

مولای خلق کرد حقت در غدیر خم
یزدان نهاد بر سرت این تاج سروری

داماد مصطفائی و هم سرّ لوکشف
قائممقام احمد و بر خلق سروری

آیات

آیات رحمت حق و حلّال مشکلات
هستی و نیست لایق این رتبه دیگری

فرمانگذار حکم تو باشد قمر بچرخ
بر عرش و کرسی و قلم و لوح آمری

هفت آسمان ز بهر سجود رواق تو
هشتاد بار خورده ز شوقش سکندری

همخوابه بستی ای سرّ لم یزل
کشتی بحر علم نبی را تو لنگری

اشجار گر قلم شود و بحرها مداد
نتوان نوشت وصف تو حرفی ز دفتری

جز تو نبوده است کسی خانه زاد حق
زاده بکعبه کی ولدی شد ز مادری

رایات کفر را تو ز تیغ افکنی بخاک
ببریده سر کشیده بخون عمرو و عنتری

دشت مصاف گشته شد از کشته پشتها
سرها فتاده بی تن و شهای پیکری

شاهین طبع آنچه توانست بر پرید
شد معترف بوصف قصور سخنوری

در خدمت نبی خدا ای ولی حق
جامی بکف گرفته و ساقی کوثری

گر ذرّه پروری ز کرامت بعید نیست
از بنده گر دریغ نداری تو ساغری

هجران کجا و مدح تو ای شاه لافتی
مدّاح تو نبی و تو ممدوح داوری

[illegible]

مرحوم قاآنی در مناجات گوید

یارب بپادشاه رسل هاشمی
یارب برهنمای سبل شاه لافتی

یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی
یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

یارب باشک دیدهٔ گریان فاطمه
یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران ماریه
یارب بخون حلق شهیدان کربلا

یارب بافتاب امامت علی که هست … مصباح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست … از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفر مذهب جعفر که جلوه ایست … از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که تو تیس … با علم او بپویه سبق برده از صبا
یارب بپادشاه خراسان که شش آسمان … هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند … تعویذ جان ز حرز جوادوی انبیا
یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت … هجده هزار عالم از او زینت و نوا
یارب بنور دعوت حسن حسن که هست … هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجة قایم که تا قیام … قایم باوست قایمه عرش کبریا
فضلی که ارشد ابد برزخ شوم خلاص … رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس دون پرست … در یابم از کشاکش این طبع خودستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب … چندم بیارگاه فنا روح در عنا
مگذار پیش نم را در قعر تیره چاه … مپسند بیشتر را در کام اژدها
ادعوک راجیا و انادیک فاستجب … یا من یجیب دعوة داع اذا دعی
فاستغفری لذنبک بالنفس و اهتدی … بالله ان ربک یهدی لمن یشا

اللهم اغفر لقائله و بانیه و کاتبه و قاریه بحق محمد و اله
الطاهرین حرره میرزا آقا کمرئی

تعوید ورینت
سفحی بابه ورینت

رباعیات در نعت شاه ولایت صلوة الله و سلامه علیه

ای شیر حق ای نور آله ادرکنی … کس نیست مرا جز تو پناه ادرکنی
اینوادی ایمنست من گمشده راه … موسی صفت ای هادی راه ادرکنی

ایضا

ای کارکشای همه کارم بکشا … صد عقده ز رشته روزگارم بکشا
بارم بربند و شاهرا هم بنما … آنگاه بکو بخویش بارم بکشای

ایضا

گویند که هست عاجز از عین کمال … از خلقت مثل خویش حق متعال
نزدیک بود که زنگ امکان بکیرد … در ذات علی صورت این امر محال

ایضا

با حب علی اگر بود کوه گناه … بر باد رود چو کاه از فضل اله
احباب علی انهم محبوب حق اند … لاحول و لاقوة الا بالله

ایضا

درویش و قلندر که بسر تاج گرفت … با تاج فقیری ز شهان باج گرفت
پیر فقرا است علی ولی الله است … خاتم ز نبی در شب معراج گرفت

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه
زیرا که نشد کس آگه از سرّ اله
یک ممکن و اینهمه صفات واجب
لاحول ولا قوّة الّا باالله

الضا

در کعبه نوشته اند با خطّ جلی
از بعد سه کس نام علی از دغلی
لیکن بسر هر سه کشیده است قضا
خطّی باطل زبای معکوس علی

الضا

ای شاه نجف دلم ثنای تو کند
پیوسته تمنّای لقای تو کند
میآئی از آندر دم نزع همه کس
تا هر که بود جان بفدای تو کند

الضا

روزیکه در آنجرم و خطا می بخشند
تقصیر گدا و پادشا می بخشند
خوشباش دلا که در چنین معرکهٔ
ما را بعلی مرتضی می بخشند

الضا

خیّام ترا چو وارد قبر کنند
انگاه نکیرین کجا صبر کنند
کز کرمش گذارد آقام علی
ایشان دو نفر بیک نفر جبر کنند

الضا

شاه قرشی که مصطفی را ثانیست
وز پرتو باطنش جهان نورانیست
حبّش سبب مرحمت رحمانیست
بغضش اثر عذاب جاودانیست

هرکس

هرکس بجهان حبّ علی را نشناخت
حق نعم لم یزلی را نشناخت
آمد نمک و علی موافق بعدد
نشناخت نمک هر که علی را نشناخت

رباعی

بغض علی از زنا و ست میلاد است
این کین بیقین علّت مادرزاد است
بی مهر علی عقد کسی نیست درست
زانعقد مخالف گره برباد است

الضا

هر پاک گهر که در نجف مدفون شد
تا صبح قیامت ز اجل ممنون شد
آسوده نگشت خضر در خاک نجف
از خوردن آب زندگی مغبون شد

الضا

آنرا که بود بغض علی هست یقین
باشد ز زنا نطفهٔ آن دشمن دین
هر دل که در و ذرّه از بغض علیست
ناپاک بود صاحب آندل بیقین

الضا

خواهی بصراط چو گذارت افتاد
آیم بسر راه تو از راه وداد
گویم بتو ای گذارش همدان بمراد
از لغزش پا مترس و بگذر بمراد

الضا

میدان بیقین تو حارث همدانی
کانکس که رود از انجهان فانی
پیند بعیان جمال من یا دانی
گر اهل نفاقست و گر ایمانی

روحم چو مفارقت کند از پیکر
گویم بزبان حال از بهر امید
گویند چه داد تخم اعمال تو بر
جز مهر علی نباشدم چیز دگر

گر بند کسائی گسلد از بندش
حقا که ز مشرق دلش سر زند
در خاک شود وجود حاجتمندش
جز مهر علی و یازده فرزندش

چون عمر رسد مرا بسر در محشر
گویم بخدا که پیشه ام مدح علیست
پرسند ز کردار بد و نیک خبر
وردم بجهان همیشه بود لعن عمر

هر تن که بخاک کربلا افتد
گر شمه بدان خاک رسد پاک شود
حاشا که بدوزخش سر و کار افتد
مانند نمکی که در نمکزار افتد

آسوده کربلا بهر حال که هست
بر میدارند و سبحه اش میسازند
گر خاک شود نمیشود قدرش پست
میگردانندش از شرف دست بدست

هر کس که بمرتضی تولا نکند
اخراج ز دنیا چه کنندش بشک
وز دشمن دین خود تبرا نکند
جز قعر جحیم هیچ ماوی نکند

در مرتبه

در مرتبه علی نه چون منت و نه چند
بی فرزند یکه خانه زادی دارد
در خانه خانزاده با اقبال بلند
ننگ نیست که داردش بجای فرزند

حق در دو جهان نام علی انبوشت
ما در دو جهان نام علی میورزیم
وز نام علی آدم و عالم بسرشت
آسوده ز دوزخیم و فارغ ز بهشت

گر زانکه بود فوق سما منزل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

بندم چو از ین دار فنا جنت سفر
بس باشدم از مهر علی توشه راه
از لطف خدا نباشدم هیچ خطر
و اندر بغل از ولای آلش محضر

فردا که شود بهشت و دوزخ تقسیم
یاران علی شراب کوثر نوشند
وز حکم خدا شوند مردم بدو نیم
وانگاه وطن کنند در باغ نعیم

گر حب علی و آل تو لت نبود
گر طاعت حق جمله بجا آری تو
امید شفاعت رسولت نبود
بیمهر علی هیچ قبولت نبود

ای مهر تو بر تمام عالم شده فرض
بر ذمه امت است احسان تو فرض
بی مهر تو حق نمی‌کند هیچ قبول
روزی که رسد نامه اعمال بعرض

گر مهر علی در دل و جانت نبود
از دین محمدی نشانت نبود
اثنا عشری اگر نباشی به یقین
از دوزخ جاودان امانت نبود

چون تشنگیت رسد بمحشر بکمال
زانگونه بکوثر دهمت آب زلال
کز روی حلاوت عسل آید بخیال
وز تشنگی ابد شوی فارغ بال

معمار وجود کاینات است علی
سرلوح کتاب ممکنات است علی
از صبح ازل تا بدم شام ابد
حلال جمیع مشکلات است علی

در وصف علی هر آنچه گوئیم کم است
جز او بکسی پناه بردن ستم است
هر کس که بپای علمش سر ننهاد
بیشک که بروز حشر صاحب علم است

گویند گروهی که علی عین خداست
این نکته بنزد عاقلان عین خطاست
شرک محض است این سخنها لعلی
او عین خدا نیست ولی عین هداست

بیرون ز همه کون و مکان جای علیست
در منظر هست و نیست ماوای علیست
چندانکه پرد طایر اندیشه ترا
بلند همه جا نقش کف پای علیست

گویند علی محرم سر الله است
هم یاور نوح و هم خلیل الله است
در روز ازل بدفتر لم یزلی
دیدیم خطی که او ولی الله است

کشتی نجات ما بغرقاب فنا
مهر علی و آل بود در دو سرا
در مقصد شان چو خاک پاش مدام
من بات بحبهم فوالله نجی

هر کس که پس از نبی علی را نشناخت
از تیرگی دیده ولی را نشناخت
در آتش دوزخش نهان باید کرد
زانرو که خدای ازلی را نشناخت

غیر از علی و آل علی نیست کسی
در هر دو جهان بخلق فریادرسی
این سلسله کوه را بکاهی بخشند
غافل نشوی ز کوهشان یکنفسی

شاها که توئی همیشه با لطف و سخا
هستی تو وصی نبی و شیر خدا
از بخشش و جود و کرمت میطلبم
کز حق طلبی مغفرتم روز جزا

یارب تو امین چه پرستی برسان
عالم شده پر ز کفر اشیاه نجف
بر لشکر کفر تیک شکستی برسان
بر قبضه ذوالفقار دستی برسان

بدخواه علی کافر مطلق باشد
هر زن که بود بغض علی در دل او
بدخواهی وی دشمنی حق باشد
بی وغد غه آن لعین مستغلق باشد

گر حب علی داری و فرزندانش
باید که کنی گریه فداوان الحسین
جای تو بهشت است یقین میدانش
تا پایه معصیت کنی ویرانش

مردی که کننده در خیبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

مارا بعلی چشم شفاعت باشد
خواهیم بسوزند بدوزخ مارا
نوشیم اگر زهر ز دستش باشد
گر خلد رویم و بجوارش باشد

حقا که حقیقت علی حق باشد
گویند که حق علیست ار حق نبود
حقیت وجود حق که بر حق باشد
حق با علی و علی مع الحق باشد

10

آنرا که دل بنور هدایت منور است — از جان و دل محب وصی پیمبر است
صهر نبی ولی خدا علت وجود — کز هر که هست در شرف و قدر برتر است
شاهنشهی که منقبت ذات اقدسش — ذکر مدام جن و ملک تا بمحشر است
تیغ کجش مهندس آفاق و انفس است — رای خوشش مقرنس گردون اخضر است
در آسمان همتش رخشنده کوکب است — در بحر آفرینش یکدانه گوهر است
نه ذات واجب و لصفت عین واجب است — نه غیر ممکن است و ز ممکن فزونتر است
ای نفس مصطفی تو همان نور مصطفی — کز نور تو منیر جهان مکدر است
جان رسول و زوج بتول انکه از شرف — الحق ز حق بجای پیمبر مصدر است
هر چند مدح ذات توای شیر لایزال — تا زنده است ذکر شب و روز شاعر است
اما بخجلتم که چه مدح از تش سزا — آن ذات را که مدح سزاوار ذات داور است

اوهام ما بوصف تو چون اوج بی حد است
افکار ما بمدح تو چون مرغ بی پر است

بسعی و اهتمام عالیجناب آقا مشهدی حسن کتاب فروش خوانساری
کتاب جنگ مناقب باتمام رسید چون گوهر پاک بباید که شود قابل
فیض موفق بتوفیق احیای این کتاب مستطاب گردیده
حرره میرزا آقای کمره ئی فی سنه ۱۲۹۶



